



شناسنامه کتاب:

دسته بندی: امماه

نام اثر: زوزه در مه

نام نویسنده: نگین مقصودی کاربر انجمن تک رمان

ژانر: عاشقانه تخیلی



این کتاب در سایت **تک رمان** اماده شده است

[www.taakroman.ir](http://www.taakroman.ir)



## خلاصه:

نیرا راهنماست؛ یعنی پنجمین آلفا از نسل محافظین.

یک دختر ساده‌ی روستایی که آرزوهایش یک شبه بر باد می‌رود و او مجبور می‌شود گرگینه بودنش را بپذیرد و این اتفاق زمانی می‌افتد که نیرا خود را کنار جسم نیمه جان بهترین دوستش و جنازه‌ی یکی از درنده‌های شب می‌بینند.

حال که زمان انتقام فرا می‌رسد، نیرا می‌میاند و قبیله‌ی از هم گسیخته‌اش و غریب‌زهای که او از آن متنفر است.

او که از ارشیه‌ی مادریاش فرار می‌کند، به خاطر کشنیدن یکی از درنده‌ها خود را مقصراً میداند و منتظر انتقام آنهاست.

مقدمه

سرنوشتم تلخ است؛

مثل شب

مثل غمناکترین لحظه‌ی عمر

من به مهتابیترین نقطه‌ی شبها وصلم

سر من سخت به سودای عدالت وصل است.

ماه با من قهر است،

من و تنها‌ی عمریست به هم میخندیدم.

سرنوشت باز نوشت،

من و ماه و زوزه

من و شب از دل یک حادثه لبریز شدیم.

تب خون من را برد

از دیار... از همان خانه که من تا به سحر

از لب پنجره‌اش صبر به دل میدادم.

و من از ده رفتم.

من به خونینترین ارشیه‌ام دل بستم.

\*\*\*

هنوز به خوبی آن قطره اشکی که از گوشی چشمش ریخت را به یاد دارم.

لرزش صدایش بیشتر شده بود.

- گرگ پیر کنار دخترش روی زمین افتاده بود و نفسهای بریده بریدهاش از عمق سینه‌ی زخم خردهاش بیرون می‌آمد. دستم را زیر سرش بردم، هنوز زنده بود.

صدای حق هقم اجازه نداد ساهای حرفش را ادامه بدهد. سرم داغ شده بود، حرفهایی که شنیده بودم با تصویری که از مرگ مادرم دیده بودم تمام وجودم را به آتش کشیده بود. نفسهای داغی از ریه‌ام بیرون می‌آمد. صدایم دورگه شده بود، داغی چشمانم را از سوزش پلکهایم حس می‌کردم. چشم‌های گشاد

شدهام را به صورتم ساهای دوختم.

- اونها کی بودن؟

ساهای حرفی نزد. بار دیگر و این بار با خشم وحشتناکی که از اعمق قلبم بیرون می‌آمد فریاد زدم.

- ساهای اونها کی بودن؟

ساهای که فریاد من اصلاً وحشت زده‌اش نکرده بود چشم در چشمم دوخت و با لحنی که دیوانه‌ام کرد

فریاد کشید:

- نمیدونم!

جوابی که ساهای به من داد را به خوبی شنیدم؛ اما در کمتر از چند ثانیه استخوانهایم شروع به شکستن

کرد، با دستهایم روی زمین افتادم. استخوان صورتم شکست، تمام دهانم پر از خون شد و دندانهای

نیش سنگینم از لشهایم بیرون زد و با درد شدیدی روی لبهایم نشست. چند لحظه‌ای بیشتر طول نکشید

که جسمم را پاره کردم و دوباره گرگ شدم.

\*\*\*

فصل اول

## ده جنگلی

سوز عجیبی که از لای پنجره وارد اتاقم شده بود لذت خواب آن صبح زمستانی را از من گرفت. سرما دستش را به پاهایم کشیده بود. از زیر پتو سرک کشیدم و نگاهی به ساعت کهنه‌ی روی میزانداختم تا مطمئن بشوم هنوز ده دقیقه فرصت دارم؛ ولی ساعت از من عجولتر بود.

کش و قوسی به بدن خشک شده‌ام دادم. صدای جیرجیر تخت مجبورم کرد دل از تخت خواب گرم و نرمم بکنم. هنوز پاهایم کف سرد زمین را لمس نکرده بود که نگاهی به اتاقم انداختم، خیلی مرتب شده بود.

خندهام گرفت خیلی وقت بود کتابها اینقدر مرتب نشده بود. دست از تفتیش کتابخانه‌ی کوچک و اتاقم برداشتیم. اتاق شش یا هفت متری کوچکی بود که بعد از بالا آمدن از پله‌ها، در چوبیاش دیده میشد. دور تا دور اتاقم را قفسه و کمد و تخت زوار در رفته ام پر کرده بود.

تن خواب آلودهام را کنار پنجره کشاندم. نگاهم به منظره‌ی سفید پوش جنگل افتاد. سرما نفس سردش را به جان جسم خواب زده‌ام انداخت. دستانم را بغل کردم و شانه‌هایم را محافظه گردندم. خمیازه‌ی

.  
۷.

طولانی کشیدم، تنم از سرمای آن صبح لرزید. پنجره را بستم و به داخل اتاقم برگشتم. رنگ و روی دیوارها خیلی وقت بود که روشنیاش را از دست داده بود و پرده‌ی کرم رنگ اتاقم کنار رنگ سیاه شده‌ی اتاقم خودنمایی میکرد.

سرم را سمت آینه چرخاندم، آینه‌ی موجودار گوشی اتاقم تمام قد، مرا نشان میداد. موی موجودار

قهوهای رنگم که تا نیمه‌ی کمرم را پوشانده بود، خیلی نامرتب شده بود. به سمت آینه برگشتم. چشمها عسلیام برق میزد. دست از خیره شدن به خودم برداشتیم و لبخند مليحی تحويل دخترداخل آیینه دادم. صدای پاهای مامان مليحه را شنیدم که از پلهها به سختی بالا میآمد و قدمهای سنگینش را روی پلهها میکشید. پیش دستی کردم و در را زودتر باز کردم. محکم من را به آغوش کشید. بوی عطر گل محمدی مامان مليح حتی از روی لباسش هم من را مست میکرد. آنقدر غرق درآغوشش بودم که برای لحظهای فراموش کردم تولدم است. سرم را در آغوش گرمش فشار دادم، صدای تپش قلبش آرامش عجیبی داشت.

با دستهای بزرگش من را از آغوشش جدا کرد و از جیب بزرگ لباسش جعبه‌ی کوچکی درآورد.

- تولدت مبارک دخترم.

- مرسی مامان مليح، چرا انقد زحمت کشیدی؟

مامان مليحه در حالی که گوشی روسریاشه را پشت سرش محکم میکرد، صدای نفس زدهاش را از عمق سینه‌اش بیرون داد:

- نخریدم، خیلی وقته دارمش. مال مادرت بوده! یکی میگفت با مو بافته شده.

- با مو؟ خیلی خوشگله! دستتون درد نکنه.

گردنbind را لای انگشتانم تکان دادم و ریسمی بافته شده از مو را با نوک انگشتانم باز کردم. سنگهای ریز رنگیاش، هر کدام شکل نامنظمی داشت.

صدای مشاجره‌ی مرد همسایه فضای بین ما را خراب کرد، سریع کنار پنجره رفتم. آقا ولی با چوب دنبال بچههایی افتاده بود که با چههای کوچکش را خراب کرده بودند.

تقلای آقا ولی برای گرفتن بچهها خنده به لبانم نشاند. نگاهم به چیزی افتاد. دود غلیظی از وسط جنگل آسمان را پر کرده بود. هر سال همین روز جشن کوچکی در جنگل بر پا میشد و سهم ما فقط دود آتش بود. صدای مادربزرگ را شنیدم که به جان آقا ولی غر میزد. این دو نفر سالها با هم همسایه بودند و هیچ وقت هم روی خوش به هم نشان نمیدادند.

مامان مليح روسربی سرش را محکم کرد. صورت چاقش در کنار موهای سپید شدهاش زنی شست و چند ساله را نشان میداد. از وقتی یادم میآمد مامان مليحه همیشه همین شکلی بود. روسربی گلدار بزرگی دور سرش پیچیده بود و لباس گشادش همیشه به تنش زار میزد.

هر سال چهل روز که از زمستان میگذشت، من یک سال بزرگتر میشدم. امسال هجدهمین زمستانی بود که سرمایش تنم را میلرزاند.

مادر بزرگم غرغیر کنان، پلهای را به آرامی پایین میرفت. گرسنگی امانم را بریده بود. یونیفرم مدرسه را پوشیده نپوشیده از اتاق بیرون رفتم. موهایم را پشت سرم محکم کردم.

بوی صباحنهی آن روز دیوانهام کرده بود. همان صباحنهی همیشگی با آب و رنگی بیشتر که اشتهایم را دو برابر کرده بود. روبروی مامان مليح نشستم. تمام مدتی که صباحانه میخوردیم سکوت مسخرهای بین ما بود. هر دویمان حرفی در گلومان خشکیده بود؛ ولی ترجیح میدادیم راجع به آن حرفی نزنیم؛ اما مامان مليح نتوانست. اشک در چشمانش حلقه زده بود و لقمههای کوچک هم، سخت از گلویش پایین میرفت.

- جاشون خیلی خالیه.

- ای کاش الان پیشمون بودن!

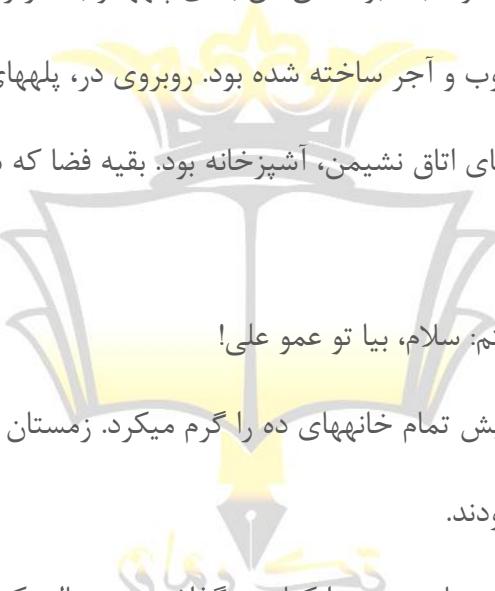
بعض سردی بعد از حرف زدن به گلویم نشست. خودم را جمع و جور کردم و لقمه مچاله شدهای را به

گلویم هل دادم.

مامان مليح: نیرا جان اونها جاشون از ما خیلی بهتره، خدا بیامرزتشون زوج خوبی بودن. صبحونهات رو بخور گیشا منتظرته!

از لحنش فهمیدم که اصلا دلش نمیخواهد بیشتر ارجع به پدر و مادرم حرف بزنیم.  
صدای در آمد.

خانه‌ی خیلی بزرگی نداشتیم؛ ولی دو طبقه بود. اتاق من بالای پلهای و بعد از راهرو و حمام بود، تمام نمای خانه از همان دوران کودکیام با چوب و آجر ساخته شده بود. روپرتوی در، پلهای بزرگی بود که مستقیما به اتاقم میرسید و زیر پلهای تا انتهای اتاق نشیمن، آشپزخانه بود. بقیه فضا که سمت چپ در ورودی قرار داشت؛ اتاق نشیمن بود.



سریع خودم را به در رساندم و گفتیم: سلام، بیا تو عمو علی!  
عمو، خیلی وقت بود که با هیزمها یش تمام خانه‌های ده را گرم میکرد. زمستان که میشد تمام اهالی هر دو سه روز یکبار منتظر عمو علی بودند.

لباس برفیاش را کنار در تکاند، کندهای چوب را کنار در گذاشت. در حالی که کلاه پشمیاش را تکان میداد با چشم دنبال مامان مليحه میگشت.

- مامان مليح نیست؟

- چرا، تو آشپزخونهست!

مامان مليحه که صدای عمو علی را شنیده بود از آشپزخانه سرکی به اتاق کشید و گفت:  
- سلام عمو علی، سلامتی؟ امانتیت زیر مجسمه‌ی لب شومینهست!

- قابلدار نیست!

- حق الزحمته! دستت هم درد نکنه، هفته دیگه یادت نرهها، این چند هفته هوا خیلی سرد.

- به روی چشم مامان مليح خدا حافظ.

امان ندادم تا عمو کلاهش را بر سرش بگذارد، از کنارش سُر خوردم و از خانه بیرون رفتم. پلیورم را که از روی جا لباسی چوبی کنار در برداشته بودم، بیرون از خانه تنم کردم.  
 چشمم که به جنگل افتاد، یاد آتش صبح افتادم. حس کنگکاوی در کنار تلاشم برای نرسیدن به اولین کلاس آن صباح و دیدن جشن هر ساله‌ی آنها، باعث شد مسیرم را به طرف جنگل تغییر بدهم. هنوز دو ساعت به کلاس دوم وقت داشتم. نمیدانم چرا آن لحظه اصلا به گیشا فکر نکردم که حتما کنار پلهای کوچک ویلای محللشان منتظر من نشسته است! چیزی در درونم جنگل را فریاد میزد و من به تنها چیزی که فکر میکردم جنگل بود.

از خانه‌ی ما تا ابتدای جنگل فاصله‌ی خیلی کمی بود. ده جنگی نزدیکترین روستا به جنگل بود و شباهی پر هیاوه و پرسرو صدایی داشت. صدای سنجاقکها، زوزه‌ی گرگها، حتی صدای همهمه‌ی درختها مثل لالایی هر شبمان بود.

مسیر خانه تا جنگل مسیر کوتاهی به چشم می‌آمد. بعد از خانه، خیابان عریضی بود و بعد هم اولین ایستگاه جنگلبانی که به خانه‌ی ما کاملاً مشرف بود.

کلبه‌ی کوچک ما ظاهر مجلل نداشت؛ ولی به لطف خوش سلیقگیهای مامان مليح همیشه مرتب و تمیز بود. البته به جز بالکن کوچک اتاق من که همیشه نامرتب به چشم می‌آمد و من کمترین تلاش را برای مرتب کردنش میکردم، حتی گلدانهای آنجا هم از بقیه گلدانهای دور تا دور خانه، پژمردهتر بود.

بدون اینکه به چیزی فکر کنم راهی جنگل شدم. چیزی مرا مجبور به رفتن میکرد. اوایل راه، مسیر برایم

خیلی زیبا به نظر میآمد و قدمهایم داخل برفها فرو میرفت. گهگداری شیطنت میکردم و شاخه‌ی

درختی را تکان میدادم و حسابی برف بازی میکردم؛ اما همه‌ی تمرکزم رسیدن به آتشی بود که هرسال

میدیدم. دلم میخواست از نزدیک شاهد جشنشان باشم.

به سختی راه میرفتم. ریشه‌ی قطور درختان را زیرپاهايم حس میکردم، انگشتان پاهايم یخ زده بودند.

جز صدای قرچرقچ پای من هیچ صدایی نمیآمد. نیم ساعتی بود که بیهدف فقط راه میرفتم. درختهای

سفید پوش شده دیگر برایم زیبا نبود. خوف عجیبی از آن همه سکوت وجودم را گرفته بود.

صدایی شنیدم. صدای قرچرقچ برفها را به خوبی شنیدم؛ اما اعتنا نکردم. بار دیگر شنیدم و مطمئن

شدم صدای پای کسی است، بدون اینکه برگردم و پشت سرم را نگاه کنم فقط دویدم.

صدای پای کسی که پشت سرم بود باعث شدسریعتر بدم. پایم به تخت سنگ درشتی گیرکرد، فقط

صدای کوبیده شدنم به زمین و خوردن صورتم به تن و ریشه‌ی درختان را حس کردم، دنیا دور سرم

چرخید و همه چیز سیاه شد.

\*\*\*

صدای سوختن چوبها را میشنیدم.

چشمهايم را که باز کردم، هوا تاریک شده بود. کنار شومینه روی کانایه افتاده بودم. دستم را تکان دادم تا

از جایم بلند بشوم که آه از نهادم بلند شد. تمام جانم درد میکرد. مامان مليح که صدایم را شنید

غرغرکنان با یک دستمال، بتادین و یک جعبه قرص خودش را به من رساند، قدمهایش خیلی سنگین بود؛

به سختی به من رسید.

- بیا اینها رو بخور!

قرص مسکنی را به زور در حلق خشک شدهام فشار داد.

- چی شده؟ آخه دختر کجا بودی تو؟

- کی من رو آورد؟

- چه میدونم! از بیرون او مدم دیدم زخمی رو کانایه افتادی. کجا رفته بودی؟

- جنگل!

سکوتش دلم را لرزاند. دستان پیرش میلرزید. هرآن منظر بودم تشری بزند؛ ولی او زخمهای دستم را پانسمان میکرد و از کنار چشمش اشک میریخت. آن روز فکر میکردم تمام اشکهایش از غصه‌ی زخمهای من است؛ ولی بعدها اتفاقی افتاد که دلیل تمام سکوتها، نگرانیها و اشکهایش را فهمیدم.

چشمهايم سنگين شده بود. خيلي از غروب آفتاب نگذشته بود که صدای کوبideh شدن در، چرتم را پاره کرد. دعا میکردم گيشا پشت در باشد. صدای نفس زدن مامان مليحه را حتی از اتاق نشیمن هم میشنیدم.

صدای احوال پرسیهای گيشا را شنیدم و قدمهایش را تا اتاق نشیمن شمردم.

- به به خانم بپیچون! کجا تشریف برده بودین؟

- سلام!

خواستم تکانی بخورم که درد مانعم شد. گيشا که چشمهاي بسته شده از درد و تن بیجانم را دید، کنارم نشست.

- چی شدی تو؟

با چشمانم اشاره‌های به مامان مليح کردم و آرام گفتم:

- بذار مامان مليح بره بہت میگم!

مامان بزرگ وسایل پانسمان را برداشت و رفت. وقتی از رفتنش مطمئن شدم، آستین لباسش را کشیدم و

صورتش را نزدیک صورتم آوردم. تمام ماجرا را برایش توضیح دادم، بہت زده نگاهم میکرد.

- پس رفته بودی ولگردی! نگفتی من منتظرتم؟! حداقل یه خبر میدادی با هم میرفتیم. خودم هم حسابی

نگران شده بودم. حالا کی آوردت اینجا؟

- نمیدونم! مامان مليح هم ندیده کی من رو آورده!

- بابا اونهایی که تو جنگلن چیز جالبی ندارن، فقط جنگلبانیه که بدش نمیاد؛ چون هم از جنگل و درختها

مراقبت میکنن هم اینکه خیلی وقته شکار غیرقانونی این اطراف نشده، یه جورایی مراقب جنگلن! تازه

فکر کنم تو رو هم یکی از مامورها آورده. دیده بیهوش تو سرما افتادی آوردت اینجا!

نگاه بہت زدهای به او انداختم! مثل معلمها صحبت کرده بود. از دختری مثل گیشا بعید بود که اینقدر

جدی صحبت کند. پف محکمی کردم و صدای خندهایمان سکوت خانه را شکست. مامان مليح از صدای

خندهی ما خودش را به اتاق نشیمن رساند. از خندهی ما او هم میخندید. کنار من و گیشا نشست و

درحالی که یکی از شعرهای دوران جوانیاش را میخواند، دستهای تپلش را میرقصاند.

آن شب کنار گیشا با مرور خاطراتمان گذشت و من گهگداری، میان پرحرفیهایش خوابم میبرد.

من و گیشا چند سالی بود با هم دوست بودیم. پدرش از نظامیهای قبل از انقلاب بود و ده جنگلی را برای

آسوده و دور از هیاهو زندگی کردن انتخاب کرده بود.

گیشا تک فرزنه ناز پروردهای بود که در یک ویلای مجلل نزدیک جاده زندگی میکرد. من و او امسال

آخرین سالی بود که با هم بودیم. بعد از امتحانات آخر ترم، من تصمیم گرفته بودم در یکی از مدرسه‌های ده جنگلی تدریس کنم؛ ولی گیشا تصمیم داشت تحصیلات دانشگاهی داشته باشد و در رشته‌ی هنر ادامه‌ی تحصیل بدهد.

بعد از امتحانات مجبور بود به تهران برگرد و برای کنکور آماده شود. فکر رفتن گیشا آزارم میداد اصلا دلم نمیخواست به رفتنش فکر کنم.

همیشه یاد روزهایی میافتم که زودتر از خانه راه میافتادیم تا مسیر بیشتری را با هم قدم بزنیم. گهگداری در چمنزار میدویدیم و موهای بیرون زده از مقنعه‌های کج و کولهمان را به دست باد میدادیم، روزهایی که سریعتر از پلک زدن تمام شد.

آفتاب از لای پنجره به داخل خانه سرک کشیده بود، گیشا پرده را تا آخر باز کرد. هنوز پنجره را کامل باز نکرده بود که سوز زیبای صبح صورتم را نوازش کرد. با نوازش مامان ملیح از خواب بیدار شدم، بوی تخم مرغ نیمرو باعث شد علیرغم درد استخوانم بنشینم. وقتی لقمه را به دهانم فشار میدادم متوجه نگاه خیره‌ی گیشا و مادر بزرگم شدم.

گیشا: دلت خواست رحم کن بذار ما هم بخوریم!  
از لحن گیشا خجالت کشیدم. لقمه را آرام در دهانم تکانی دادم و زیرچشمی نگاهی به آنها انداختم.  
گیشا پوف محکمی کرد و کنار من نشست. دستش را لای موهای مشکیاش فرو برد، با چشمهای درشتیش که حالا گردتر شده بود به من خیره شد.

- بخور دختر شوخي کردم.

اینبار دوتایی نگاهی به هم انداختیم و خنده‌ی ریزی تحویل هم دادیم.

وقتی به صورتش نگاه میکردم کسی را میدیدم که از خواهر به من نزدیکتر بود. غرق در تماشایش بودم. از وقتی کنارم بود احساس تنها یی نکرده بودم. این دختر سبزه‌ی مو مشکی با صورت گرد و زیباییش برایم بهترین حامی بود. شیطنتهای عجیب و غریبیش همیشه باعث دردسر بود.

گیشا دوباره نگاه خیرهاش را به من انداخت:

- وا چرا نمیخوری؟ بخور دختر! نخوری تمومش کردما!

- خوشحالم که هستی.

- نخوری میرما!

حسی در درونم با بعضی عجیبی عجین بود. حسی شبیه به پناهی از جنس رفاقت پشتم را گرم گرده بود و گلویم را تر...

محکم بغلش کردم و مراقب بودم اشکهایم آن صبح زیبا را خراب نکند.

گیشا: بسه دیگه لوس بازی، صبحونهات رو بخور، من هم باید برم مدرسه. به کاظمی میگم مریضی نتونستی بیای.

کیف جینش را روی شانهاش انداخت و صورتم را بوسید.

درحالی که لقمهای را در دهانم میچرخاندم گفتمن:

- بعد از ظهر که او مددی بیا بریم کتابخونه.

- باشه، حالا اگه خوب شدی میریم. خداحافظ مامان ملی.

\*\*\*

فصل دوم

نهایی

زمستان خیلی زود تمام شد و بهار با لباس سبز رنگ و شکوفه‌های ریز و درشت‌ش تمام ده جنگلی را نو نوار کرده بود.

فصل امتحانات خیلی زود رسید و ما فقط شیطنت میکردیم. شیطنتهایی که از دو دختر هجده ساله کاملاً بعیدبود. بعد از امتحان مسیر پشت مدرسه را انتخاب میکردیم، نبوغ من در شیطنت و دل و جرات گیشا، ما را به یک زوج مخرب تبدیل کرده بود. الان که خوب فکر میکنم دلیل خوشحالی پرسنل مدرسه از

فارغالتحصیل شدنمان را خوب متوجه میشوم.

مسیر مدرسه تا خانه مسیر طولانی بود؛ اما بهار که میشد ما جایی نزدیک به ورودی ده جنگلی پیاده میشدیم تا مسیر تازه سبز شده و بوی شکوفه‌های نورس را از دست ندهیم. هوای آن روزها وقتی لای موهای باز شده‌مان میچید حسی شبیه به آزادی داشت. خلوتترین مسیر را انتخاب میکردیم و موهای پیچ و تاب خورده‌مان را به دست باد میدادیم.

صبح روز آخرین امتحان بود. گیشا روی پلهای امارتشان منتظر من نشسته بود. هوای آنروز صبح برایم غیر قابل تحمل بود. آفتاب بیجانش هم چشمهايم را میسوزاند. دلهره‌ی عجیبی داشتم. دلم به خاطر اتفاقی که هنوز نیفتاده بود شور میزد.

- سلام بریم؟

- بریم!

- خب، امروز برنامه چیه نیرا خانوم؟!

- هیچی، حالم خوب نیس، نمیدونم چه مرگمه! دلم شور میزنه!

در حالی که مانتوی خاکی شدهاش را میتکاند دستی هم به مقنعهاش کشید.

- باز تو شروع کردی؟ بیا بریم بابا!

دست من را گرفت و کشید.

- وايسا او مدم روانی!

سکندری کوچکی خوردم؛ ولی مجبور بودم دنبالش راه بیفتم.

مسیر مدرسه را چمنزار بزرگی پوشانده بود.

بوی علفهای تازه سرک کشیده از خاک مستمان میکرد.

بعداز تمام شدن امتحان علیرغم تلاش گيشا برای دورهمی دخترانه سریع به خانه برگشتیم، اصلا

نمیتوانستم به حس بد آن روز بیاعتنا باشم.

غرق در افکار پیچیده و گنگم بودم. اصلا مسیر را نمیدیدم. چیزی فکرم را مشغول کرده بود که شبیه به پرده‌ی سیاهی، افکارم را پوشانده بود.

ساقه‌ی گلی را به دندان گرفته بودم و به آسفالت کهنه و تکه پاره شده‌ی جاده چشم دوخته بودم.

صدای گيشا من را از فکر بیرون کشید.

- کجا ی دختر؟

- نمیدونم!

- پری رو که پیچوندیم. حداقل بیا بریم خونه‌ی ما!

- چه خبره مگه؟

- هیچی...

حرفش نیمه تمام ماند. با صدای آژیر آمبولانس سرم را چرخاندم. آمبولانس آژیرکشان از کنار من وارد خاکی شد و به سمت خانهها رفت.

چیزی در درونم فریاد میکشید" تند تر راه برو!"

به خودم که آمدم دیدم به سمت خانه میدوم. وقتی آمبولانس را دیدم که کنار خانه‌ی ما پارک شده تمام سرم داغ شد.

منتظر بودم قلبم هر آن از سینه‌ام بیرون بپرد. دیگر پاهایم یاریام نمیکرد. همانجا و چند متری خانه زانوهایم به زمین کوبیده شد. گیشا خودش را به من رساند، نگاه بهت زدهای به خانه مان انداخت. اصلا دلمان نمیخواست از خانه کسی روی برانکارد بیرون بیاید. دلم میخواست وقتی وارد خانه میشوم، مامان ملیح را ببینم که با آن تابلوی نیمه گلدوزی شدهاش روی مبلش لم داده باشد. چشمانم پر از اشک شده بود چند دقیقه‌ای را بهت زده همانجا نشسته بودم.

اشکهای گرمم اجازه نمیداد اتفاقی که افتاده بود را خوب ببینم. چشمانم را پاک کردم، مادربزرگم روی برانکارد از خانه خارج میشد! به سمتش دویدم. صورت بزرگ و سفیدش را بین دستانم گرفته بودم. صورتم یکپارچه اشک بود، سرم را روی سینه‌اش فشار میدادم و ضجه میزدم. صدایش میکردم، دیگر صدای قلبش را نمیشنیدم. آرزو کردم با همان خسخس سینه‌اش جوابم رو بدهد؛ اما آنقدر آرام خوابیده بود که اگر تمام اشکهایم دریا هم میشد نمیتوانست بیدارش کند.

\*\*\*

گوشی آشپزخانه کز کرده بودم. از اینکه چرا آنجا بودم چیزی یادم نمیآمد. خانه پر از مهمان و همسایهای بود که برای دلداریام آمده بودند. از پنجره که نگاه کردم هوا تاریک شده بود. خوشحال

بودم که آن روز کذائی شب شده بود و من چیزی یادم نمیآمد.

چشمانم میسوت و سرم ذوق میکرد. دستانم بیحس و کنار جسم نزارم افتاده بود. از گوشی نگاهی به سر و صدای داخل اتاق انداختم.

تمام اتاق سیاهپوش بود. حتی عکسش را هم با نوار مشکی سیاهپوش کرده بودند. در و دیوار خانه به نظرم تنگ و سیاه میآمد. زنها با چادرهای به کمر بسته اینطرف و آنطرف میرفتند و من فقط گنگ نگاهشان میکردم. دلم نمیخواست از آشپزخانه بیرون بیایم. اشکهایم انقد آرام پایین میآمد که من حتی زحمت پلک زدن هم نمیکشیدم. سرم را روی دستم گذاشتم و به تمام اتفاقاتی که ممکن بود از اون روز به بعد بیفتد فکر میکردم و به خدا حافظی!

کاری که هیچ وقت... هیچ وقت به آن فکر نکرده بودم؛ ولی مجبور بودم از تنها کس زندگیام خدا حافظی کنم.

مامان ملیح تنها دارایی من بود، تنها کسی که داشتم. وقتی به روزهای بودنش فکر میکردم، اشکهای آن شب همه‌ی ده در خانه‌ی ما ماندند. صدای فاتحه خواندنشان کلافهایم میکرد. من فقط گوشی

آشپزخانه نشسته و سرم را لای دستها و روی زانوهایم امان داده بودم. گیشا با لباسهای سرتا پا مشکی و چهره‌ای که غم را میشد از خم ابروهاش فهمید، کنار من نشست. بدون اینکه حرفی بزند فقط آرام با هم اشک ریختیم.

در آن شب لعنتی من تا صبح گوشی آشپزخانه روی پاهای گیشا اشک ریختم و به روزهای سختی که در انتظارم بود فکر میکردم.

\*\*\*

صبح برای خاکسپاری به قبرستان رفتیم.

آفتاب بیرمق اما کشنده‌ی آن صبح چشمانم را پاره میکرد. دلم میخواست هیچ وقت آفتاب و خورشیدی نباشد.

پیکر مادر بزرگم به خاک سپرده شد و با او تمام بچگی و زندگی بیداغده‌ی من هم به خاک سپرده شد. با اخرين خاكى که روی قبرش ریختند، احساس کردم نفسهايم در گلوم حبس شدند و چيزی جز سیاهی ندیدم. با تنی خسته روی خاک قبرستان افتادم و آخرین چیزهايی که دیدم، پاهایی بود که دور و اطرافم جمع شده بود.

چشمهایم را که باز کردم سه روز از رفتن مامان ملیح گذشته بود. با آرام بخشهايی که گيشا به من خورانده بود، سختی سه روز اول را پشت سر گذاشته بودم. بدنم کرخت شده بود، فقط چند کلمه با گيشا صحبت کردم. صورت خسته او هم کمتر از جسم من، بیروح نبود!

آرام بلند شدم، هیچ را بهتر از دوش آب گرم ندیدم. پلهها را تا اتاقم با سختی بالا میرفتم، پاهایم جان راه رفتن نداشتند. دستهايم به دیوارهای سرد خانه کشیده میشد.

در حمام نزدیک به در اتاقم بود. بدون اینکه لباسم را در بیاورم وارد حمام شدم و آب سرد را باز کردم. آب با فشار روی سروصورتم میریخت. سعی میکردم خودم را جمع و جور و قانع کنم که این روزها میگذرد؛ ولی مطمئن بودم خیلی سخت خواهد گذشت. مخصوصا برای کسی مثل من که به نبودن عزیزانش عادت کرده بود.

گاهی که به آن روزها فکر میکنم، خودم را دختر سادهای میدیدم غرق در دنیایی ساده که کودکانه

زندگی میکردم و سرگرم بودم. غافل از این که سرنوشتمن خیلی متفاوت رقم خورده بود! همه چیز از مرگ

مامان مليح شروع شد.

\*\*\*

صدای در خانه آمد. دلم برای شوخیهای بیموردش تنگ شده بود، محکم بغلش کردم، میدانستم برای خداحافظی آمده است.

- نیر!

- میدونم چی میخوای بگی.

- آخه!

- آخه چی دختر؟! من هم باید به این اوضاع عادت کنم دیگه! تو که نمیتونی تا ابد پیش من باشی.

- با پدر و مادرم صحبت کردم، این چند روز هم به خاطر تو بیمارستانِ مامان عقب افتاد.

صحبتیش رو نیمه کاره گذاشتیم:

- منتظر تلفنت هستم!

اشک در چشمانش حلقه بسته بود. آرام همدیگر را بغل کردیم. به سختی از آغوشم جداش کردم

و... گیشا رفت.

صدای بسته شدن در، در تمام اتاق پیچید. به زور از جایم کنده شدم، دلم نمیخواست رفتن گیشا را باور

کنم؛ ولی او هم رفته بود. به سمت اتاقم رفتم، دلم میخواست آخرین روزهای بهار را از بالکن اتاقم ببینم،

دلم میخواست باد سردی بباید و این روزها را با خود به قعر فراموشی ببرد.

دوباره جنگل و جاده و صدای همسایه پیرمان که با داد و فریاد همیشگیاش بچهها را از باغچه‌ی خانهاش

بیرون میکرد.

نفس عمیقی کشیدم، احساس کردم ده سال پیر شدهام و هجده سالگیام به سرعت چندین روز تمام شده و من تنها تنها شده بودم.

کمی به سرو وضع خانه رسیدم. هنوز شال سهگوشی مامان مليح روی مبل تک نفرهی اتاق بود. اصلا دلم نمیخواست ذرهای فضای خانه را تغییر بدهم. فقط تنها چیزی که از آن روزها به وضوح برایم روشن است، بعضی بود که راه گلوبیم را بسته بود و با نگاه کردن به هر گوشه از خانه، آن بعض چنگ محکمتری

به گلوبیم میزد.

خیلی نگذشت که تصمیم گرفتم دنبال کار بگردم، اگرچه در ده جنگلی کاری برای دخترهای جوان نبود؛ ولی باید کار پیدا میکردم. پسانداز خیلی زیادی نداشتیم و بالاخره تمام میشد؛ اما کار برایم معنی فرار از این روزها و فکر و خیالهایم را داشت.

از خانه بیرون زدم، خیلی دور نشده بودم که یاد تنها پاتوق دوران دبیرستانم افتادم. یک کتابفروشی کوچک تقریبا نزدیک مدرسه‌هام بود و صاحب کتابفروشی از همسایه‌های قدیمی‌مان بود. فکر کردم شاید بتوانم با آقای ملک راجع به کار مشورت کنم.

جلوی در کتابخانه دستی به سروصورتم کشیدم و با لبخند وارد شدم. صدای جیرینگ آویز بالای در باعث شد آقای ملک عینک گردش را پایین بدهد و نگاهی به من بیاندازد. از جایش بلند شد و چند کتاب را جلوی من روی میز گذاشت. تعجب کردم؛ ولی با اخلاقی که از آقای ملک میشناختم سریع کتابها را در قفسه‌ها مرتب کردم. خنده‌ی ریزش را زیر چهره‌ی جدیاش مخفی کرد و با لحن سرد همیشگیاش

گفت:

- پس هنوز جاهاشون رو بلدی؟

- آخه خیلی نگذشته!

- خیلی خوبه که او مدمی، چند وقتنه که رسیدگی به اینجا واسههام سخت شده، از یه طرف هم که بچه ندارم

کمک حالم باشه. سیمین هم که در گیر کارهای خونهست و نمیتونه کمک زیادی بکنه.

- پس میتونم اینجا کار کنم؟

- به شرط اینکه صبح زود بیای! قبل از اینکه...

چهرهاش درهم کشیده شد. نمیخواست راجع به آن صحبت کند؛ اما مجبور بود.

- قبل از اینکه مليحه خانوم از پیشمون بره راجع به تو باهاش حرف زدم. اون هم گفت بعد از امتحانات

باهاز صحبت میکنه که... عمرش کفاف نداد. راستی امتحانات رو چه کار کردی؟

- خوب بود.

بعض گلویم را گرفته بود. به خودم قول داده بودم حتی یک قطره اشک هم نریزم، خودم را جمع و جور

کردم و با لحنی بیتفاوت پرسیدم:

- از کی بیام آقای ملک؟

- همین الان هم کلی کتاب نامرتب تو زیرزمین هست!

لای قفسههای کتاب قدمی زدم. نگاهی به سمت آقای ملک چرخاندم، پشت میزش کنار در ورودی

نشسته بود و روزنامهاش را ورق میزد.

\*\*\*

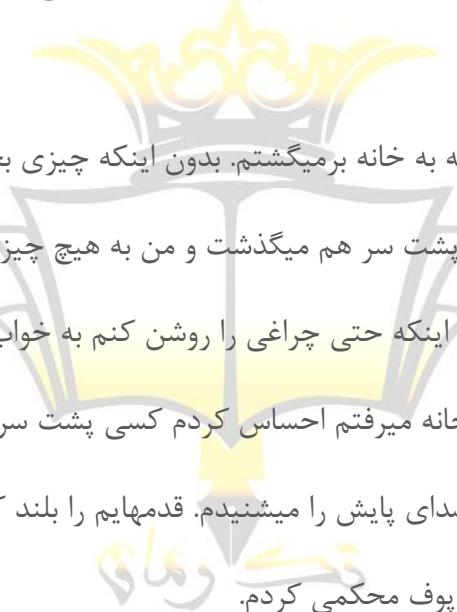
تمام روز کتابهای به هم ریخته‌ی قفسهها را مرتب کردم و خسته به خانه برگشتم. در مسیر به خیلی

چیزها فکر کردم که تا آن موقع اصلا برایم سوال نبود! چرا من تنها بودم و هیچ خواهر یا برادری نداشتم؟!

یا خاله یا عمه و عمو یا هیچ فامیلی که روز خاکسپاری همراهم باشند؟! فکر اینکه هیچ کس در خانه منتظرم نیست قدمهایم را شل میکرد.

به خانه رسیدم. وقتی وارد شدم جای خالی مامان مليح معلوم بود. هنوز دمپایی روفرشیاش کنار مبل بود و عطر گل محمدیاش در فضای خانه جولان میداد.

بیرمق پلهها را بالا رفتم، خودم را روی تخت رها کردم و با فکر به آینده‌ی نامعلوم شب را به سحر رساندم.



چند روزی گذشت و من شبها خسته به خانه برمیگشتم. بدون اینکه چیزی بخورم، خسته و کوفته روی کانape خوابم میبرد. زندگی بیروحم پشت سر هم میگذشت و من به هیچ چیز جز جای کتابها و مرتب کردن آنها فکر نمیکردم. شبها بدون اینکه حتی چراغی را روشن کنم به خواب میرفتم. یکی از همان شبها وقتی به سمت خانه میرفتم احساس کردم کسی پشت سرم آرام راه میآمد. وقتی برمیگشتم کسی را نمیدیدم، فقط صدای پایش را میشنیدم. قدمهایم را بلند کردم تا سریع به خانه برسم. در قهوهای خانه را که دیدم، پوف محکمی کردم.

در را قفل کردم و نفس عمیقی کشیدم، از اینکه به خانه رسیده بودم احساس امنیت میکردم. به سمت اتاقم رفتم. وقتی از پلهها بالا میرفتم وجود کسی را پشم احساس کردم. نگاه بیجانم را به اتاق نشیمن انداختم، چیزی را که میدیدم باورم نمیشد! خشکم زده بود!

چشمهايم خيره به کسی بود که روی صندلیاش نشسته و با لبخند کمرنگی که روی لبهایش بود من را نگاه میکرد. پاهایم شل شد و روی پلهها نشستم. به خیال آنکه شاید از روی خستگی خیال دیدهایم

چشمها یم را محکم روی هم فشار دادم. نفسها یم با لرزش بیرون می آمد. دستم را روی چشمانم کشیدم و دوباره باز کردم.

هیچ کس روی صندلی نبود. نفس راحتی کشیدم؛ ولی افکارم گنگ بود. سرم را چرخاندم که بالا بروم، مامان ملیح را دیدم که پشت در اتاق ایستاده بود و از شیشه‌ی در نگاهم می‌کرد.

جیغ از ته دل کشیدم. دست و پاها یم به رعشه افتاده بود. هنوز هم با همان لبخند نگاهم می‌کرد. دستهای یخ زده‌ام را روی دیوار راه پله گذاشتم و روی پاها یم ایستادم.



چیزی در نگاهش بود که باعث شد از پلها پایین و به سمت در بروم. همین که قدمی برداشت مامان ملیح هم شروع به راه رفتن کرد. خودم را به در رساندم. پاها یم یاریام نمی‌کردند و لرزشش ترسم را بیشتر کرده بود. به در که رسیدم او روبروی من وسط خیابان ایستاده بود و هر از گاهی بر می‌گشت و نگاهم می‌کرد. با چشمها یش مجبورم می‌کرد دنبالش بروم. من هم مثل روح زده‌ها بدون آنکه حرفی بزنم پاها یم را روی زمین می‌کشیدم.

چند قدمی بیشتر با هم فاصله نداشتیم که وارد جنگل شد. تاریکی جنگل تمام شجاعتم را یکباره بلعید و مجبورم کرد بایستم.

مامان ملیح وارد جنگل شد و من فقط نگاهش می‌کردم، حتی نور ضعیف اتاقک جنگل‌بانی هم نتوانست مجبورم کند که وارد جنگل بشوم.

لرز عجیبی به جانم نشست. موهای بدنم سیخ شده بود و من بهترزده به سایه‌ی گم شده در بین درختان زل زده بودم و هر لحظه منتظر معجزه‌ی برگشتنش بودم.

به خودم که آمدم وسط خیابان ایستاده بودم. نفس حبس شده‌ام را با وحشتی که تا عمق سینه‌ام ریشه

دوانده بود، بیرون دادم.

قدمهای سریع و بلندی برداشتیم تا زودتر به حریم امن خانهام برسم. لباسم را لای انگشتان دستم چنگ انداختم و به سمت خانه دویدم. لحظه به لحظه به عقب بر میگشتم تا شاید دوباره برگرد. سرم داغ شده بود، چیزهای که دیده بودم را باور نمیکردم. تمام شب به مامان مليح فکر میکردم، به اینکه حرفی که در نگاهش بود چه بود؟ و چرا من را دنبال خودش میکشاند؟ به خاطر ترس احمقانهای که به سراغم آمده بود خودم را ملامت میکردم.

سرمای تشک تختم، حریم امن افکارم شده بود و تمام شب کابوس جنگل را دیدم.

\*\*\*

ساعت دیر میگذشت. خیلی به ظهر نمانده بود. در هر دقیقه بارها به ساعت نگاه میکردم، باید سریع به خانه برمیگشتم. کنجکاوی دیوانهام کرده بود.

با آقای ملک صحبت کردم که بعد از ناهار چند ساعتی دیرتر برگردم. با اینکه راضی نبود اجازه داد. باید سرکی به آن حوالی میکشیدم. آتشی در من روشن شده بود که نمیدانستم چگونه باید خاموشش کنم. کوله پشتیام را برداشتیم و وقتی به خودم آدم، وارد جنگل شده بودم. در ابتدا جنگل برایم آرام و زیبا بود. بوی درختان تازه برگ گرفته مستم کرده بود. آفتتاب کم جان بهار از لای شاخ و برگ درختان رخ به زمین نشان میداد و سرخسهای بیرون زده از خاک، درختان را نوازش میکرد. هر چه میگذشت درختان بلندتر و قطورتر میشدند.

صدای پرندگان دلم را قرص میکرد که هنوز خیلی از خانه دور نشدهام. نمیدانم چرا قبل از این اتفاقات وارد جنگل نشده بودم؟! البته با وجود گیشا و شیطنتهایی که میکردیم جایی برای اینطور گردشها

نمیمایند.

چند ساعت گذشته بود و من مراقب بودم پایم به جایی گیر نکند. هر چه میرفتم خبری از جنگلنشینها نبود. حتی هیچ نشانه‌ای که بفهم انسانی در آن جا زندگی میکند، ندیدم.

دستم را روی پیشانیام میکشیدم و عرق سرد روی پیشانیام را پاک میکردم و بیهدف فقط راه میرفتم. خیلی نگذشت که متوجه شدم گم شده‌ام. تصمیم گرفتم برگردم. هیچ جای مسیر برایم آشنا نبود. خیلی هول کرده بودم. مسیر برگشت را تقریباً یک ساعتی طی کردم. آفتاب رو به غروب میرفت و من هنوز هیچ جاده‌ای نمیدیدم.

با خاطره بدی هم که از جنگل آمدن داشتم دلشورهای دو برابر شده بود. خیلی خسته شده بودم، زیر درختی نشستم. بند کفشم را محکم میکردم که نگاهم به گردنبندم افتاد، چه قدر دلم برایش تنگ شده بود. گردنبند را در مشتم فشار میدادم و آرزو میکردم دوباره مامان ملیح را ببینم.

کلافه، گرسنه و خسته به راهم ادامه دادم. احساس میکردم در دهان جنگل گم شده‌ام و جنگل هم دهانش را بسته و من هیچ راهی به بیرون ندارم. کم کم دیگر خورشیدی وجود نداشت که دلم را خوش کند. هوا لحظه به لحظه تاریکتر میشد و من خسته‌تر!

زیر یک صخره یک حفره‌ی کوچکی پیدا کردم. وقتی مطمئن شدم خالیست، سریع به داخلش خزیدم! امیدوار بودم چیزی به من حمله نکند و شب را به صبح برسانم.

پاهایم را در بغلم فشار میدادم. زانوهایم میلرزیدند، چشم‌هایم رمقی برای باز ماندن نداشت؛ ولی باز نگهشان میداشتم تا مطمئن باشم حیوانی به من حمله نمیکند.

چشممانم بسته میشد و چرت میزدم و با کوچکترین صدایی میپریدم.

قلبم تنده میزد و هر لحظه منتظر بودم از سینه‌هام بیرون بجهد. صدای زوزه‌ی گرگها از یک طرف و صدای وزش باد که لای درختان میپیچید از طرفی دیگر تنم را میلرزاند. چانه‌ام محکمتر از قلبم میکوبید، انگشتانم را لای دستانم فشار میدادم و صبح را انتظار میکشیدم.

صدای زوزه‌ایشان نزدیکتر میشد. تاریکی جنگل اجازه نمیداد چیزی را ببینم. صدای پاهایشان را بالای سرم شنیدم. دستم را روی دهانم گذاشتم تا صدای نفس زدنم را نشنوند، تمام تنم میلرزید. صدای نفس‌هایشان را میشنیدم. چشمهایم را روی هم فشار میدادم و آرزو میکردم زود از آنجا بروند.

صدای خرناسهایی که میشنیدم خیلی نزدیک شده بود، صدای نفس نفس وحشتناکی تمام تنم را به لرزه انداخت.

چشمهایم را که باز کردم دو گرگ بزرگ را دیدم که روبروی من ایستاده بودند. از ترس به عقب خیز برداشتمن؛ چون راه فرار نداشتمن خودم را به دیوارهای آن حفره میکوبیدم و جیغ میزدم که یک لحظه احساس کردم دنیا دور سرم چرخید و همه چیز سیاه شد.

سرم به برآمدگی سنگی خورده بود و غش کرده بود؛ ولی نیمه هوشیار بودم. مرا به دندان کشیدند و از سوراخ بیرون آوردند. یکی از گرگها من را بلند کرد و روی کمر گرگ دیگر انداخت. مطمئن بودم که دیگر تمام شد و من بین دهها گرگ خورده خواهم شد. تمام بدنم کرخت شده بود و فقط تکانهای شدیدی حس میکردم.

بعد از آن کاملا بیهوش بودم تا اینکه محکم به زمین کوبیده شدم. گوشی چشمم را باز کردم. چیزی که میدیدم باورم نمیشد. چراغ گردان پلیس را میدیدم که خیلی با من فاصله داشت. صدایی شنیدم که

دلم را گرم میکرد. مرا صدا میزند!

من جایی نرسیده به جاده، لای درختها رها شده بودم. صدایم در نمیآمد و نمیتوانستم بگویم زنده هستم!

من زنده بودم درحالی که باید خوراک دو گرگ بزرگ میشدم!

داستانم انقدر مسخره بودم که هیچ کس باور نمیکرد، من توسط دو گرگ بزرگ از جنگل نجات داده شده بودم بدون اینکه کوچکترین آسیبی به من بزنند.

درحالی که بیجان روی زمین افتاده بودم، به اتفاقاتی که افتاده بود فکر میکردم. به روح مامان مليح و گم شدنم در جنگل و آن دو گرگ!

چراغ قوهی یکی از مامورها مجبورم کرد چشمها یم را باز کنم.  
- پیداش کردم! پیداش کردم! بیاین اینجاست! زنده است.

با داد و فریادی که کرده بود، همه دور من جمع شدند و بعد من را به درمانگاه رسانند. وقتی کامل به هوش آمدم لولهای اکسیژن به صورتم وصل بود و آقای ملک بالای سرم نشسته بود. نگاهش دلم را گرم میکرد. از اینکه کسی نگرانم بود خوشحال بودم.

چشم چرخاندم تا مطمئن شوم بیمارستانم و واقعا من را از دل آن جنگل نجات داده اند. چراغهای سفید و بوی عجیب محیط، خیالمن را راحت کرد که هنوز زنده ام! نور بیرمق سرک کشیده از پنجره، جسمم را گرم میکرد و گلدان پر از گلهای صحرایی گوشی آن روحمن را نوازش میداد و مطمئنم کرد که کسی اینجا کنارم هست.

- خوبی دخترم؟ دکترت گفت حالت خوبه. فقط یکم شوکه شدی!

همیشه لحن جدی و سردش اجازه نمیداد زیاد احساس راحتی کنم. ترجیح دادم حرفی نزنم و استراحت کنم. آقای ملک تا طلوغ آفتاب روی صندلی روبروی تختم نشسته بود. گهگداری چرت کوتاهی میزد؛ ولی نگرانی را حتی از پشت عینکش هم میشد دید.

صدای اذان ظهر از مسجد نزدیک بیمارستان راحت به گوش میرسید و من با بوی سوب گرمی که سیمین، همسر آقای ملک، برایم پخته بود بیدار شدم. سیمین ظرف غذا را آرام کنار تختم گذاشت تا مبادا بیدارم کند؛ ولی من از قبل بیدار شده بودم.

نگاهم به زن کوتاه قدی افتاد که سالهای پیش کنار مامان مليح آشپزی میکرد و وسط تمام پرحرفیهایش دستی به سرو گوش مامان مليح میکشید. گره روسربی کوچک گلدارش را محکمتر کرد و با صورتی که حدوداً چهل و چند ساله به نظر میآمد لبخند شیرینی تحولیم داد.

- سیمین جون زحمت کشیدی! ممنون.

- قابل تو رو نداشت عزیزم، خدا رو شکر بهتری؟

- آره خوبم. آقای ملک، شرمنده زحمتتون دادم!

ملک: دیروز هر چی منتظر شدم نیومدی، نگران شدم او مدم دیدم خونهای نیستی، همسایه‌تون، زیور گفت دیده رفتی سمت جنگل... اونجا جای دختر بچهای به سن تونیست. خطرناکه!

- ممنون که نگران شدین باز هم شرمنده.

همینطور که صحبت میکردم از تخت پایین آدمد و اجازه ندادم ادامه‌ی حرفشان را بزنند. اصلاً دلم نمیخواست بازخواست بشوم، هیچ لزومی برای توضیح نمیدیدم.

کفشهایم را پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم. چند ساعتی نگذشت که مرخص شدم. از ملک و سیمین

خداحافظی کوتاهی کردم و بدون همراهی آنها به سمت خانه رفتم.

تمام مسیر فکرم در گیر اتفاقات رخ داده بود که خودم را نزدیک قبرستان پیدا کردم. قدمهایم را بلند کردم تا زودتر خودم را به سنگ قبر سرد مامان مليح برسانم. دلم برایش خیلی تنگ شده بود. به اندازه‌ی نصف روزی که در جنگل بودم اشک ریختم. دلم می‌خواست به جای مادر و پدری که ندیده بودم حداقل

مامان مليح کنارم می‌میاند و آنقدر زود تنها‌یم نمی‌گذاشت. چشمانم از روی سنگ قبر مشکیاش تکان

نمی‌خورد، فقط اشکهایم گوشی‌های چشمم را می‌سوزاند و به زمین میریخت. دستهای ناتوانم را روی

زانوهایم گذاشتم و با بــوسه‌ای به سنگ، با او خدا حافظی کردم.

\*\*\*

### فصل سوم: قبیله‌ی من

روزی که شروع کرده بودم روزِ خوبی بود. تمام نا امیدیهایم را پشت چهره‌ی ساده‌ام پنهان کرده بودم و سعی می‌کردم تنها‌ییام را با کار کردن تا آخر شب پر کنم.

یک ماه از کار کردن من در کتابخانه می‌گذشت و منتظر اولین حقوقم بودم. در این یک ماه خیلی چیزها عوض شده بود، من... رفتار آقای ملک... حتی نگاه مردم که به من که مثل یک دختر افسرده‌ی تنها نگاه می‌کردند. خیلی وقتها از کناره گوشه کنایه‌ها و نگاههای قضاوی‌تر آنها فرار می‌کردم و از اینکه مجبور نبودم تحملشان کنم خوشحال بودم.

آقای ملک اولین حقوقم را بیشتر از دستمزدم به من داد.

حس خیلی خوبی بود. بعد از یک ماه بیپولی و خرج کردن همه‌ی پس اندازم تصمیم گرفتم آخر هفته‌ی مفصلی را برای خودم تدارک ببینم.

مقداری خرید کردم و تصمیم گرفتم غذای دلخواهم را درست کنم. آشپزی کردن یکی از لذت‌های زندگیام بود؛ ولی مامان مليح کمتر اجازه میداد وارد آشپز خانه بشوم و بعداز فوتش هم که خستگی کار، رقم آشپزی را از من گرفته بود.

خوشبختانه آهنگ مورد علاقه‌ham از رادیو پخش میشد. صدایش را بیشتر کردم و مشغول آشپزی شدم. میز را چیده بودم. شمع کوچکی را در جا شمعی روی میز گذاشتم و روشنش کردم، یک نوشیدنی خنک با چند تکه یخ و یک غذای گرم که آن شب را برایم رویایی و عالی کرده بود.

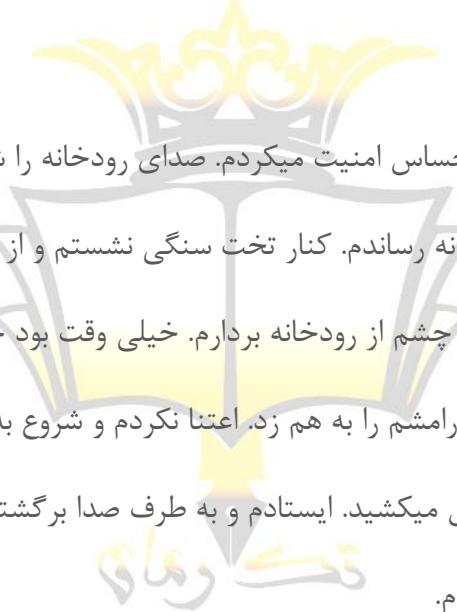
فردای ان روز تعطیل بود و تصمیم گرفته بودم از این فرصت استفاده کنم. کوله پشتی کهنه‌ham را برداشتم. چراغ قوهی قدیمی مامان مليح را از ته انباری پیدا کردم. چند باری خاموش و روشنش کردم تا مطمئن بشوم از زمستان پارسال هنوز هم کار میکند. نقشه‌ی تکه و پاره‌ی خیلی قدیمی از ده جنگلی و ماژیک بزرگم را هم برداشتم، باید تمام مسیر را علامت‌گذاری میکردم.

باید به جنگل برمی‌گشتم. احساسم میگفت چیزی را جا گذاشته‌ام و هیچ پاسخی به آن همه کنجکاویام نداشتم. خیلی تلاش کردم که به جنگل و آن اتفاقات فکر نکنم؛ ولی هر لحظه بیشتر غرق در فکر و خیال میشندم.

خودم را شبیه گالیور میدیدم که از پله‌های چوبی اتاقم پایین میدویدم. به سمت آشپزخانه رفتم و کلوچه بزرگی را در دهانم فشار دادم. ظرف غذا و بطری یخ را داخل کوله‌ham فشار دادم. بند کتانيه‌ایم را محکم کردم و از خانه خارج شدم. این بار باید روی درختها علامت میگذاشتم که راه برگشت را گم نکنم. گوشهایم را تیز کرده بودم و منتظر نشانه‌ای از ساکنین جنگل بودم. مکان تقریبی آتشی که برپا کرده بودند را دنبال میکردم. اصلا ظاهر جنگل برایم تازگی نداشت و فقط دنبال آنها بودم. درختها همان

درختها بودن؛ ولی من دنبال چیزه دیگری بودم.

تنها چیزی که از آن روز به خوبی یادم هست، دیدن یک آهو با بچهاش بود. سعی کردم آرام باشم تا متوجه من نشوند؛ اما صدای گیر کردن کوله پشتیام به شاخه‌ی درخت، آهو را ترساند. فقط صدای پای خودم را میشنیدم، انگار تمام جنگل سکوت کرده بود تا من هیچ موجود زنده‌ای را نبینم. یک ساعت از ظهر گذشت و من فقط مسیر سخت پر از گل ولای جنگل را بیهیچ هدفی راه میرفتم. درختها چنگهایشان را به موهم میکشیدند و آفتاب ظهر آخرین زورش را برای سرک کشیدن از لای درختها میزد.



خیلی از خانه دور شده بودم؛ ولی احساس امنیت میکردم. صدای رودخانه را شنیدم که بیتاب خودش را به سنگها میکوبید. خودم را به رودخانه رساندم. کنار تخت سنگی نشستم و از کوله‌ام ظرف غذایم را بیرون کشیدم. اصلا دلم نمیخواست چشم از رودخانه بردارم. خیلی وقت بود چیزی اینطور آرام نکرده بود. صدای خشخشی از پشت بوته آرامشم را به هم زد. اعتنا نکردم و شروع به خوردن کردم. این بار صدای نفس زدنی شنیدم که خرناص میکشید. ایستادم و به طرف صدا برگشتم، امیدوار بودم همان چیزی باشد که انتظارش را میکشیدم.

صدای تپش قلبم را میشنیدم. گردن کشیدم و یک قدم به سمت صدا برداشتم. چیزی از لای شاخ و برگ درختان به سمتم میآمد. چیزی که میدیدم تنم را لرزاند، یک گرگ سفید بسیار بزرگ که جثه‌اش از انسان هم بزرگتر بود. چشمان براق و وحشتناکش توان فکر کردن را از من گرفت. دستهایم لرزید و ظرف غذایم به زمین افتاد، قدمهایم خود به خود به عقب میرفت. آرام به سمتم میآمد، بلند نفس میکشید و به چشمهايم زل زده بود.

جلویم ایستاد، راهی به عقب نداشتیم خشکم زده بود. روی دو پایش نشست و در حالی که نگاهم میکرد

سرش را روی زمین گذاشت.

خیالم کمی راحت شد. کمی با دقت نگاهش کردم، خودش بود! یکی از همان گرگها بود! گرگ دیگر کمی

بزرگتر بود. چهره‌اشان خوب به یادم نمانده نبود. من هم آرام نشستم، فکر کردم تنها کاری بود که

میتوانستم انجام بدهم. او همچنان نشسته بود و به من زل زده بود. تشش یکدست سفید بود، پوزه‌ی

جمع و جوری داشت فقط نوک گوشهاش سیاه بود. گردنبند بافته شده‌ای به گردنش آویزان بود. حدس

زدم که تربیت شده باشد. ترسم کمتر شد، قدمی به سمتیش برداشتیم. سرش را بلند کرد و وقتی بلند شد

از جثه‌اش حیرت کردم. به سمتیم که آمد دلم ریخت، به خودم که آمد فاصله‌اش با من کمتر از دو وجب

بود. محوا بهت و زیباییش شده بودم که پوزه‌اش را به سمتی آورد. کوله‌ام را به دندان گرفت و چند قدم

دور شد. من هم بہت زده نگاهش میکردم. چرخید و در حالیکه کوله‌ام را لای دندانهایش تکان میخورد

به من نگاه کرد و رفت. مطمئن بودم که باید دنبالش بروم. آرام قدم بر میداشت و من هم پشت سرش

با فاصله راه میرفتم. او از مسیرهایی میرفت که برای من دشوار بود و کم و بیش زمین میخوردم.

گهگداری روی تکه سنگی خستگی در میکردم و او هم بیاعتنا کوله‌ام را به دندان میکشید، از ترس

اینکه راه را گم کنم سریع دنبالش میرفتم. یک ساعت سرگردان دنبالش راه رفتم، به دامنه‌های کوه

رسیدیم، درختها تنک و زمین سنگلاخی شده بود. از روی یک تپه‌ی کوچک گذشتیم وقتی به پشت تپه

رسیدم چند لحظه خشکم زد.

محوا ساکنانی شده بودم که کنار رودخانه، زندگی چادرنشینی داشتند. دام داشتند و چادرهای آذین

شده‌شان بر اثر آفتاب رنگ و رویش پریده بود. بچه‌ها سرگرم بازی کنار رودخانه بودند و زنها با

لباسهای بلند و کرم رنگشان خیلی به چشم میآمدند. محوطه‌ی بزرگی نبود. تقریباً ده چادر که به اندازه‌های مختلف بود و خیلی منظم کنار هم ساخته شده بودند. دود کمرنگ آتش در هوای گرم آن ظهر خود نمایی میکرد.

گرگ به سمت آنها دوید. همین که خواستم بلند فریاد بزنم و از وجود گرگی به آن بزرگی مطلع شان کنم، کودکی را دیدم که به سمت گرگ آمد و به پاهایش چسبید. با گرگ بازی کرد و لای پنجمهایش قهقهه میزد. دهان باز شدهام را بستم. مطمئن شدم که تربیت شده است و باید من را به اینجا میآوردم.

نمیدانستم باید وارد آنجا بشوم یا نه! ولی کوله پشتیام آنجا بود و باید آن را بر میداشتم. لباسهایم را مرتب کردم و خاک شلوارم را تکاندم. دلم نمیخواست اولین بار من را با ظاهر نامرتب و خاکی ببینند.

جلوی پایم را نگاه میکردم و امیدوار بودم تا لحظه‌ای که به کوله پشتیام میرسم زمین نخورم. وقتی به سمتشان رفتم نگاهها به من افتاد، نمیدانستم سلام بدhem یا نه! به سمت کولهای رفتم، کنار کودک افتاده بود، سریع برداشتمن و ترجیح دادم برای شروع با آن کودک کمی بازی کنم. سرم را که بالا آوردم زنان و مردانی را دیدم که به من زل زده بودن. زیباییشان برایم ستودنی بود. فرصت پیدا کرده بودم که با دقت نگاهشان کنم. زنهای زیبا با موهای بلند و مشکی که با نوارهای رنگی تزئین شده بودند و مردهایی با اندامی درشت که موهایی کوتاهتر داشتن با دستهای بزرگ و تنومند. نگاهشان متعجب بود که بعدها دلیل این رفتارشان را متوجه شدم.

صدایم را صاف کردم:

- سلام! ببخشید کوله پشتیم رو اون حیوانتون با خودش آورد اینجا، او مدم که ببرمش.  
ترجیح دادم ادامه ندم و حرفم را خوردم. انگشت‌های گره خوردهام را بیشتر به هم پیچیدم.

جمعیت کنار رفت و پیرزنی به سمتم آمد. موهای سفیده باfte شدهاش زیر نور خورشید میدرخشد.

جنهی کوچکش بین آنها گم بود. باید سلام و خدا حافظی کوتاهی میکرم و بر میگشم. مطمئن بودم اینبار آقای ملک من را مستقیم تحويل تیمارستان میدهد.

سها، که البته بعدها اسمش را فهمیدم. دستم را گرفت و دنبال خودش کشاند. من هم بدون هیچ مقاومتی پشتیش راه میرفتم. از وقتی که دیده بودمشان حس عجیبی در من به وجود آمده بود. چیزی شبیه به حس

شنگی که غریزی بود و توجیهی برایش وجود ندارد. نزدیک یکی از چادرها شدیم که از بقیه بزرگتر و مجللتر بود. سها من را از بین آدمهایی که نمیدانستم کی هستند و چرا لبخند میزنند، به داخل چادر برد. من را روی قالیچهی قرمز دست باft نشاند و خودش هم روبروی من نشست. دستانم را گرفت، با

محبت عجیبی فشار میداد و به صورتم زل زده بود. نگاهم را خیلی احمقانه به دور و اطراف انداخته بودم و

دباره شروع کردم:

- ببخشید کولهام رو اون حیوانتون با خودش آورد مجبور شدم بیام دنبالش!

سها با صدای خشدار گفت:

- تو مجبور نبودی، خودت اومدی نیرا!

- ببخشید شما؟!

نگذاشت حرفم را ادامه بدهم.

- ما خیلی وقته تو رو میشناسیم. خیلی وقته منتظریم، دیر اوMDی دختر کوچولو!

اصلا دلم نمیخواست دباره وارد یک موضوع مرموز بشوم؛ ولی مجبور بودم بپرسم از کجا من را میشناسند. نفس نیمه کارهای کشیدم.

- شما من رو از کجا میشناسید؟

با دستش گردنبندم را نشان داد.

- این رو من به مليحه خانوم دادم که بہت بدھ، یادگار مادرته!

- مادرم رو از کجا میشناسین؟

- مادرت دختر شوهرم بود. تو بغل خودم بزرگ شد. مادرت خیلی با ما زندگی نکرد. یکم که بزرگتر شد

از ما جدا شد و رفت. پدربزرگت هم که طاقت دوریش رو نداشت او مد دنبالش و اینجا موند.

- مادرم که...! بیخشید گیج شدم...یعنی مادرم؟

- تو که به دنیا او مدی پدر بزرگت به خاطر تو اینجا موند که بعد از رفتن مادرت اون هم زیاد طاقت نیاورد.

- آخه مامان مليح میگفت که مامان و بابام بعد از اینکه دبیرستان رو تموم کرده بودن با هم آشنا شدن و

بعد از پیدا کردن کار زندگیشون رو شروع کردن!

- دروغ نگفته! پدرت خیلی آدم خوبی بود. پدربزرگت هم که دید پدر و مادرت واقعا عاشق هم هستن با

ازدواجشون مخالفت نکرد. تا اینکه تو به دنیا او مدی و خیلی طول نکشید که اون اتفاق باعث بدبوختی شد.

پدر بزرگت رئیس قبیله بود و بعد از اون هم مادرت، ولی بعد از مرگ مادرت اون هم زنده نموند و ما هم

منتظر تو بودیم.

با اینکه حسابی گیج شده بودم بریده بریده پرسیدم:

- چرا مادرم با شما نموند؟

- داستانش طولانیه، دفعه‌ی بعد که او مدی مفصل برات توضیح میدم.

گیج شده بودم! چیزهایی شنیده بودم که حتی فکرش را هم نمیکردم. با حرفی که ساها زد یادم افتاد که

دیرم شده است. سریع از جایم بلند شدم و از چادر بیرون زدم.

منتظر شدم بباید تا خدا حافظی کنم و برگردم. محو دیدن نوارهای رنگی شدم که از هر چادر تا چادر بعدی کشیده شده بود. ساهها از چادر بیرون آمد که احساس کردم کسی به ما نزدیک شد. سرم را که چرخاندم پسر جوانی را دیدم که به سمت ما میآمد. از همه درشت هیکلترا بود. موها یاش روی شانه اش را پوشانده بود و سیاهی اش، برق زیبایی میزد. پیشانی بلندش هم تنها عیب صورت زیبایش بود. چشمان سیاهی داشت که پشت ابروهای مردانه اش زیاد به چشم نمیآمد. ظاهر عجیبی داشت. خیلی سرد و محکم به نظر میرسید.

قدمهای بلندی بر میداشت و بدون اینکه حتی نگاهی به من بیاندازد به سمت ما میآمد. پشتمن را صاف کردم به امید اینکه نگاهش به من بیفت؛ ولی کاملاً بیتوجه به من که آنجا بودم؛ مستقیم پیش ساهها آمد. صحبت کوتاهی در گوشش کرد و رفت.

تعجب کرده بودم. توقع داشتم حداقل به عنوان یک تازه وارد هم که شده نگاهی به من بیاندازد. خودم را جمع و جور کردم، وقتی به ساهانگاه کردم او هم به من زل زده بود. لبخند مصنوعی تحويلش دادم.

- باید برگردم! خیلی ممنون، گپ خوبی زدیم.

سرم داغ شده بود، نمیفهمیدم چه میگوییم. کولهایم را برداشتم.

- کجا به این زودی؟

- دیرم شده، باید زود برگردم، صبح باید برم سر کار! فقط اگه لطف کنید و یه راه بلد رو تا رودخونه باهام بفرستین ممنون میشم، بقیه راه رو خودم بلدم.

- بمون! کجا میری؟ خیلی با هم کار داریم. اگه خواستی بری کای مسیر رو مثل کف دستش بلده، میبردت.

کای؟! اسم عجیبی داشت. حداقل در آن شهری که من زندگی میکردم اسمها متفاوت بود. حتی اسم ساها هم برایم جالب بود ولی متفاوت!

کیفم را روی زمین گذاشتیم و چون مطمئن بودم کسی منتظرم نیست، میتوانستم یک ساعتی بیشتر بمانم. فضای آنجا آنقدر سحرم کرده بود که اصلا میل به ترک آنها نداشتیم. ساها رفت و با ظرف غذا به سمتی آمد. من که غذایم را کنار رودخانه انداخته بودم و خیلی احساس گرسنگی میکردم تعلل نکردم و شروع کردم به خوردن. دلم میخواست او صحبت کند و من به حرفهایش گوش بدهم؛ برای همین خودم شروع به صحبت کردم.

- گفتین مامان ملیح رو میشناختین؟  
 - اون زن خیلی خوبی بود. مادرت زیاد ازش تعریف میکرد. اون تنها کسی بود که میتونستم بهش اعتماد کنم و تو رو بهش بسپرم. همه میدونستیم تو فقط کنار اون میتونی یه زندگی عادی داشته باشی و با مرگ پدر و مادرت کنار بیای. امیدوار بودم روزی که تو رو بهش میدم بتونه جای پدر و مادرت رو پر کنه!

اشک در چشمانش جمع شده بود و سعی میکرد با پلک زدن مانع افتاد اشکهایش بشود. حرفش را قطع کرد و خودش را با جمع کردن ظرف غذا از جلوی من سرگرم کرد. من همه چیز باورم شده بود و حس خوبی نسبت به آنها داشتم. غرق در حرفها و افکار ساها بودم. از شنیدن حرفهایی که از آنها بیخبر بودم گوشهايم داغ شده بود. صدایی مرا از افکارم بیرون کشید.  
 - دیرت نشه؟! هوا داره تاریک میشه!

وقتی سرم را چرخاندم پسرپچه پانزده شانزده سالهای را دیدم با چانه‌ی کوچک و دماغی با جوشهای ریز و درشت، کاملاً قیافه‌ی نوجوانهای تازه به بلوغ رسیده را داشت. با شیطنت خیلی شیرین که در صدایش موج میزد.

نگاهش برایم آشنا بود. نگاهم به گردنبندش افتاد. شبیه گردنبندی بود که گردن آن گرگ دیده بودم.  
نیرا: تو هم از اون گردنبندها داری؟

چیتو: خودت هم داری! ما همه‌مون یه دونه داریم!

یاد گردنبند مادرم افتادم لای دستانم فشارش دادم. ساها که شنید گفت: خیلی برازنده‌شه!  
نیرا: ممنون.

چیتو: ما برای هر نوجوانی که به سن بلوغ میرسه یه دونه درست میکنیم و تا وقتی زنده‌ست باید باهاش باشه.

من حرف را ادامه ندادم. باید زودتر برمیگشتم، خیلی خسته و گیج بودم. سریع کوله‌ام را برداشتم و دستان ساها رو گرفتم.

- خیلی ممنون و اینکه خوشحالم که شماها هستین؛ ولی دیگه باید برم، لطف میکنید به کای بگید من رو ببره؟

با چشمانش تصدیق کرد و بلند گفت:

- کای عزیزم نیرا رو تا جاده ببر.

آرام بوسیدمش و از او جدا شدم.

باورم نمیشد! کای همان پسری بود که با بیاعتناییاش آزارم داد. حاضر بودم تنها در جنگل گم بشوم؛

ولی با کای حتی یک قدم هم هم مسیر نشوم.

بلند شد و دوباره بدون اینکه توجهی کند به سمت درختان رفت.

چیتو، همان پسر نوجوان به من اشاره کرد: باهاش برو، اگه نمیخوای دوباره گم شی!

دستهایم شل و آویزان بود. اصلا دلم نمیخواست مثل یک بار اضافه دنبالش راه بیافتم. به چیتو اشاره

کرد:

- تو هم بیا!

بدون معطلي قبول کرد و سريع خودش را به من رساند. من و چیتو پشتیش راه میرفتیم، چیتو تمام مسیر کوله پشتیام را انداخته بود و حرف میزد و من بیتوجه به چیزهایی که میگفت تمام حواسم پیش کای بود.

مسیر خیلی سادهتری را برگشتیم. چیتو تمام راه شیطنت میکرد و حرف میزد. گهگداری حرفهایش باعث میشد از فکر بیرون بیایم، به او خیره میشدم و لبخند مزخرفی تحويلش میدادم.

هوا کاملا تاریک شده بود و ما تقریبا نزدیک خانه رسیده بودیم. دلم میخواست همانجا رهایم کنند. هم از سرو صدای چیتو و هم از بیاعتناییهای کای خسته شده بودم.

تصمیم گرفتم موقع رفتن با او خداحفظی کنم. باید نظرش را به خودم جلب میکردم. خیابان بعد از جنگل را رد کردیم و تقریبا جلوی در خانه بودیم.

کای: در خونه رو حتما قفل کن!

نگاهش کردم. نگاهش به شکل وحشتناکی گیرا بود. صدای مردانه و بمی داشت. نباید فکر میکرد که به او زل زده ام. تشکر کوتاهی کردم و به سمت خانه رفتم که متوجه شدم چیتو کولهایم را در دستیش

میچرخاند و میخندد. سریع کولهایم را گرفتم و با او خدا حافظی کردم. همینطور که به سمت جنگل

میرفتند، چیتو برگشت و بلند فریاد زد: باز هم پیش ما بیا!

خندهایم گرفته بود، کولهایم پر از سوالم را به دوش کشیدم و آن شب هم با فکر کردن به کای، چیتو، ساها

و هزار چیز عجیب و جذاب دیگر به خواب شیرینی فرو رفتم. آن شب نمیدانستم رویاهای شیرینم خیلی

زود تبدیل به کابوس میشود.

\*\*\*

#### فصل چهارم: تب خون

بدنم درد میکرد و تب شدیدی داشتم. نفسهایم گرم و داغ از گلویم بیرون میزد و لبهايم ترک خورده

بود. احساس میکردم با کوچکترین تکان استخوانهایم ترک بر میدارد. قفل شده بودم به کانپهی رو

به شومینه، حتی توانایی بلند کردن دستهایم را نداشتیم. پلکهایم داغ بود و خون گرم درون چشمانم

ریخته بودند.

صبح آن شبی که از جنگل آمدم سردرد عجیبی داشتم. فکر میکردم دلیلش روز سختی بود که گذرانده

بود؛ ولی هر چه مسکن به حلقم ریختم سردرد خوب نشد. کتابخانه عرصه را برایم تنگ کرده بود. آقای

ملک که حال و روزم را دید، من را با سیمین راهی خانه کرد تا استراحت کنم.

حالم لحظه به لحظه بدتر میشد و او نگرانتر!

هر لحظه تب بدنم بالا میرفت. داروها هم تاثیری نداشتند. سیمین لباسش را پوشید و سراسیمه از خانه

بیرون زد.

صدای در آمد. صدای سیمین را میشنیدم که با یک مرد صحبت میکرد. چیزهایی که شنیدم خودم را

بیشتر ترساند. دکتر کنارم نشست، چشمهايم به سختی باز میشدند و نمیتوانستم خوب ببینم. معاينهام کرد، وقتی نبضم را گرفت سری به معنای تاسف تکان داد. چند قرص دلخوشکن هم نوشتم و با تجویز اینکه مایعات بخورم و استراحت کنم رفت.

سیمین که از مداوا شدن من مایوس شده بود با آقای ملک تماس گرفت و از او مشورت خواست. نمیدانم چه صحبت‌هایی بینشان رد و بدل شد؛ ولی آقای ملک زود خودش را به خانه رساند، که البته او هم تنها نبود. او با یک پیرزن لاغر و فرتوت آمد. او را نمیشناختم؛ ولی فهمیدم از بومیهای ده جنگلی نیست. تمام آن اتفاقات را به خوبی یادم هست. چیزهایی را که آن زمان میدیدم لحظه به لحظه در ذهنم زنده است. صدای دعا خوندن پیرزن بالای سرم و صدای کوبیدن چیزی درون کاسه! دستهایش را به سرو بدنم میکشید و چیزهایی را زمزمه میکرد، کارش یک ساعت طول کشید. کنار سیمین و همسرش که چهره‌هایشان نگرانتر به نظر میرسید جای گیشا خیلی خالی بود. خیلی وقت بود از او خبری نداشتم؛ ولی بودن آن دو نفر دلم را گرم میکرد.

ناگهان احساس کردم استخوانهای دندهام از جایش بیرون زد، فرو رفتنش را در گوشت بدنم حس میکردم. از درد فریاد زدم، دردش غیر قابل توصیف بود. از درد به خود میپیچیدم. مرا نیمخیز نشاندند و با قاشق آن زهرمار را به گلوییم ریختند. برای خوردنش مقاومت نمیکردم و قلب قلپ سر میکشیدم.

پیرزن با تعریف و تمجید از کارش پولی از آقای ملک گرفت و در را محکم بست. از رفتنش خوشحال بودم. چند ساعت گذشت و من حالم بهتر که نشد هیچ، لحظه به لحظه بدتر میشدم. در درونم کوره روشن بود و میان کوه یخ بودم، چانهام میلرزید و دستهایم را حس نمیکردم.

سیمین با پاشویه سعی میکرد تبم را پایین بیاورد، در حالی که از سرما میلرزیدم.

آقای ملک رفته بود تا شاید بتواند کاری انجام بدهد.

صدایم زورش به حنجره‌ی تب زدهام نمیرسید و بیرون نمی‌آمد. دردی که در صدایم بود باعث شد اشک از چشم‌مانم سرازیر شود. دیگر اختیارش با من نبود و هق هق میکردم. سرم را روی پاهای سیمین امان دادم. کمی آرام شدم هوا به گرگ و میش صبح رسیده بود. بوی آن هوا را هرگز فراموش نمیکنم وقتی که

از لای پنجره‌ی اتاق نشیمن به صورتم خورد، آن سرمای ضعیف و عطر برگ‌های سبز شده‌ی جنگل، نفس تنگ شدهام را کمی خنک کرده بود.

همه جا ساكت بود و سیمین کنار من چرت میزد. صدایی شنیدم. صدای زوزه‌ی گرگ از جنگل، در آن گرگ و میش صبح عادی بود؛ ولی من در آن حال نیمه بیداری صدایشان را خوب میشنیدم. تکان کوچکی خوردم که سیمین از خواب پرید.

- من رو میبری دم پنجره یکم هوا بخورم؟

گلویم به هم چسبیده بود و نفشهایم به ریهام نمیرسید.

مرا به سختی به پنجره رساند. کنار پنجره نفس عمیقی کشیدم. صدای زوزه قطع شده بود. کنار پنجره لم دادم، پاهایم توان تحمل وزنم را نداشت، ولی مجبورشان کردم بايستند.

- خیلی تشنمه یکم آب میاری؟

سیمین جایم را محکم کرد و با عجله رفت. کنار پنجره تنها شدم. چشم‌های براقی را از پشت بوتهای دیدم و منظر شدم تا جلوتر بیاید تا مطمئن شوم چیزی که میبینم درست است.

حدسم درست بود. گرگ سفیدی از پشت بوتهای بیرون آمد. پاهایم شل شد و افتادم. استخوانهایم صدای

شکستن داد و درد عجیبی به جانم افتاد. صورت عرق کردهام به لبهی پنجره کشیده شد، فریاد بلندی کشیدم و از شدت درد از حال رفتم.

\*\*\*

مایع گرمی را در گلویم میریختند. گرمایش را حس میکردم که از گلویم پایین میرفت و وارد تمام رگهایم میشد. احساس میکردم زیر دوش آب گرم ایستادهام، جسمم لحظه به لحظه گرمتر میشد و چشم‌انم بازتر!

صدایش برایم آشنا بود. با دست گرم و پیرش عرق صورتم را پاک میکرد و زیر لب با من صحبت میکرد. لبخندی روی لبهایم نشست، سرم را چرخاندم، چهره‌اش را که دیدم آرام شدم.

سها با موهای بافته و صورت آرامش روبروی من نشسته بود. سیمین بهت زده به سها نگاه میکرد. چند ساعت بیشتر طول نکشید که احساس کردم دردی در من وجود ندارد. میتوانستم راحت بنشینم.

موهای دور صورتم کاملا خیس شده بود و چهره‌ی آشفته‌ای داشتم. وجود کسی را احساس کردم. سرم را از روی شانه چرخاندم. کای را دیدم که به دیوار اتاق نشیمن تکیه داده و به من زل زده بود! از او متنفر بودم و اصلا دلم نمیخواست در آن لحظه آنجا باشد. از سها کمک خواستم تا بتوانم بنشینم.

آخ! نالهی بلندی کردم. هنوز برای تکان خوردن زود بود!  
سها خواسته‌ی من را فهمید.

- کای تو برو، من خودم برمیگردم.

کای مثل دفعه‌ی قبل بدون اینکه حرفی بزند یا حتی نگاهی بکند سریع بیرون رفت و من نفس عمیقی کشیدم.

دم دمای ظهر بود که آقای ملک برای اطمینان از بهبود من و فهمیدن حرفهای سیمین به دیدن آمد.

حال و روزم را که دید مطمئن شد حالم خوب است. کنارم نشست، صدایش صمیمیتر به نظر میرسید.

ملک: دخترم حالت بهتره؟

نیرا: بله خیلی ممنون. خیلی زحمتون دادم شرمنده به خد!

ملک: شرمنده واسه چی! زود خوب شو، تو کتابخونه دست تنهام!

سیمین: واسه کار کشیدن ازش وقت زیاده.

نیرا: سیمین جان خیلی زحمت کشیدی! ای کاش مامان ملی میدید شما چقد خوبین!

سیمین: نه بابا، تو هم مثل بچه‌ی خودمی.

نیرا: ولی این چن روزه خیلی اذیت شدین! اگه شماها نبودید معلوم نبود چی میشد.

سیمین: این حرف رو نزن نیرا، ما خیلی وقتی با هم همسایه‌ایم، مليحه خانم کم زحمتون گردنش نبوده!

- ممنون که هستین.

اشک در چشمهايم جمع شده بود، ولی با لبخند خشکي جمعش كردم.

- سیمین جون شما دیگه برید این چند روزه خیلی اذیت شدین. سهاها اینجاست و من هم حالم بهتره،

احتمالاً فردا سر پا میشم، شما هم برید استراحت کنید.

- باید خیالم راحت شه بعد برم. نکنه از دستمون خسته شدی؟!

- نه! گفتم من مزاحم شما نشم! خیالتون راحت باشه کاری داشتم حتماً بهتون زنگ میزنم.

- باشه هر طور راحتی، پس منتظر زنگت هستم. بہت سر میزنم.

در این مدت آقای ملک فقط به من و سهاها نگاه میکرد و حرفی نمیزد. نگاه پرسش گرانهای داشت.

میتوانستم حس نسبتا بدی که نسبت به ساها داشت را کاملا از چشمهاش بخوانم.

باید با او صحبت و راجع به ارتباطم با ساها مطمئنانم میکرم. آقای ملک راجع به تنها شدنم نظری نداد؛ ولی کلی حرف در نگاهش بود که هر لحظه منتظر واکنشش بودم. باید با آقای ملک صحبت میکرم، رابطه‌ام با این زن و شوهر رنگ تازه‌ای گرفته بود و نگرانیشان برایم مهم بود. سیمین سوپ نیمه آماده‌اش را به ساها سپردم و با سوسه‌های گرم از من خدا حافظی کرد. نگاهم پشت قدمهای کوتاهش مانده بود. آقای ملک روزنامه‌اش را روی طاقچه‌ی کوچک اتاق نشیمن گذاشت و در حالی که اصلا راضی نبود، پشت سر سیمین از خانه خارج شد. در حالی که دستش روی در بود نگاه معنا داری کرد و در را بست.

من و ساها تنها بودیم و من منتظر بودم صحبتیش را از جایی شروع کند. اشیاقم برای شنیدن حرفهاش از دردم بیشتر بود. خودم را سرگرم مرتب کردن موهایم نشان دادم که دستش را داخل کیف رنگی باfte شدهای که همراهش بود، برد و یک شانه درآورد. کنار من نشست و موهایم را شانه کرد.

- موهات خیلی کوتاهتر از موهای مادرته!

- موهاش خیلی بلند بود؟

- انقد که سر پا موهاش رو شونه میکرم.

- سختش نبود؟

- روزی که از پیشمون رفت کوتاهشون کرد.

- چرا رفت؟

مکث کوتاهی کرد:

- خب یه سری اتفاقات تو بلوغش افتاد که اون اصلا دوستشون نداشت.

- چه اتفاقی؟

از این که خیلی سوال کرده بودم خجالت کشیدم و یک لحظه تصمیم گرفتم دیگر چیزی نپرسم؛ ولی سوالم را پرسیده بودم.

- میخوای همه‌اش رو بدونی؟

- آره!

اون هیچوقت از شرایطی که تو شو بود و چیزی که بود راضی نبود. دلش یه زندگی آروم میخواست بدون دغدغه‌های جنگل. چیزی که بتونه باهاش راحت زندگی کنه. دلش یه زندگی شهری با مردم عادی میخواست، مادرت با همه فرق داشت!

نگاهم را که پر از سوال بود به چشمانش دوختم تا هم حرفی نزد هم باشم و هم مجبورش کنم بیشتر توضیح بدهد.

- هنوز خیلی زوده که خیلی چیزها رو بفهمی؛ ولی حالت که بهتر بشه همه چی رو برات توضیح میدم.

- من الان حالم خیلی بهترها!

- بهتر هم میشه.

کنجکاوی خفه کرد بود؛ ولی اندک دردی که در استخوانهایم سوسو میزد باعث شد دهانم را بیندم.

چند روز گذشت و آقای ملک، سیمین را مجبور میکرد هر روز زنگ بزند و مطمئن بشود که حالم خوب است.

این را از سوالهای سیمین فهمیده بودم. بالاخره سرپا شدم و باید به کتابخانه میرفتم.

آفتاب تمام اتاق را روشن کرده بود. تمام خانه مرتب بود. صدای قل قل سماور از آشپزخانه به گوش میرسید؛ اما خبری از سها نبود. پوف محکمی کردم و از رختخوابم دل کندم. دلم برای حمام اتاقم تنگ شده بود. هنوز یک ساعت وقت داشتم. بیمعطابی زیر دوش رفتم. حس کسی را داشتم که تازه متولد شده.

آب گرم جان تازهای به جسمم میداد. دلم برای قدم زدن در جاده و کتابخانه لک زده بود.

رفتم جلوی آینه که از دیدن خودم تعجب کردم!

با ابروی بالا رفته زل زده بودم به جشهی ریز نقشی که دیگر ریز نبود. کمی چاقتر و چهار شانه‌تر دیده میشدم. دیگر خبری از صورت رنگ پریده‌ام نبود. دستی به موها یم کشیدم، خیلی بلندتر شده بودند و تمام کمرم را پوشانده بود! رنگ قهوه‌ای سیرش زیر انعکاس نوری که از آینه به موها یم تابیده میشد، روشنتر به نظر میرسید.

چشمها یم طوری برق میزد که تا کنون ندیده بودم! انگشتیم را به طرف چشمم بردم، پلکها یم را پایین دادم تا مطمئن شوم رنگشان تغییر کرده یا نه که... رگه‌های گداخته‌ای را در چشمانم دیدم. از تعجب چیزی که دیده بودم قدمی به عقب پرت شدم. چند باری پلک زدم و چشمها یم را روی هم فشار دادم. گیج شده بودم! صدای افکارم را میشنیدم که نهیم میزد.

گشاد ترین مانتوام را انتخاب کردم و به محض پوشیدن از خانه بیرون زدم.

\*\*\*

ماه آخر تابستان در ده جنگلی بهترین ماه سال بود. ماهی پر از رفت و آمد توریستها، ماهی پر از میوه‌های خوشمزه با دستغروشهای لب جاده، یک عالم میوه‌های رنگی و صدای هم‌همه‌های مردم در بازار چهی روستا و درختهای سرسیز. لحظه به لحظه‌ایش خاطره‌ایست که هیچ وقت فراموش

نمیکردم و هنوز با آنها زندگی میکنم.

کل مسیر را پیاده قدم میزدم و از این که روی پاهایم راه میرفتم، خدا را شکر میکردم.  
وقتی به کتابخانه رسیدم، بوی کتابها مستم کرد. دلم برای صدای جیرینگ آویز بالای در تنگ شده بود.

با لبخند وارد شدم. آقای ملک را دیدم که همان جای همیشگی با روزنامهای که در دستش اینطرف و آنطرف میرفت، نشسته بود. با اینکه اصلاً چهره‌اش نشان نمیداد، ولی از دیدن من خوشحال بود.

سلام.

- سلام! یکم دیر او مددی! یه سری کتاب اهدایی جدید آوردن. تو زیرزمینه، بیارشون بالا مرتبشون کن!  
بعد از این که تموم شد بیا کارت دارم.

به او حس خاصی پیدا کرده بودم همینطور به سیمین، دلم میخواست زحمتهاشان را جبران کنم. تمام روز را در کتابخانه مشغول رسیدگی به امورات آنجا بودم. لای قفسه‌های آهنياش راه میرفتم و خدا را شکر میکردم که کتابخانه را دوباره میدیدم. از روی زیرزمین با نرده‌ی آهنی سفیدش به چشم میآمد و سمت راست، قفسه‌های کتاب بود که شش راهرو را به وجود آورده بود. سمت چپ در، میز آقای ملک بود که عتیقه‌ها و کتابهای خاص و گرانبهایش را در قفسه‌های پشت سرش نگهداری میکرد. کارم خیلی زود تمام شد و خودم را برای صحبت جدی آماده کردم. حرفاهايم را مزه میکردم و فکر میکردم که از کجا شروع کنم.

طمئن بودم حرفاهاي آن روز راجع به کار يا حقوق نخواهد نبود، راجع به کارهای اخیر من بود و همه اينها در حالی بود که اصلاً دلم نمیخواست بازخواست بشوم و جواب پس بدهم.  
ليوان عرق كرده‌ی شربت را آماده کردم و برایش بردم.

- بشین نیرا. شاید بگی به من ربطی نداره؛ ولی حواست به اتفاقاتی که داره میافته هست؟

اجازه نداد حرفی بزنم و ادامه داد:

- از اون شبی که اونجوری تو جنگل پیدات کردیم و بعدش مریضی عجیب غریبت و اومدن اون زن و اون پسره با ظاهر عجیب غریب و اسمهای عجیب! دلم میخواست زودتر حرف بزنیم؛ ولی نشد، اون زن پیشتبود. میشه برام توضیح بدی داستانشون چیه؟

آب دهانم را محکم قورت دادم و شروع کردم به گفتن چیزهایی که فکر میکردم خیال ملک را راحت میکند.

- اون زن ساهاست! یکی از اون آدمهایی که تو جنگل زندگی میکنن. یه قوم خاصن که مال اینجا نیستن و داستان پیدا کردنشون طولانیه؛ ولی مربوط میشه به اون شب جنگل رفتنم و اینکه سها مادر خونده‌ی مادرمه و به خاطر من اینجا موندن. نمیدونم از کجا فهمید که من مریضم؛ ولی او مد پیشم و کلی ازم مراقبت کرد. خیلی چیزها راجع به پدر مادرم بهم گفت. شما هم نمیخواد نگران من باشید از اینکه به خانواده پیدا کردم خوشحالم، حتی اگه یکم عame پسند نباشن!

- مطمئنی؟

- نمیدونم ولی حس خوبی نسبت بهشون دارم، باهاشون احساس غربت نمیکنم. وقتی باهاشونم به خیلی چیزها فکر نمیکنم.

- باز هم حواست رو جمع کن، اصلا دلم نمیخواد تو این شرایط تنها‌یی... باز هم اتفاقی افتاد، من رو هم در جریان بذار، دلم نمیخواد به خاطر تنها‌یی قاطی اینجور آدمها بشی.

- آدمهای بدی نیستن مطمئن باشین! ممنون که نگران منی.

ترجیح دادم بیشتر راجع به آن حرفی نزنم. مجله‌ها را از روی میز برداشتیم و به بهانه‌ی مرتب کردنشان دور شدم. تمام حرفهایش در سرم میچرخید، شاید راست میگفت و من خیلی خوشبین بودم یا شاید خیلی تنها و یا شایدهای دیگر... به حرفهایش خیلی فکر کردم و تصمیم گرفتم چند وقتی را به دور از قبیله‌ام به زندگی عادیام ادامه بدهم و اولین کار پیدا کردن گیشا بود.

بالاخره بعد از کلی زیر و رو کردن دفترچه تلفن توانستم شماره‌ی خانه‌ی تهران را پیدا کنم.

صدای بوقهای ممتد تلفن کلافه‌ام کرده بود. برای بار سوم تماس گرفتم، هنوز بوق سوم را نخورده بود

که صدای نفس زدهای جواب تلفن را داد.

- بله؟

- سلام! منزل مجده؟

- بله شما؟

- من نیرا هستم دوست گیشا. هستن؟

- نه نیستن! درگیر کارهای خانومن.

- خب، گیشا کی میاد خونه؟

- من نمیدونم خانوم، اگه پیغامی دارین بگین بهشون میگم.

- فقط بپش بگین یه زنگ بهم بزنه!

- بله حتما، امری نیس؟

- نه ممنون، خدانگهدار.

تلفن قطع شد، صدای بوق گوشم را آزار میداد. خیلی نالمید شده بودم. بعد از آن همه بیخبری باز هم

نتوانسته بودم با خودش صحبت کنم. گوشی تلفن در دستم سنگینی کرد. با تمام دلخوریام گوشی را سر

جایش گذاشتم.

دو روز گذشت.

تازه به خانه رسیده بودم. کیف مشکی دستیام را گوشی در رها کردم، که صدای تلفن مجبورم کرد به

سمت پذیرایی تغییر مسیر بدھم.

- بله؟

- سلام ملک هستم!

- بله سلام! چیزی شده؟

- نه، فقط میخواستم مطمئن شم رسیدی خونه!

- چیزی شده آقای ملک؟!

- نه! چیزی نیست یکم مراقب باش. در خونه رو قفل کن!

- چشم.

- شب خوش.

بهت زده به روبرویم خیره شده بودم. اولین بار بود که آقای ملک تماس گرفته بود تا از رسیدنم مطمئن

شود!

گیج شده بودم، تمام فکرم درگیر رفتارش بود. چرا نگران من بود؟!

هنوز تلفن را قطع نکرده بودم که صدای در مرا از عمق افکارم بیرون کشاند.

امان نمیداد که به در برسم! از پشت در صدایم میکرد.

- نیرا خونهای؟

از شیشه‌ی در به داخل خانه سرک می‌کشید.

- بله! بله! اومدم.

در رو باز کردم. زن همسایه با یک کاسه آش محلی جلوی در ایستاده بود و چادر نخی گلدارش را با دندانهایش محکم کرده بود.

- سلام خوبی؟

- ممنون چرا زحمت کشیدین؟

- نه بابا چه زحمتی، راستش تلفن داشتی!

- از کی؟

- گیشا بود، امروز چند دفعه زنگ زده بود خونهتون که جواب نداده بودی، نگران شده بود به من زنگ زد، من هم گفتم سر کار میری!

اگر وسط حرف زدنش نمی‌پریدم تا صبح پرحرفی می‌کرد.

- پیغام نداشت؟

- چرا گفت بہت بگم فردا شب احتمالا میرسه اینجا!

- اینجا؟

- آره گفت بہت بگم منتظر باشی.

از خوشحالی چشمانم باز شد، خداحافظی خیلی کوتاهی کردم و در را محکم بستم. نگاهی به ظاهر خانه انداختم، خیلی نامرتب بود. خبر آمدن گیشا انژی زیادی را به جان و جسم خسته‌ام تزریق کرده بود. باید

خانه را مرتب میکردم، برای آمدن گیشا هزار کار نکرده داشتم.

اما گفت فردا شب. فردا شب!

فردا تا آخر شب، کتابخانه کار داشتم. آقای ملک زیرزمین را قفسه بندی کرده بود و من باید تا آخر شب

تمام کتابها را مرتب میکردم و نمیتوانستم استقبال گرمی از گیشا بکنم. نفسی از روی نا امیدی

کشیدم. دو ساعت به خودم وقت دادم تا دستی به سرو گوش خانه بکشم.

کارهایم که تمام شد وسط اتاق ایستادم و تمام زوایای اتاق را چک کردم که کاری باقی نمانده باشد. من

کارم را خوب انجام داده بود و همه جا مرتب بود.

خوشحالی آمدن گیشا تا صبح خواب را از چشممان گرفت. گرگ و میش صبح بود که چرت سنگینی زدم

که دوباره ساعت کوک شدهام نوید روز کاریام را داد.

نامیدانه راهی شدم دلم میخواست کارهایم زود تمام بشود تا حداقل بتوانم شام مفصلی برایش تدارک

ببینم. نمیتوانستم از آقای ملک برای زود رفتن اجازه بگیرم.

چند باری از لای کتابها نگاهی به او انداختم و با خود کلنگار میرفتم تا حرفم را بزنم؛ اما نتوانستم، چون

در هر صورت فرار از کار تلقی میشد.

ساعت از ده گذشته بود و من در فکر او بودم، کتابها تقریباً مرتب شده بود و کار مختصراً مانده بود.

نگران گیشا بودم. کلید را به همسایه سپرده بودم؛ اما برای رفتن لحظه شماری میکردم. بالاخره کارم

تمام شد!

دستم را روی صورت عرق کردهام کشیدم و در حالی که آخرین کتاب را سر جایش میگذاشتیم رو به ملک

گفتم:

- تموم شد. میتونم برم؟

- خسته نباشی دخترم، دیر وقته، چند دقیقه وايسا با هم میریم.

از خوشحالی بال درآورده بودم. چشم از ته دلی گفتم و با عجله آماده شدم، روی پاهایم بند نبودم. آقای ملک که متوجه عجله من شده بود، کتش را از روی جا لباسی کشید و با هم از معازه بیرون زدیم.  
سر جاده رسیده بودیم که ترجیح دادم همان جا پیاده شوم.

- ممنون. میشه همینجا من رو پیاده کنین؟

- چرا؟ مسیری نیست تا خونه میرمت.

- آخه مهمون دارم. گیشا امشب میرسه، البته اگه تا الان نرسیده باشه. میخوام یکم از معازه خرید کنم.

خودم بقیه‌ی راه رو میرم.

- باشه، خیلی مراقب باش. چیزی خواستی خبرم کن!

- خیلی ممنون.

هوا تاریک بود و من وحشتناک تند راه میرفتم و نفس میکشیدم. تک و توک چراغ خانهها روشن بود، ولی همه‌جا سیاه و تاریک بود. به سمت معازه‌ی کوچک ده رفتم. معازه‌ی بزرگ و پروپیمانی نبود؛ ولی مایحتاج ساده‌ی خانوار ده را تامین میکرد.

پوف محکمی کردم. معازه بسته بود! اصلا فکرش را نمیکردم که این ساعت بسته باشد! تمام ده در

تاریکی عجیبی بود.

تقریبا نزدیک خانه بودم که متوجه شدم یک نفر خیلی جلوتر از من ایستاده و با دسته‌ی چمدانش بازی میکند.

مطمئن نبودم گیشا بود یا نه! به سمتیش راه افتادم، هوای سیاه آنشب اجازه نمیداد چیزی را ببینم، کنار خیابان، رو بروی خانه ما و در تاریکترین قسمت ایستاده بود. قدمهایم را بلندتر کردم تا زودتر به او برسم. کمی که نزدیک شدم مطمئن شدم. دستم را بالا بردم تا صدایش کنم که متوجه شدم چیزی به سمتیش میآید.

ترسیدم! سرعتم را بیشتر کردم. او لحظه به لحظه به گیشا نزدیکتر میشد.

از پشت به گیشا حمله کرد. به سمتیش دویدم، قلبم تندر میزد و منتظر بودم از سینه‌هام بیرون بپرد، صداییم خفه شده بود و نمیتوانستم فریاد بزنم.

از پشت به او حمله کرد. فرصت داد زدن هم به او نداد. میدویدم، سرم داغ شده بود و احساس میکردم قدمهایم روی هواست. بلند بلند نفس میزدم و با تمام قدر تم پشت سرشان میدویدم. گیشا را به سمت جنگل کشاند، سرعت عجیبی داشت.

داغ شدن خون در رگهایم را احساس میکردم. چشمانم میسوخت و استخوانم خرد میشد. خشم درونم همراه با نفسهایم بیرون میزد. تمام صورتم با سوزش عجیبی تکان میخورد و من از درون میسوختم. ورم کردن رگهای سرم را حس میکردم.

نگرانیام برای گیشا باعث شده بود درد جسم و تغییراتم را متوجه نشوم.

\*\*\*

به خودم که آمدم روی بدن بیجان مهاجم افتاده بودم و با دندان گردنش را دریده و از تنفس جدا کرده بودم. خیسی خون را روی بدنم حس میکردم. بہت زده به گیشا نگاه کردم که او هم غرق در خون روی زمین افتاده بود.

چشمم به دستانم افتاد، چیزی را که میدیدم باور نمیکردم. دستانم پر از مو بود. دندانهای نیشم آنقدر

بزرگ شده بود که سنگینیاش را احساس میکردم. صدایم در نمیآمد. پنجهم را محکم به صورتم کشیدم که پوزهام را روی صورتم حس کردم.

من یک حیوان وحشی شده بودم، با پوزه و دستانی غرق در خون!

من... یک گرگ بودم! یک گرگ!

فقط زوزه از گلوییم خارج میشد. به سمت گیشا، رفتم گردنش دریده شده بود و خون زیادی از او رفته بود.

همه اتفاقی که افتاده بود به یادم آمد.

وقتی به سمتشان میرفتم، مهاجم گیشا را با خود میکشید، سرعتش غیر قابل باور بود. در کمتر از یک

لحظه دندانهایش را در گلوی گیشا فرو کرد و غرق در مکیدن گردنش شد. صدای نالهی ضعیفش را

شنیدم. مغزم در لحظه خاموش شد و همه چیز در کمتر از یک ثانیه اتفاق افتاد.

من یک گرگ بودم که کنار جسم نیمه جان بهترین دوستم و جسد تکه تکه شدهی مرد مهاجم نشسته

بودم.

لحظهی ترسناکی بود. دلم میخواست گریه کنم؛ ولی نمیتوانستم. به جنازه که نگاه میکردم حالم بدتر

میشد. من چطور توانسته بودم؟!

گیشا را روی پشتمن انداختم. نفسهای ضعیفش را میشنیدم.

در آن لحظه فقط به یک نفر فکر کردم که دلیل تمام این اتفاقات را میدانست. با تمام قدرت میدویدم و

خودم را به دست غریب- زهام سپرده بودم. اجازه دادم هر جا میتواند مرا با خود بکشد. چشمم را که

باز کردم روی روبروی چادر ساها بودم. گیشا را روی زمین انداختم. چشم دوختم به چهرهی پیزنسی که

روبرویم ایستاده بود. در نگاهم التمامی بود که ساها دلیلش را فهمیده بود. سریع به سمتش رفت. همه‌ی

چادر نشینها دور او جمع شده بودند. من غرق در غصه‌ی دختری بودم که نفس‌هایش ضعیف بالا می‌آمد.

چند گرگ از کنار من دویدند؛ اما من توجهی نکردم. ساها با دستمال سفیدی زخمش را بست و با کاسه‌های

برگشت. امیدوار بودم که این کاسه هم، مانند همان کاسه‌های که به من خوراند شفا بخش باشد!

جرعه جرعه به دهانش میریخت و خون روی صورتش را با گوشی لباسش پاک می‌کرد. خون ریزیاش

بند آمده بود. خودم را فراموش کرده بودم که با چه جسمی روپرور آنها ایستاده بودم.

نفس کشید!

با صدای نفسش جان دوباره در من دمیده شد. با زانوهایم به خاک افتادم. نگاهم به خودم افتاد،

دستهایم را که دیدم خوشحال شدم من دوباره خودم شده بودم. لباسهایم هم هنگام پاره شدن

جسمم پاره شده بودند!

از این که شب بود و هوا تاریک خوشحال شدم. نگاهی به بقیه انداختم، هیچ نگاهی متوجه من نبود. هیچ

زن و مردی حتی برای یک لحظه هم شده نگاهی نمی‌کردند. نجابتی که در آنها دیدم دلم را گرمتر کرد.

سریع داخل چادر ساها رفتم و لباسی را از گوشی چادر برداشتم و تنم کردم. بیرون که آمدم گیشا کنار

ساها نشسته بود و سرش را روی شانه‌اش گذاشته بود. چشمانش نیمه باز و لباسهای تنش غرق در

خون بود. ساها او را روی زمین خواباند و خودش را به من رساند.

- ببرش، بذار تا صبح استراحت کنه چیزی ازش نپرس.

به سمتش دویدم، بلندش کردم و روی دستهایم گرفتمش. باورم نمی‌شد که من او را بلند کرده باشم!

مثل پرکاه برایم سبک بود. او را به سینه‌ام چسباندم، او خوابیده بود. به صورتش نگاه کردم هنوز هم

شیطنت از صورتش میبارید. لبخندی از ته دل زدم و پیشانیاش را بوسیدم.

به خانه برگشتم بدون آنکه راه را گم کنم، تمام راه را به او زل زده بودم تا مطمئن شوم که نفس میکشد.

صدای نفسش آرام میکرد.

صدای ای از جنگل میشنیدم که بهشان بیاعتنا بودم. طولی نکشید که در قهوهای خانه را دیدم. پلههای

اتاقم را خیلی راحت بالا رفتم.

گیشا را روی تختم گذاشتم و با دستمال نمناک تمام صورت و بدنش را پاک کردم.

لباسهای خونیاش را از تنش در آوردم و لباسهایش را عوض کردم. نگاهم به دستمال دور گردنش

افتاد. با دستهایی که میلرزید دستمال را باز کردم. بوی خون کهنهاش را به خوبی حس میکردم؛ اما

جای زخمی نبود. از خوشحالی بعض گلویم را چنگ کشید. سرم را روی پیشانیاش گذاشتم، نمیتوانستم

جلوی اشکهایم را بگیرم.

تا صبح بالای سرش بودم. وقتی نگاهش میکردم اتفاقی که افتاده بود را به یاد میآوردم و صورتم در هم

گره میخورد. خودم را فراموش کرده بودم و منتظر رسیدن صبح بودم.

صدای زوزه‌ی گرگها آن شب برایم معنای خاصی داشت. گرگ و میش صبح هم رسید و من کنار بالکن

اتاقم ایستاده بودم و از بالکن جنگل را تماشا میکردم.

صدای ای را از جنگل میشنیدم که حسشان میکردم. خیره شدم به آسمان خاکستری که کم کم با رنگ

زرد، زندگی را فریاد میزد. اولین تلالو خورشید از پشت کوهها، آن شب سیاه را درید و صبح طلوع کرد.

\*\*\*

فصل پنجم: ماه کامل

صدای سوت کشیدن کتری که روی اجاق گاز قلقل میکرد من را از فکر عمیقی که در آن غرق بودم بیرون کشید. نگاهی به ساعتم انداختم، برای اینکه یک صبحانه عالی با هم بخوریم زمان زیادی داشتم. پلهها را دوتا یکی میدویدم. حس عجیبی داشتم هم خوب بود، هم بد! توصیفش سخت است؛ ولی از ته دل به یک رضایتمندی رسیده بودم که تجربهاش نکرده بودم. در اتاق را باز کردم. چهره‌ی معصومش اجازه نمیداد بیدارش کنم؛ ولی باید صبحانه را با هم میخوردیم.

- گیشا! گیشا جونم! پاشو.

پتو را تا جایی که قدش یاری میداد روی سرش کشید.

- بذار بخوابم.

پتو را محکم کشیدم و با کتک کلی هم دیگر را نوازش کردیم.

- باشه بابا پا شدم، نذاری بخوابما!

پاشو صبحانه آماده‌ست، دیرم شده میخوام برم سر کار.

- خب بابا!

صبحانه را کامل خوردیم و کلی حرف زدیم و خندیدیم. منتظر بودم حرفی از دیشب بزنده؛ ولی اصلاً انگار اتفاقی نیفتاده بود.

- چرا ازت خبری نبود؟

- یکی دو هفته‌ی اول که درگیر درسهام بودم، بعد یهו مامان مریضیش عود کرد و بعد هم کارهای بستریش و هزار مشکل دیگه. یه پام سر کلاس بود یه پام بیمارستان. حال مامان خیلی من رو بهم ریخت. شرمنده که بیخبرت گذاشتمن!

- نه بابا اشکال نداره، خودم هم خیلی سرم شلوغ بود. میفهمم چی میگی؛ ولی خیلی دلم برات تنگ شده بود، کلی حرف داشتم و اسهات.

خندنهایمان تموم شده و حرفهایمان جدی شده بود.

- بعد از رفتن مامان ملی چی کار کردی؟

- هیچی، اولش خیلی سختم بود؛ ولی یواش یواش به تنها یی عادت کردم!

- عادت؟

- آره سرکار میرم، تاریخچه‌ی خانوادگیم رو مرور میکنم، کلی کار واسه انجام دادن دارم.

نگاه جدیاش را به چشمانم انداخت.

- چت شده تو؟ یه جوری حرف میزني! حرف زدنت خیلی عوض شده روزی که رفتم...

نگاهش افکارم را میدرید، از چشمهایش چیزهایی را خواندم که اصلا دلم نمیخواست راجع به آن حرف بزنم.

- خوبیم!

- خدا کنه! یه چند وقتی اینجام، او مدم یه حال و هوایی عوض کنم.

- مامانت چی پس؟

- دلت میخواد زود برم؟

- نه! آخه مامانت تنها است!

- روزی که او مدم خیلی بهتر بود، داره باهاش کنار میاد.

- خدا رو شکر. من میرم کتابخونه، دوش گرفتی بیا اونجا شب با هم برگردیم.

- باشه تو برو کار زیاد دارم، تموم شد میام اونجا دنبالت.

صورتش را بوسیدم و از خانه بیرون رفتم. از ادایی که در آورده بودم، حالم بد میشد. وقتی به شب قیل و آن اتفاقات فکر میکردم حالت تهوع میگرفتم. نمیدانستم چه کاری باید انجام بدهم یا چگونه آن اتفاق افتاد! فقط میدانستم که اصلا دلم نمیخواست دوباره اتفاق بیفتد.

احساس سبکی میکردم؛ اما چشمها یم خیلی میسوخت وقتی نفس عمیق میکشیدم از بینی تا وسط مغزم آتش میگرفت. صداهای دور را راحت میشنیدم و بوهایی را احساس میکردم که دیوانهای میکرد.

بوی تخم مرغ، پنیر، سبزی، پیاز... دماغم را گرفتم و سریع رد شدم. شانس آوردم ده جنگلی خیلی خانه نداشت.

به سر جاده رسیدم <sup>أ</sup>بوها تغییر زیادی کرده بود. بوی چمن تازه، خاک، شیرهایی درختی که روی تنهاش ریخته بود و بوی گیاهانی که حتی اسمشان را هم نمیدانستم و لب جاده رشد کرده بودند.

بوی لاستیک داغ را حس کردم. مینی بـوسـ زوار در فتهی همیشگی بود. سریع سوار شدم. بوی چرم کهنه و روغن سوختهی ماشین سردردم را تشدید میکرد.

ترجیح دادم بوی عطری که از صندلی پشتی میآمد را استشمام کنم، عالی بودایک عطر سرد لذت بخش.

کل مسیر دماغم را گرفته بودم تا مبادا بوی چیزی را حس کنم و حالم بدتر شود. سریع از مینی بـوسـ بیرون پریدم. خودم را به کتابخانه رساندم، بوی کاغذها و قفسههای چوبی دیواری که تازه روغن زده بودند آرامم میکرد. من مثل دیوانهها داخل کتابخانه پریده بودم.

آقای ملک روبروی در ایستاده بود و با تلفن صحبت میکرد.

- بله کاملا متوجهام! بعدا با هم صحبت میکنیم. خدانگههدار!

با ورود من، تلفنش را به طرز مشکوکی تمام کرد و خودش را سرگرم نشان داد؛ ولی چهره‌اش پریشانی را داد میزد.

- سلام صبحتون بخیر، چیزی شده آقای ملک؟

- تو دیشب متوجه چیزی نشدی؟

هول کرده بودم. نفسی کشیدم و در حالی که خودم را سرگرم درآوردم کیفم کردم، سعی کردم از

نگاهش فرار کنم.

- نه!

- باشه مهم نیست برو به کارت برس.

خیلی طول نکشید که گیشا رسید و من را از دست افکارم نجات داد.

نیرا: بشین برات شربت بیارم.

گیشا: دستت درد نکنه! اینجا هنوز همون شکلیه.

آقای ملک: تعمیرات هم هزینه داره هم حوصله میخواد!

اصلا دلم نمیخواست به حرفهایشان راجع به کتابهای کمک اموزشی یا چیزهای دیگر گوش بدhem. باید

به جنگل برمیگشتم و از ساها کمک میخواستم. افکارم، جسمم و رفتار عجیب و غریبم آزارم میداد. من

از چیزی که بودم متنفر بودم.

گیشا: نیرا، بیریم بیرون، البته اگه آقای ملک اجازه بدن!

ملک: نه مشکلی نداره. اتفاقا نیرا بهش احتیاج داره. فقط یه کاری هست که اول اون رو برام انجام بدین.

گیشا: چه کاری؟

ملک: یه چند تا بسته هست، اونها رو بدید ایستگاه سهی جنگل بانی، بدہ به بهادر!

گیشا: باشه حتما.

ملک: مواظب خودتون باشین، شب شام باید خونه ما. سیمین خوشحال میشه!

گیشا: خیلی ممنون.

ته دلم ریخت، اسم جنگل رنگ را از صورتم دزدید. سریع از مغازه بیرون زدیم. در مسیر حتی کلمه‌ای حرف نزدم. نمیدانستم راجع به چه حرف بزنم. حرفاها یم بین عقل و زبانم گیر کرده بود. خیلی خودم را کنترل میکردم که حساسیت به بوها را نشان ندهم و این باعث میشد دندانهایم را به هم بسایم و حتی کلمه‌ای حرف نزنم. گلویم خشک شده بود و چشمانم داغ. دستان گیشا مرا از فکر بیرون آورد.

- دوس داری کجا بریم؟

- اول بسته هی ملک رو تحويل بدیم بعد بریم شهر یه چرخی بزنیم.

- پس اول بریم جنگل؟

- آره دیگه!

- خب پس حالا که توفیق اجباری شد باید یه چیزهایی رو بهت بگم.

- بگو بینم چه دسته گلی به اب دادی دوباره!

- هه! بذار پیاده شیم بهت میگم.

از اینکه میتوانستم با یکی حرف بزنم حس خوبی داشتم؛ ولی باید از جایی شروع میکردم که باور پذیر باشد. گیشا نگاه پر از سوالش را به چشمانم دوخت؛ ولی نمیتوانستم همه‌ی حقیقت را برایش بگویم. دستش را در دستم فشار دادم و منتظر رسیدن اتوبوس به سر جاده شدیم.

سر جاده پیاده شدیم. نگاهی به هم انداختیم و به یاد دوران مدرسه، شروع کردیم به دویدن. از سر شانهام عقب را نگاه کردم که متوجه شدم گیشا عقب مانده است، اتفاقی که هیچوقت نمیافتد! نفسزنان به من رسید. دستهایش را روی زانوهاش گذاشته بود و با تعجب من را نگاه میکرد. من حتی نفس نفس هم نمیزدم.

گیشا همانطور که نفس نفس میزد گفت:

- از این کارها هم بلد بودی یا تازگیها یاد گرفتی؟
- بلد بودم فقط میداشتم تو ببری.
- آره جون عمت.
- هه! عمهام! راستی خانواده‌ی مادریم رو پیدا کردم.
- چی! خانواده مادری! چه جوری؟
- خیلی اتفاقی، تو همین جنگلی که روبروته!
- جنگل! خانوادهات گوزن و خرس نیستن که؟
- نه بابا دیوونه، همون چادر نشینهای جنگلن. همونهایی که تو جنگل آتیش روشن میکنن. تولدم رو یادته؟

- ! راس میگی؟! حالا چه جوری؟! از کجا؟! مطمئنی؟!

- آره مطمئنم. داستانش طولانیه بیا تو راه واسهات تعریف میکنم.

دست در دست هم به سمت ایستگاه سه میرفتیم و من همه چیز را به جز جاهای عجیبیش برایش تعریف کردم، هیجان زده بود. دلش میخواست ساها را از نزدیک ببیند. تمام مسیر سوالهای تکراری میپرسید و

من با حوصله جوابش را میدادم. جنگل به من آرامشی داده بود که بعد از تبدیلم اصلاً حسش نکرده بودم.

حرفهایمان گل انداخته بود که روپروی ایستگاه جنگلبانی رسیدیم. در زدیم و بعد وارد شدیم. چهرهای که روپرویم نشسته بود برایم نا آشنا نبود. چند باری در کتابخانه دیده بودمش. چشمان حریصش را فراموش نمیکردم، از آن مردهای چشم دریده با ظاهر مشمیز کننده بود.

بسیه را روی میز گذاشتم، اصلاً دلم نمیخواست اندازه‌ی سر سوزنی با او همکلام شوم.

بهادر: به! واسه چی ملکی تو رو فرستاده؟

نیرا: نمیدونم.

اخمهایم را بیشتر گره دادم و از آنجا بیرون زدم.

نمیدانستم چرا آقای ملک من را اینجا فرستاده بود؛ ولی بعدها فهمیدم قصدش فقط حفاظت از من بوده و

بس!

یاد هیکل چاق بزرگش که میافتادم حالم بد میشد. بوی سیگار مزخرفی که کشیده بود دیوانهام میکرد.

ترکیب آقای ملک با بهادر اصلاً ترکیب خوبی نبود. حالت تهوعی که به جانم افتاده بود باعث شد دست

گیشا را بکشم تا زودتر از آنجا برویم.

- خب میگفتی!

- آره، وسطهای جنگلن! خیلی زیاد نیستن، تقریباً بیست نفرن، ولی خیلی گرم و خوبن.

- بگو ببینم پسرخالهای پسردایی چه میدونم چیزی؟

- نه، یعنی نمیدونم! راستش رو بخوای به جز ساها نمیدونم با بقیه چه نسبتی دارم، فقط میدونم

خانواده‌ام هستن.

خانواده! کلمهای بود که وقتی به آن فکر میکردم ته دلم میلرزید. خوشحال میشدم و دلم میخواست کنارشان باشم.

نزدیک چادرها رسیدیم. چشمها یم چیتو را پیدا کرد که با پسر بچه‌ی کوچکی کشتی میگرفت. بقیه به کارهایشان مشغول بودن. با صدای بلند سلام کردم. وقتی من را دیدند به سمتم آمدند. بگذریم از نگاههای پرسشگری که بار گیشا میکردند. باید معرفیاش میکرم.

دختر زیبایی که هم سن و سال من بود، گلی که در دستش بود را به گیشا داد و او هم پذیرفت. گیشا غرق در زیبایی‌هایی که دیده بود شد، حرفی نمیزد و فقط نگاه میکرد. دختران زیبا و مردان درشت اندام و قوی، چادرهای رنگی آذین شده با طنابهایی که زیر آفتاب برق میزدند نظرش را حسابی جلب کرده بود. چیتو به سمتم دوید و محکم من را بغل کرد. خشکم زده بود. بعد از چیتو تک تک من را محکم بغل میکردند و نفر بعدی میآمد. آخرین نفر سها بود.

سها: خوش اومدی راهنما!

هنوز گیج لقبی بودم که در ادامه‌ی خوش‌آمدگوییاش گفته بود، ترجیح دادم گیشا را معرفی کنم.

نیرا: سها ایشونه! اینم گیشا دوستمه.

سها: خیلی خوش اومدی دختر شب!

گیشا: ممنون. چرا دختر شب؟

سها: چشمها مثل شب سیاه و موهای سیاهتر از کلاع! دختر شب زیباترین لقبیه که بہت میاد.

گیشا خنده‌اش گرفته بود. خودش راجمع و جور کرد و رو به سها گفت:  
- ممنونم بانوی سفید.

و بعد لبخند تحسینآمیزی بار هم کردند.

چیتو با یک ظرف پر از شیر تازه به سمت ما آمد، ظرف را جلوی گیشا گذاشت و لبخند مليحی تحويل هم دادند.

سها اشاره کوچکی به من کرد، من هم منتظر فرصت بودم، به گیشا نگاه کردم، هنوز به هم زل زده بودند، خندهام گرفت. رو به گیشا گفتمن:

- تو اینجا باش چیتو میخواست اینجا رو بهت نشون بد، من برم زود برمیگردم.

و بیمعطلي وارد چادر سها شدم.

- بشین.

روبرویش نشستم. گیج شده بودم، میدانستم از کجا شروع کنم که خودش شروع به صحبت کرد.

- گرگ خیلی زیبایی هستی!

چهره‌ام در هم رفته بود و با لحنی خالی از اشتباق و خوشحالی تشکر کردم.

- مثل اینکه خوشحال نیستی؟

- نه! من یه آدم رو دیشب تیکه پاره کردم.

- اون یه آدم نبود یه هیولا بود! حقش بود که اونجوری بمیره، اونها مرده‌های متحرکن، یه مشت حیوان

وحشی!

- ولی من یه گرگ بودم با دندونهای بلند و خونی! سها من چیام؟ چه بلایی سرم اومند؟

- تو یه گرگ آلفا از اصیلترين خانواده‌ی گرگها هستی.

- گرگ! خانواده گرگ؟ آلفا! اینهایی که میگی چی هستن؟

- مادرت وقتی همسن تو بود یعنی بعد از اولین تبدیلش دیگه نخواست با ما بمونه. از بچگیش وقتی یکی تبدیل میشد اون میترسید. همیشه از چیزی که بود متنفر بود و ما رو ترک کرد. پدر بزرگت هم که رئیس قبیله بود نمیتونست بدون دخترش زندگی کنه، به خاطر همین به ده جنگلی اوmd. مادرت تنها فرزند پدر بزرگت بود و...

- یعنی همه‌تون گرگین؟  
- همه به جز من! شما قبیله‌ی محافظه هستین. تو این دنیا چیزهای عجیب زیاده، باید واسه خیلی چیزها آماده باشی. این یه نعمته که به شما داده شده.

- من این نعمت رو نمیخوام. میخوام مثل مادرم خودم باشم، تازه معنی حرفهات رو فهمیدم. الان میفهمم که مادرم چه حسی داشته وقتی نمیخواست یه گرگ باشه.  
- ولی مادرت هم زیاد دووم نیاورد! فراموشش کن.  
- نه بگو.

- آخه دوستت اینجاست، وقتی رفت بیا اینجا خیلی چیزها هست که باید نشونت بدم.  
- ولی من حالم خوب نیست، بیرون از اینجا خیلی چیزها اذیتم میکنه، میشه این نعمت رو ازم بگیری?  
- نه!

- پس خواهش میکنم اگه میشه کمک کن، میخوام مثل قبل باشم.  
- نمیتونم. فقط میتونم تا موقعی که بخوای یکم از غریب‌زه و تواناییهات رو کم کنم تا کمتر اذیت کنه.

- خدا رو شکر! موافقم، چه کاری باید انجام بدم؟

- هیچی!

سراغ پارچهای که از سقف آویزان بود رفت. ظرفی را درآورد که مایعی در آن بود. مایع را در کاسه ریخت و آن را به سینه‌ham هل داد. بیمعطلى سر کشیدم، امیدوار بودم حالم خوب بشود. نگاه سرزنشگر سها

اذیتم میکرد؛ ولی با این حال دلم نمیخواست فکر کند که دوستشان ندارم.

- این نقاشی کیه؟

- مادرته.

- مادرم!

زل زدم به نقاشی سیاه سفیدی که با نوارهای رنگی تزئین شده بود.

چهره‌ای زیبا که اصلا شباهتی به من نداشت، چشمان درشت با لبهای کوچک و چال گونهای که لبخندش را نشان میداد. صورت معصومش خیلی شبیه نقاشی دیگر بود.

- حتما این هم پدربزرگمه؟

- آره.

آه بلندی کشید. اشک در چشمانش حلقه بسته بود و بعضش را با آه گرمی بیرون داد. اشکش هم مثل خودش مغورو و محکم بود و بعضش مثل سنگ سرد بود.

- ای کاش زودتر این نقاشی رو میدیدم، خیلی دلم نمیخواست زنده بودن.

قلبم تیر میکشید، اصلا دلم نمیخواست چشم از چهره‌ی مادرم بردارم. در آن لحظه فقط آرزو کردم که ای کاش زنده بود تا در برابر اینهمه سردرگمی پناهم میشد.

سها که حال من را دید از چادر بیرون رفت. دوباره نگاهش کردم و از چادر بیرون زدم.

گیشا و چیتو با هم صمیمی شده بودند، صدای قهقهشان را میشنیدم. نگاه معنا داری را بار هیکل چیتو

کردم، از گیشا دور شد و سرش را پایین انداخت.

به گیشا خیلی خوش گذشته بود. برایم از چیتو میگفت که نگاهش به پشت سرم افتاد.

- اوه این دیگه کیه؟

سرم را که چرخاندم کای را دیدم که به سمتم میآمد، سریع برگشتم تا مجبور نباشم سلام بدhem.

چشمهای گیشا گرد شده بود.

کای: سلام!

برگشتم که جوابش را بدhem که خودم را در بغلش دیدم. تنم لرزید، سریع از هم جدا شدیم.



نیرا: این چه کاریه

کای: این یه رسمه! یه تبریک؟!

تازه متوجه شدم چرا چیتو و بقیه من را بغل میکردند و فشار میدادند، یک رسم قبیلهای بود! گیج دستان

گرم و لحن سرد کای بودم که گرگ بودنش رفتارش را توجیح میکرد. با یک تشکر سرد مسیرم را عوض

کردم. سرم هنوز پایین بود و نگاهم به زمین دوخته شده بود که گیشا با لحن پر از شیطنتش گفت:

- اینها رسم ندارن دوست فامیلشون رو بغل کنن؟

از حرفش خندهام گرفته بود. محکم دستش را کشیدم و راهی برگشت شدیم. با دست خداحافظی گرمی

کردم اصلا دلم نمیخواست برگردم؛ ولی به خاطر گیشا مجبور بودم.

از اینکه راه را گم کرده بودم خوشحال بودم. خوی حیوانیام را حس نمیکردم. از روی نشانههایی که با

مازیک گذاشته بودم راه برگشت را پیدا کردیم و وارد شهر شدیم. از اینکه خیلی از صدایها یا خیلی از بوها

را متوجه نمیشدم خوشحال بودم.

بقيه‌ی روز را با هم تمام شهر را گشتيم و خريد كردیم. هوا تاريک شده بود و من از تمام اتفاقات آن روز خوشحال بودم. خوشحال بودم از اينکه دوباره از گيشا عقب بيتم و نفس زنان خودم را به او برسانم! ولی احساس خالي بودن ميکردم، يه چيزی در قلبيم خالي بود. همه‌ی فكرم پيش آنها بود، حتی لحظه‌ای که نميخواستم هم باز به آنها فکر ميکردم.

\*\*\*

پلی به گذشتنه‌ی نزديك از زبان ساها

نگاهش من را ياد روزهایی انداخت که با سارا گلنجار ميرفتم تا به او بقبولانم که آلفاست و وظيفه‌ی حفاظت از محافظین به دوش اوست.

نگاهم را پشت سر نيرا گره داده بودم به تمام خاطرات مادرش، به نبودنهايش و تنفرش از موهبتی که خدا به او داده بود.

نيرا هم شبیه مادرش بود؛ ولی کمی آرامتر، جدای از ظاهر که هیچ شباهتی با او نداشت شهامتش هم از مادرش کمتر بود. گاهی وقتها سرکشی سارا پدرش را خيلي ميازركد؛ ولی او به دنياي گرگها تعلق نداشت و تمام دارايیاش را برای تنها فرزندش نيرا به ارث گذاشته بود.

نفس جمع شده‌ام را بیرون دادم و کاسه‌ی خالی را از روی زمين برداشتمن.

کاي در حالی که چهره‌اش مشوش بود به سمتم آمد.

- ساها وود حالش اصلا خوب نیست!

قدمهایم را بلند کردم و به سمت چادر وود رفتم. پارچه را کتار زدم، روی کفپوش پوستین دراز کشیده

بود و از درد به خودش میپیچید.

کنارش نشستم و دستش را گرفتم. همان طلسم معروف مادرم را زیر لب زمزمه کردم تا دردش را کمتر کند. بالشی که نزدیکش بود را زیر سرش چیزیم و رویش را با پوستین گوشی اتاق پوشاندم. اصلاً امیدی به زنده ماندنش نداشتم.

غمی که در وجودم بود اجازه‌ی حرف زدن را از من گرفته بود. صدای لرزش چانه‌ی وود کلافه‌ام میکرد. از دیشب هر چه ورد و دارو میتوانستم برایش به کار بسته بودم اما افاقه نکرده بود، خیلی زخمی شده بود.

کای که در ورودی چادر ایستاده بود با نگاهش من را بیرون کشاند.

- چی شده؟!

- خوب نمیشه؟

- نمیدونم، اصلاً چرا دیشب با شما اومد؟

- خوش اصرار داشت بیاد، دلش میخواست کمک کنه. من هم نتونستم بهش نه بگم.

- چند نفر بودن؟

- شش نفر بودن! که یکیشون رو نیرا تیکه پاره کرد.

- شماها چهکار کردین؟

- فقط تونستیم فراریشون بدیم. به خاطر زخمی شدن وود نتونستیم کاری بکنیم.

- باشه، فقط خدا کنه برنگردن و گرنه نیرا و دوستش تو خطر بزرگی میافتن. برو دنبالشون، مراقبشون

باش! نیرا خیلی کله شقترا از اون چیزیه که فکرش رو میکردم.

کای بدون اینکه حرفی بزند چنگی به لباسش انداخت و لباسش را با جسمش درید و تن سفیدش را به

رخ من کشاند. قدرت و صلابتمن من را یاد پدر سارا میانداخت. بعد از او فقط توانستم به کای تکیه کنم.

آنچنان زیبا روی دست و پاهایش میدوید که از این همه شکوه لذت میبردم.

دستی به موهای بافتهام کشیدم و ورد محافظ را پشت سرش زمزمه کردم. تیا از رودخانه با کوزه‌ی آبی بیرون آمد. موهای سیاه بافتنه شدهی دور سرش را باز کرد و کوزه را به سمت چادر وود برد. ویا که زودتر وارد چادر شده بود با چشمان پر، از چادر بیرون زد.

- بیا پیش من.

من روی سنگ تقریباً صافی نشستم و ویا هم کنار من امان گرفت. سرش را روی شانه‌ام گذاشت و

پرسید:

- یعنی خوب میشه؟

- امیدوارم که بشه.

- ساها اگه خوب نشد چی؟

- میشه نگران نباش. اگه الفا برگرده میشه، فقط اونه که میتونه خوبش کنه.

- یعنی نیرا برمیگردد؟

سرش را رو به من چرخاند، نگاه ملتمسش تمام وجودم را لرزاند.

- نیرا برمیگردد.

دستم را روی سرش میکشیدم و در دلم آرزو میکردم نیرا هم مثل مادرش از زیر بار مسئولیت شانه خالی نکند.

نگاهی به خانواده‌ام انداختم. چهره‌های پرسشگری را میدیدم که نگران بودند. هر کدام سرگرم کارهای

خودشان بودند؛ ولی از دیشب هر کدام بهانه‌های ریز و درشتستان را برای رفتن زیر گوشم زمزمه می‌کردند.

چیتو را صدا کرد.

در حالی که از چادرِ وود بیرون می‌آمد مسیرش را به سمت من تغییر داد.

- برو شهر و بهش بگو چند روزی رو مراقب رفت و آمدهای جنگل باشن. الان فصل توریسته! بهش بگو

نگرانم. هر کس وارد جنگل شد، جای دقیقشون رو بهمون خبر بده تا محافظتی رو اطرافشون بذارم و گرنم

اتفاق وحشتناکی می‌فته.

چیتو آب دهانش را قورت داد و با چشمها گشاد شده پرسید:

- ساها یعنی بر می‌گردن؟

- آره! نیرا یکیشون رو کشته، واسه انتقام بر می‌گردن!

دستی به لباسم کشیدم و در حالی که پنجهای بازم را رو به چیتو گرفته بودم، وردی را برایش خواندم.

- برو چیتو، اگه لازم شد نشونش بده.

چیتو به سمت بوتهای دوید. با وردی که خوانده بودم می‌توانست اتفاق آن شب و چیزهایی را که من دیده

بودم با لمس دستش به او نشان بدهد.

نفس بریدهای را بیرون دادم.

ویا با آمدن چیک از جایش بلند شد و به سمت او دوید.

ویا: چی شد؟ چیزی پیدا کردی؟

چیک همسرش را به آغوش کشیده بود؛ اما توانایی زل زدن به چشمها نگران او را نداشت.

چیک: نه! ولی یه خبرهایی شنیدم.

ویا: چی شده؟

جیک ویا را از آغوشش جدا کرد و به سمت من آمد.

جشهی درشت با موهای بلنده بسته شده، ابروهای پر مشت مردانه و چشمها یی که از ظاهر گرگینهوارش دردندھتر بود دل ویا را میلرزاند. ویا هم در حالی که با چشمها نگرانش به همسرش زل زده بود منتظر خبر بود.

جیک: ساها محافظین فهمیدن! گرگ پیر پیغام داده. محافظین برای دیدن راهنمای قصد اومدن به اینجا رو دارن. دو نفر رو میفرستن برای بردن نیرا!

احساس کردم آب سردی روی سرم ریختند. دستی به پیشانیام کشیدم.

- از کجا فهمیدن؟

- نمیدونم! کلاغی که پیغام آورده خیلی زود رفت، مهلت نداد من حرفی بزنم.

آمدن محافظین آن هم در شرایطی که خون آشامها برای انتقام دنبال فرصت بودند، شرایط سختی بود. از یک طرف نیرا هم هنوز در شک اتفاقات افتاده بود و قصد ترک ما را داشت. این را میتوانستم از چشمها مشوش او به خوبی بخوانم.

بیاختیار راه میرفتم، رو به جیک گفتم:

- فعلاً حرفی از اومدن محافظین نزن. نمیخواه کسی بدونه.

جیک سری به معنای قبول کردن تکان داد و به همراه ویا به سمت چادر وود رفتند.

روی سنگ بزرگی کنار آتش خاکستر شده نشستم و در حالی که به سنگهای گرد چیده شده خیره شده بودم، غرق در نگرانی بودم. همه چیز را به زمان سپردم. امیدوار بودم برگشتنشان چند روزی طول بکشد

تا در این مدت نیرا هم کمی آرام بشود و برگردد.

\*\*\*

فصل ششم: ماه کامل

نیرا:

یک هفته از آمدن گیشا گذشته بود. اوضاع روحیام خیلی خراب بود. تمام اتفاقات آن چند روز را در این

یک هفته مرور میکردم و خودم را در مهلهکهای میدیدم که توان مقابله با آن را نداشتم.

شبها با کابوس از خواب میپریدم و روزهایم را با سکوت شب میکردم.

تمام شب کابوس گرگی را میدیدم که وسط جنازههای غرق در خون ایستاده و خون از پوزهاش میچکد.

وقتی به چشمانش نگاه میکردم خودم را در آن میدیدم که تیرگی خون از کنار لبهایم هویبا بود.

هرچه فریاد میزدم کسی صدایم را نمیشنید. پاهایم به جنازهها گیر میکرد و دستهایم روی خون

ریخته شده سر میخورد و با صورت به زمین میخوردم. چشمهايم از داغی خونهای گرم میسوخت و با

جیغ بلند از خواب میپریدم.

ساعت از دو شب گذشته بود. من با جیغ از خواب بیدار شده بودم و تمام تنم میلرزید. پیشانی عرق

کردهام را به لبهی تخت چسباندم. دستهایم از لبهی تخت آویزان شده بود، پتو را داخل شکمم مچاله

کرده بودم.

گیشا: پاشو، نیرا جان پاشو.

سرم را بلند کردم، گیشا با لیوانی آب بالای سرم ایستاده بود و با دستش موهای روی پیشانیام را کنار

میزد.

- خواهری، چته تو آخه؟ چرا هر شب کابوس میبینی؟!

چانه‌ی لرزانم، بعضی گلویم را ترکاند. او را در آغوش گرفتم و قولی را که به خودم داده بودم شکستم.  
صدای حق هقهایم سکوت آنشب لعنتی را پاره کرد.

خیلی نگذشت که آرام شدم و خواب پنجهاش را به چشمانم میکشید که صدای تلفن من را از گیشا جدا کرد.

- بمون ببینم کیه!



سرم را روی بالشت امان داد و پلهها را پایین رفت. تلفن بیموقع آنشب خواب را از چشمانم گرفت. گوشهايم را تیز کردم ولی چیزی نشنیدم. از اتاق بیرون رفتم و از بالای نردهها به حرفهایش گوش دادم.

- ا، سلام عمه شمایی؟! چی شده؟ چرا گریه میکنی؟! چی؟!

رنگش سفید شده بود و لبهایش میلرزید. گوشی تلفن از دستش افتاد و در کمتر از چند ثانیه اشک تمام صورتش را پوشاند. ته دلیم مطمئن شدم اتفاق بدی افتاده است.

- چی شده گیشا؟ حرف بزن.

- مامانم! مامانم!

سکوتش درهم شکست و زجه زد. دستش را به میز میکوبید و ناله میکرد. دستش را گرفته بودم، تحمل دیدن دردی که میکشید را نداشتیم. او سرش را به شانه‌ام میکوبید و پاهایش را به زمین، نمیدانست که درد نبودنش را با هیچ درد دیگری نمیتواند از بین ببرد.

به زور از زمین بلندش کردم. لباس و وسایلش را جمع کردم. دستهایم رمک تکان خوردن نداشتند. حس

از دست دادن یک عزیز دیگر کاسه‌ی سرم را می‌سوزاند.

بیتابیهای گیشا دلم را می‌لرزاند. تا صبح چند ساعتی بیشتر نمانده بود. آفتاب که طلوع کرد با آقای ملک تماس گرفتم.

باید به تهران برمی‌گشتیم. وقتی آقای ملک موضوع را فهمید، تصمیم گرفت با ما برای خاکسپاری مادر گیشا همراه شود.

تمام طول راه فقط به برگشتن فکر می‌کردم. هر چه از ده جنگلی دور می‌شدم حالم بدتر می‌شد. دلشورهی عجیبی داشتم، احساس می‌کردم چیزی را جا گذاشته‌ام یا کاری را انجام نداده‌ام. احساس تعلق، در من آتشی به پا کرده بود که هر چه فاصله می‌گرفتم سوزانتر می‌شد. وقتی به خودم فکر می‌کردم از این همه احساس عجیب و غریب وحشت می‌کردم.

خلق و خوبی که در این مدت در من ظاهر شده بود خیلی متفاوت بود، روح سردی را در خودم احساس می‌کردم و این موضوع خیلی آزارم میداد، دلم برای قهقهه‌های کودکانه‌ام تنگ شده بود.

شادی و روزهای خوش کودکی‌مان خیلی زود تبدیل شده بود به یک سکوت... سکوتی که تمام راه فقط با اشکها و نالههای گیشا شکسته می‌شد و من فقط خیره به راههای پر پیچ و خم، غرق در غمی بزرگ بودم. میتوانستم حس بدی که گیشا خواهد داشت راحس کنم. تنها‌ی، غم، سیاهی و خیلی چیزهای دیگر که زمان نمیتوانست کمنگش کند.

وقتی به قبرستان رسیدیم، مراسم تدفین شروع شده بود و سیاهی چهره‌اش را به رخ همه می‌کشید. همه چیز سیاهپوش و غمناک بود. تن آرام گرفته‌ی زنی دلسوز، آرام به خاک سپرده می‌شد. شکوه عظیمی که برپا بود من را به مرور خاطرات تلخی می‌برد که لحظه لحظه‌اش عذاب را تداعی می‌کرد. قبرستان نفسم

را تنگ میکرد.

نگاهم به چشمهاش سرخ و پر از اشک پدرش افتاد. نمیتوانستم حرفی بزنم، هیچ جملهای نبود که بتوانم با آن احساسم را فریاد بزنم، اصلا دلم نمیخواست یک دنیا احساس تاسف را، بار آن مرد مهربان کنم.

چیزهایی در چشمهاش میخواندم که برایم خیلی ملموس بود. سرم را به نشانه احترام کمی خم کردم. اصلا دلم نمیخواست صحبتی رد و بدل بشود. ترجیح دادم در یک فرصت بهتر ابراز ناراحتی کنم. گیشا را در آغوش پدرش امان دادم تا حداقل شانهای برای گریه کردن داشته باشد. چیزی که من هیچوقت نداشتیم. از اینکه او کسی را داشت تا درمان بیکسیهای بعد از آن روزش باشد، احساس خوبی داشتم.

در دلم غوغای بود برای برگشتن، حس دوری از جنگل عذابم میداد. با طلوع اولین خورشید بعد از به خاک سپاری راهی شدیم، اما بدون گیشا!

حس اینکه شاید آ« چند روزی را که با هم بودیم به او خوش نگذشته باشد یا اینکه الان با بدترین حس دنیا دست و پنجه نرم میکند حالم را دگرگون میکرد. صدای گیشا در گوشم میپیچید، چشمهاش خیس و خون بستهاش یک لحظه از جلوی چشمانم کنار نمیرفت.

خیلی نگذشته بود از بچه بازیها و قهقهمهای بلندمان، از نفهمیدن دنیایی که خیلی برنامهها برای بزرگ کردنمان داشت و ما بیخبر بودیم. دنیا خیلی سخت و زود بزرگمان کرد. در کمتر از چند ماه بزرگترین غمهای زندگیمان را دیدیم و خندههاییمان به سکوتی سنگین تبدیل شد.

کم کم بوی ده جنگلی را احساس میکردم. هوای تابستان رمی نداشت و بوی پاییز خودش را به رخ روزهای گرم آن دوره میکشید. مسیر خستهایم کرده بود و سکوت بین مسیر، راه را برای فکرهای بیهوده

باز گذاشته بود.

اطرافم را نگاه میکردم، جاده لبخند کوتاهی را به لبهایم نشاند. نزدیک خانه بودم و روپرویم جنگل که خیلی با عظمتتر شده بود و صدایش را میشنیدم! آنقدر واضح که میتوانستم جوابش را بدهم. جنگل من را صدا میزد!

نگاه کوتاه اقای ملک از آینه‌ی ماشین نگرانیاش را داد میزد. سعی کردم با نگاه معناداری خیالش را راحت کنم. حال آن روزهای آقای ملک خیلی مشوش بود. کمتر در کتابخانه میماند و تلفنهای مشکوکی

داشت.



پلکهایم را آرام به هم چسباندم، چشمهايم را که باز کردم روپروی خانه بودم.  
وسایل را برداشتیم و در حالی دستم به در ماشین چسبیده بود. سرم را داخل ماشین بردم و رو به آنها

گفتیم:

- ممنون خیلی زحمتون دادم!

اقای ملک: من هم پدر و مادرش رو میشناختم.

سیمین هم ادامه داد:

- امشب رو بیا پیش ما

- نه، مرسی میرم پیشه ساها .

نمیدانم چرا این حرف از دهانم بیرون آمد؛ گویا خواسته‌ی قلبم بود که ناخودآگاه بیرون پریده بود.

ملک: جنگل؟

- پیش اونها جام امنه! خیالتون راحت باشه.

- نه راحت نیست. به بهادر میگم بہت سر بزنه.

- نمیخواد!

- نیرا، بذار خیالم راحت باشه!

- آخه، باشه باز هم ممنون! سیمین جون لطف کردین، میبینم تو.

سیمین: مواظب خودت باش عزیزم.

- حتما، فعلا!

وسایلم را کنار پلهها انداختم. پلهها را بیحوصله بالا میرفتم که صدای زوزه بلندی را شنیدم، ته دلم

چیزی فرو ریخت، چیزی را احساس کرم که اصلا خوب نبود. صدایی شبیه به ناله را حس میکرم که از

دل جنگل نام مرا صدا میزد. ابروهایم در هم گره خورده بود و قدمهایم هر لحظه آرامتر میشند و توجهام

به صدا بیشتر...

روز آرام آرام تمام شد و شب تمام سیاهی و رازهایش را با دست به سر زمین کشید.

لباسهای راحتیام را پوشیدم و بدون اینکه حتی نگاهی به آینه‌ی اتاقم بیاندازم از خانه بیرون زدم.

قلبم آرام میزد، حس آرامشی زیبا را تجربه کرم، احساس امنیت تمام وجودم را گرفته بود. بدون اینکه

به اطرافم دقیق تر راه میرفتم. پاهایم به سنگها گیر میکرد و درختها را خوب نمیدیدم؛ ولی

طمئن بودم از هر مسیری بروم پیدایشان میکنم.

نور کم جانی از لای بوتهها چشمک میزد، نزدیکتر که شدم آنها را دیدم که دور آتش نشسته بودند.

نفسم را با سرعت بیرون دادم، از اینکه کنارشان بودم احساس رضایت داشتم. تنها کسی که میشناختم

چیتو بود! سریع کنارش نشستم؛ ولی آنها مثل قبل به من توجه نکردند. همه سرگرم گوش دادن به

صحبت‌های مردی میانسال بودند. چهره‌اش خیلی واضح دیده نمی‌شد، فقط زیر سوسوی نور آتش چشمانش را میدیدم که درخشندگی‌اش از آتش بیشتر بود، لحن و صدای گیرایش باعث شد بدون اینکه سلامی بدهم و یا حرفی بزنم یا حواس کسی را پرت کنم، غرق در حرفهایش بشوم. با اینکه حتی یک کلمه از حرفهایش را نمی‌فهمیدم؛ اما غرق در کلمات و زیبایی گفتارش شده بودم. حرفهایش تقریبا تمام شده بود که نگاهش به سمت من چرخید.

- خوش اومدی، خوب یه هفته دووم آوردی؟

- ممنون. ولی اومدم ساها و بقیه رو ببینم!

چیتو زل زده بود به من، نگاه آن شبیش با همیشه فرق داشت، نگرانی خاصی در چشمانش بود. فضا انقدر سرد و ساكت شد که ترجیح دادم بروم.

- ببخشید که وسط...

- نه بشین به تو مربوط میشه!

همین که خواستم بنشینم ساها صدایم کرد. دلم می‌خواست بمانم و بقیه‌ی حرفهایش را هم گوش بدهم؛  
اما مجبور بودم بروم.

- بر می‌گردم.

دلم برای چادر زیبایش تنگ شده بود. تزئینات چادرش با بقیه چادرها فرق می‌کرد، هم بزرگ تر و هم مجللتر بود. صدفهای رنگی از هر گوشی چادر آویزان شده بود. کف زمین را با قالیچه‌ی دستبافی پوشانده شده بود. به نقاشی چهره‌ی مادرم زل زده بودم. دستم را روی قاب کشیدم که نگاه ساها مجبورم کرد دل از عکس مادرم بکنم.

- ساها او مدم بقیه‌ی حرفهات رو بشنو، او مدم دلیل حال و روزم بدونم. همه چیز رو بهم بگو، امشب او مدم تا صبح پیشت باشم. وقتی اینجام حالم خیلی خوبه! ولی وقتی اینجا نیستم شبها تا صبح کابوس میبینم. حالم خوب نیست ساها!

چشمهاش نگران بود؛ ولی گویا از شنیدن این حرفها خوشحال شده بود. دستش را روی شانه‌هایم فشار داد تا بنشینم. روبرویم نشست و دستهایم را گرفت. چشمهاش خیشش را به چشم‌مانم دوخت و گفت: چشمهاش رو ببند.

چشمهاش را بستم. سرگیجه‌ی شدیدی به جانم افتاد، هرچه سعی کردم نتوانستم چشمهاش را باز کنم. با چشم بسته چیزهایی را دیدم، تصویرهایی تکه تکه! ولی زنی را که دیدم، میشناختم. مادرم را دیدم که در جنگل میدوید و بعد تبدیل شد. جسمش در کمتر از چند ثانیه دریده شد و دوید. تصاویر در هم پیچید، دوباره مادرم که غرق در خون بود. تمام موها و صورتش خونی بود، جای زخمهاش را روی صورتش دیدم.

جیغ میزدم! جنگل تاریک را میدیدم، هزار تصویر گنگ و تیره از مادرم که در کنار پدرم بود. همه چیز را دیدم! تصاویر پشت سر هم میچرخیدند و من همه‌ی اتفاقات را دیدم! مادرم من را از خودش جدا کرد در حالی که به چشمهاش زل زده بود، اشکهاش از گوششی چشمش میریخت. من را به ساها سپرد و دوید. لحظه‌ها سریع میگذشت و من شوکه شده بودم. فقط نگاه میکردم و آخرين تصویر، مردی بود با دندان نیش بلند و چشمهاش سرخ و دهانی که خون زیادی از کنار لبانش پایین ریخته بود. چهره‌اش آنقدر وحشتناک بود که از ترس پریدم و دستهای ساها از دستانم جدا شد. چشمهاش را که باز کردم تمام تنم میلرزید. تمام پهناهی صورتم اشک بود. از درد چیزهایی که دیده بودم زار میزدم. زجرآورترین

لحظه‌ی زندگیام بود. خاطرات ساها از کشته شدن پدر و مادرم را به چشم خودم دیدم!

منتظر بودم ساها همه چیز را توضیح بدهد. صورتم را با دستانش پاک کرد، هنوز حق هق میکردم. سرم را روی پاهایش کشاند و موهایم را باز کرد، دستانش به من آرامش میداد وقتی که آن را روی سرم میکشید. آن لحظه فهمیدم بدترین مصیبت زندگیام مرگ اطرافیانم نبوده بلکه دانستن حقیقتی بود که آنشب قرار بود بفهمم.

آرامش عجیب ساها دیوانهام میکرد.

- بعد از اینکه مادرت نخواست با ما باشه و به اینجا مهاجرت کرد فکرش رو نمیکرد که عاشق کسی بشه؛ ولی شد! مادرت خیلی قدرتمند بود و با هر سختی که بود خودش رو با زندگی انسانی سازگار کرد، وقتی با پدرت آشنا شد همه چیز رو بهش گفت و پدرت در عین ناباوری قبول کرد. زندگی شیرینی داشتن، ولی زیاد طولانی نشد! بعداز اینکه تو به دنیا اومندی مادرت خیلی دلش میخواست تو مثل پدرت باشی، به خاطر همین چند روز بعد از به دنیا اومندت تو رو پیش من آورد تا همه چی رو راجع به تو بهش بگم. وقتی دیدمت برق چشمها من رو گرفت. چیزی تو چشمها بود که تو چشمها هیچ نوزادی ندیده بودم و تصویری از آیندهات دیدم که مادرت رو میترسوند.

پدر بزرگت از نگاهم فهمید که موضوع چیه! مادرت رو بیرون کرد تا مطمئن شه حدش درست بوده. اون گفت اگه سارا بفهمه که تو یه گرگزادهای تو رو از ما جدا میکنه، همونطور که خودش رفت و پدر بزرگت اصلا طاقت دوری تو رو نداشت. به خاطر همین مجبورم کرد به سارا دروغ بگم و من این دروغ رو گفتم. مادرت خوشحال بود؛ ولی نمیدونست که طبیعت همیشه کار خودش رو میکنه و اون نمیتونه چیزی رو تغییر بده.

اونها خیلی زود رفتن تا یه جشن سه نفره به خاطر دختر معمولیشون بگیرن. خیلی دور شده بودن و پدر بزرگت کمتر بوشون رو احساس میکرد؛ ولی حس بدی داشت و این رو میشد از راه رفتهای بیهدفش فهمید. صدایی شنید، صورت گرگ پیر خیلی وحشت زده بود و نگران، اونقدر سریع دوید که جز خاکی که از پاهاش بلند شد چیزی ندیدم.

اونها هنوز از جنگل بیرون نرفته بودن که یه خونآشام بهشون حمله میکنه انگار اونها منتظر بودن از ما

دور بشن تا...

اشک چشمانش روی صورتم میریخت. دلم میخواست ادامهاش را بشنوم، دستش را فشار دادم تا زودتر شروع کند.

نگاهش را به زمین دوخت. دامنش را در مشتش فشار میداد و با صدایی که بغضش مثل زمستان سرد و طاقت فرسا بود کلمات را پشت سرِ هم ادا میکرد:

- اونها اول به پدرت حمله میکنن. چون تو بغل مادرت بودی اون نتونسته بود کار زیادی بکنه. وقتی پدر بزرگت رو دیده که به سمتشون میاد، برگشت و تو رو تو بغل من گذاشت و پیش پدرت برگشت. صلابتی که تو وجود گرگینهایش بود اونقدر با شکوه بود که من تا هر جا که چشمم یاری میکرد محو تماشاش بودم.

مادرت خیلی سریع به اونجا بر میگردد؛ اما... پدرت رو میبینه که با گردن دریده شده غرق به خون روی زمین افتاده. صدای زوزه‌ی پر از خشممش رو حتی من هم شنیدم.

پدر بزرگت که برای نجات پدرت جنگیده بود، به شدت جراحت داشت؛ ولی دنبالشون رفته بود تا انتقامش رو بگیره! مادرت مسیر پدر بزرگت رو پیدا میکنه و دنبالش میره. جایی وسط جنگل اون دو نفر، یکی از

خون آشامها رو پیدا میکنن و وقتی سرشون رو میچرخونن خودشون رو وسط خونآشامهای تشهنه

میبینن!

خیلی جنگیدن؛ ولی فقط تونستن چنتاشون رو بکشن و بقیه‌ی خونآشامها که فکر میکردن اون دو نفر از شدت جراحت مردن، فرار میکنن.

پدربزرگت من رو صدا میکرد. صداش رو از لای تمام درختها میشنیدم. وقتی بالای سرشون رسیدم، سارا با زخمها کاری که روی بدنش بود فقط چند نفس کشید. در حالی که موهای غرق به خونش تمام زمین اطرافش رو پوشانده دست تو رو که هنوز تو آغوش من بودی گرفت و نفس آخرش رو کشید. هنوز اون قطره اشکی که از گوشی چشمش ریخت رو به خوبی یادمه!

لرزش صدایش بیشتر شده بود.

- گرگ پیر کنار دخترش روی زمین افتاده بود و نفسهایش بریده بریده بود. دستم را زیر سرش بردم، هنوز زنده بود...

صدای حق هقم اجازه نداد ساها حرفش را ادامه بدهد. سرم داغ شده بود، حرفهایی که شنیده بود با تصویری که از مرگ مادرم دیده بودم تمام وجودم را به آتش کشیده بود. نفسهای داغی از ریهام بیرون میآمد، صداییم دورگه شده بود و داغی چشمانم را از سوزش پلکهایم حس میکردم. چشمها گشاد شدهام را به صورتم ساها دوختم.

- اونها کی بودن؟

ساها حرفی نزد. دوباره و این بار با خشم وحشتناکی که اعماق قلبم بیرون میآمد فریاد زدم.  
- ساها اونا کی بودن؟

سها که فریاد من اصلا وحشت زدهاش نکرده بود، چشم در چشمم دوخت و با لحنی که جریحترم کرد فریاد کشید.

- نمیدونم!

جوابی که سها به من داد را به خوبی شنیدم؛ اما در کمتر از چند ثانیه استخوانهایم شروع به شکستن کرد و مجبور شدم روی چهار دست و پاهایم روی زمین بیافتم. استخوان صورتم شکست، تمام دهانم پر از خون شد و دندانهای نیش سنگینم از لشهایم بیرون زد، با درد شدیدی جسمم را پاره کردم و دوباره

گرگ شدم.

چادر سها را لای پنجهایم پاره کردم و از چادر بیرون پریدم. اصلا متوجه نگاه خیرهی بقیه نشدم. تمام جانم انقدر داغ شده بود که احساس میکردم به جای قدمهایم، آتش به زمین میکوبم. آنقدر سریع میدویدم که فقط برخورد شاخ و برگها را به صورتم حس میکردم.

تمام مسیر در حالی که پنجهایم لای سنگها گیر میکرد و بدنم به تنہی درختها میخورد حرفهای سها در گوشم میپیچید. تمام چیزهایی که دیده بودم پیش چشمانم هزار بار تکرار میشد. نفس نفس میزدم و داغیاش گلویم را میسوزاند. هر چه بیشتر فکر میکردم تندتر خودم را به درختان میکوبیدم.

بعض گلویم را میفسردم؛ اما نمیتوانستم اشکی بریزم.

گرگها نمیتوانستند گریه کنند؛ اما تمام نفرتمن را در پنجهایم جمع میکردم و محکم به زمین میکوبیدمشان!

به خودم که آمدم رو بروی رودخانه بودم. تب شدیدی که در جانم احساس میکردم به شدت تشنهام

کرده بود. روی تخت سنگ کنار رودخانه رفتم. توان ایستادن نداشتم هر لحظه احساس میکردم لیز خورده و درون آب خواهم افتاد؛ اما پنججههایم عجیب روی سنگ محکم شده بود.

ماه کامل آنشب تمام جنگل را روشن کرده بود، وقتی انعکاسش را روی آب دیدم، آرام گرفتم. بعد نگاهم به خودم افتاد، آب در چالهای روبروی من جمع شده بود و خودش را از خروش رودخانه جدا کرده بود. گرگی قهوهای میدیدم، با چشمان براق روشن که حتی در تاریکی کم آنشب مهتابی هم بهوضوح دیده میشد. پوزهایم را به آب کشیدم و عکس خودم را از روی آب پاک کردم. امواج ریز آب هم کمکم کرد.

تشنگی کلافهایم کرده بود؛ ولی نمیدانستم چه باید بکنم. پوزهایم را داخل آب بردم و بدون اینکه کاری انجام بدهم با حسی شبیه به غریب‌زه شروع کردم به خوردن.

از خودم متنفر بودم و این حسی که خود به خود به سراغم میآمد دیوانهایم میکرد.

روی همان تخته سنگ زانوهایم را به زمین چسباندم و پاهایم را داخل شکمم کشیدم. سنگ سرد جسم داغم را امان داده بود.

در حالی که روی سنگ دراز کشیده بودم صدایی را شنیدم: سریع از جایم پریدم و به طرف صدا برگشتم. کای قدمهای بلندش را به سمت من برミداشت. نگاهم را به چشمانتش دوختم. در حالی که با دندانهای به هم ساییده خرناسه میکشیدم روبرویش ایستادم. به چند متري من که رسید به سمتش هجوم بردم.

کای که خشم را از پنججههای چنگ شدهایم به زمین فهمیده بود، همانجا بقچهای را روی زمین گذاشت.

نگاه پرخاشگرم را از صورتش بر نمیداشتم. اصلا دلم نمیخواست در آن شرایط کای را ببینم. تمام وجودم پر بود از خشم و غصهای که سالها با ندانستن واقعیت در آرامش زندگی کرده بودم؛ ولی الان مجبور بودم با بدترین خاطرات عمرم زندگی کنم. اصلا دلم نمیخواست دوباره به قبیله برگردم.

کای در حالی که با پا بقچه را به سمتم هل میداد، دستی به موها یش کشید و سرش را بالا آورد.

- بیا این لباسها رو ساها فرستاده. بهش احتیاج پیدا میکنی.

روی پاشنه پایش چرخید تا برود؛ اما انگار حرفی باقی مانده بود که مانعش شد. دوباره به سمتم چرخید و نگاهش را به چشمانم دوخت.

- میدونم حالت خوب نیست! میدونم بغضی که تو گلوته با هیچ اشکی خالی نمیشه؛ ولی تمام این کینهات رو نگه دار بذار و اسه روزی که بهش احتیاج پیدا کنی نیرا.

نیرا تو خیلی بزرگتر از چیزی هستی که فک میکنی. انقد زود خودت رو نباز! دنیای گرگها خیلی خشنتر از چیزیه که فکرش رو بکنی!

لحن کلام و حرفهایش آرامم کرده بود. تنم خیلی زود سرد شده بود. سردی کای به جسم من هم منقل شده بود و من دستهایم را حس کردم که روی سنگها افتاده. نگاهی به دستانم کردم، دستهای خودم بود. موها یم تمام بدنم را پوشانده بود. سرم را که بالا آوردم کای از من دور شده بود، فقط صدای قدمهایش را میشنیدم. آب دهانم را قورت دادم و نفسی از ته دل بیرون دادم که بغضم هم ترکید. سرم را روی سنگها گذاشتم و اشکهایم را به زمین هدیه دادم.

سرما لرز به جانم انداخته بود و دستهایم میلرزید. به سمت بقچه رفتم تا لباسهایم را بپوشم.

دستهایم قدرت باز کردنش را نداشت. اشکهایم را پاک کردم و با یک نفس عمیق سعی کردم تمام تلاشم را بکنم. لباسهایی که فرستاده بود، بوی گلهای اول بهار را میداد. تمام توانم را جمع کردم تا بتوانم لباسم را بپوشم. از اینکه کفشهای خودم را میدیدم خوشحال بودم. کفشهایم را پا کردم، هر چه تلاش کردم انگشت‌های بخ زدهام نتوانست بند را بیند که دستان گرمی را روی پاهایم احساس کردم، مج

پاییم را گرفت و کمی جلو کشید. بندهای کفشم را بست و بدون اینکه حرفی بزند یا حتی نگاهم کند ایستاد و دستم را گرفت تا بلند بشوم؛ اما زانوهایم توان ایستادن نداشت و در کمتر از چند ثانیه زانوهایم خالی شد و زمین خوردم. کای که متوجه ناتوانیام شده بود، دست مردانهاش را زیر پاهایم انداخت و مرا بلند کرد. توان حرف زدن یا مخالفت کردن هم نداشتم. خودم را در آغوش کای دیدم و سرم را روی سینهایش گذاشتم، صدای تپش قلبش را میشنیدم، گرمای وجودش تن یخ زدهام را گرم کرده بود.

چشمانم لحظهای توان باز ماندن نداشتند، در حالیکه بعض در گلوبیم چنگ میانداخت و تمام اتفاقات لحظه به لحظه عذابم میداد در آغوشش آرام گرفتم و تا نزدیکی چادر جسم خستهام طعم خواب را چشید.

مدتها بود که به آن آرامی نخوابیده بودم، باد بین موهایم افتاده بود و احساس سبکی میکردم، جسمم را حس نمیکردم فقط حس اینکه تنها نیستم و اینکه کسانی کنارم هستند خواب چشمانم را سنگینتر میکرد.

چشمهايم را که باز کردم نزدیک چادر بودیم. با کمی دقیق شدم آدم غریبهای بین آنهاست. خوب که دقیق کردم بهادر را دیدم که کنار آتش نشسته و با قیافه‌ی مکار و لبخند مسخرهای من را محکوم میکرد.

خودم را از آغوش کای کندم و روی زمین ایستادم، در لحظه فکری کردم.

- مرسی کای، خیلی خوش گذشت.

کای مبهوت به من زل زده بود.

بهادر: خوش گذشت خانوم کوچولو؟

- به شما ربطی نداره!

- شاید؛ ملک من رو فرستاده یه سروگوشی آب بدم؛ ولی نمیدونه چه بادیگاردی داری.

لبخندش حالم را بهم میزد، سیگارش را زمین انداخت و به سمتم آمد.

- خب دیگه خانوم کوچولو باس برگردی خونه!

- هر وقت دلم بخواه برمیگردم.

دندهایم با فشار روی هم میلغزیدند و سرم دوباره داغ میشد، دلم میخواست تکه پارهаш کنم که کای

سریع خودش را به من رساند و شانه هایم را با دستانش فشار ریزی داد:

- نیرا جان یه چند ساعتی رو بمون، صبح خودم میبرمت خونه، کلی آدم هست که باید بشناسیشون.

. - حتما.

خودم را کنار کای کشیدم و با هم به سمت چادرها رفتیم. بهادر لبخند از صورتش پاک شده بود و بلند

فریاد میزد.

- بهش میگم! همه چی رو بهش میگم.

خودش را جمع و جور کرد. سیگار جدیدش را گوشی لبس گذاشت و غرغرنان از ما دور شود. از کای

فاصله گرفتم. منتظر بودم ساها را ببینم، اصلا دلم نمیخواست با کسی غیر از او حرف بزنم. نگاهم به بقیه

افتاد، رفتار من متعجبشان کرده بود مطمئن بودم بهادر قبل از من هم زیاد به اینجا میآمده؛ ولی

نمیدانستم از راز اینها با خبر هست یا نه!

چیتو: بهادر رو میشناسی؟

نیرا: آره گهگداری سری به کتابخونه میزنه، بیشتر با آقای ملک جوره.

- من که اصلاً ازش خوشم نمیاد.

- من هم، چیتو، اون زیاد میاد اینجا؟

- نه زیاد، بیشتر وقتها که کاری با ما داشته باشه! اگه شکارچی چیزی بیاد این اطراف از ما میخواهد

مواظب حیوانها باشیم. از این کارها دیگه!

- از شماها هم خبر داره؟

- نمیدونم، هنوز چیزی نگفته؛ ولی فک کنم سر قضیه‌ی تو با اون یارو یه چیزهایی فهمیده؛ ولی تابلو

نکرده.

- اون یارو؟ همون که...

- آره دیگه! امروز یه چیزهایی میپرسید از اینکه کسی رو این اطراف ندیدیم؟! یا حیوانی که جدید باشه

و خیلی درنده باشه!

احساس کردم آب سردی به جانم ریختند. سها را دیدم که مشوش از چادر کوچکی بیرون آمد. به سمتم آمد و من را با خود به داخل چادر کشاند.

چادر کوچکی بود. اولش نفهمیدم برای چه من را با آنجا آوردها گوشی چادر را نگاه کردم، پسر جوانی را

دیدم که در بستر افتاده بود. حالش خیلی بد بود، از نفسهای کوتاه و تندش میشد فهمید که درد زیادی

دارد. تمام بدنش جای زخمهای عمیق بود. نزدیکش رفتم، چهره‌اش نشان میداد که سن و سال زیادی

نداشت. سریع بالای سرش نشستم و دستم را روی پیشانیاش گذاشتیم. تب شدیدش باعث شد سریع

دستم را بردارم، نگاهم را به چشمهاش سها انداختم.

نیرا: چه بلایی سرش او مده؟

ساهای اونها این کار رو باهاش کردند.

نیرا: کی؟ چرا آخه؟

ساهای رو بروی من نشست. سرش را پایین انداخت کاسهای که در آن ضماد ریخته بود را روی پاهای خود گذاشت و آهسته روی زخمها یش میمالید. پتو را که کنار کشید، جای زخمها ی که روی بدنش بود برایم آشنا بود! به غیر از کبودیهایی که روی دندنه و بازوها یش بود.

جای دندانهایی که روی گردنش بود من را یاد زخم گیشا انداخت. خودم را جمع و جور کردم.

- میشه بگی چه بلایی سرش او مده؟

- همون شبی که به گیشا حمله شد، کای و چند تا از جوونهای دیگه رفتن دنبال اونها تا پیدا شون کنن. تقریباً اونطرف جنگل تونستن یه چیزهایی پیدا کنن، نزدیکتر که میشن، اونها بهشون حمله میکنن که وود زخمی میشه. کای و بقیه مجبور میشن اون رو برگردونن، از اون روز هم خوب نشده.

- خوب میشه؟

- نمیدونم شاید چند روز...

دختری که با عجله پردهی چادر را کنار زد، باعث شد حرفش را ادامه ندهد، من هم اصلاً دلم نمیخواست بیشتر راجع به آن بشنوم. صورت دختر زرد و چشمانش سرخ و خسته بود. غم عجیبی در چشمانش بود، میتوانستم تمام احساسش را حس کنم. دسته‌ی گیاهانی که دستش بود را مرتب کرد و کنار ساهای گذاشت.

ویا: حالش چطوره؟

ساهای همون جوری.

ویا: اینها فایده داره؟ از یه دوا فروش محلی پرسیدم، گفت بکوبیش و بعد بمالی روی زخمش زهرش رو

میکشه بیرون! تیا کجاست؟

- اون هم رفته چیزی پیدا کنه.

کnar وود نشست و به چشمهاei بیجان برادرش زل زده بود. نگاهشان کردم، شbahet عجیبی به هم داشتند. دستهای وود را گرفته بود و آرام اشک میریخت. وقتی به چشمانش نگاه کردم پراز اشک بود.

بعض گلویم را فشار داد، از چادر بیرون زدم. نمیتوانستم جلوی اشکهایم را بگیرم. اشکهایم را پاک

کردم و به چادر برگشتم. دلم میخواست هر کاری از دستم بر میآید انجام بدhem. ویا هنوز نگران knar برادرش نشسته بود و منتظر پلک زدنش بودن تا مطمئن بشود زنده است.

سها هر کاری از دستش بر میآمد انجام داد؛ ولی حالت تغییری نکرد. تمام زخمهايش را ضماد زد.

دستش را روی سرش گذاشت و چیزهایی را زیر لب زمزمه میکرد. اصلا نمیفهمیدم چه میگفت؛ ولی حس خوبی نسبت به این کارش داشتم.

سرپا ایستاده بودم و به پسری که در بستر بیماری بود زل زده بودم. سها کارش که تمام شد از چادر

بیرون رفتهیم.

- زنده میمونه؟

- نمیدونم!

- کاری از دستم بر میاد؟

- نه

- اگه دارویی چیزی میخواهد برم از شهر بگیرم؟

- داروهای شما به درد اینها نمیخوره یادت رفته؟

- نه یادمه! خب چرا به اون هم از اون کاسههای که به من دادی نمیدی؟

- تو اون موقع در حال تغییر بودی و خون شکار دوای دردت بود؛ ولی این یه زخمه با یه زهرِ نفرین شده!

- من خون خوردم؟!

- آره همه‌ی کسانی که در حال تغییرن با خون شکار حالشون خوب میشه، وود خیلی جوون بود نباید اون

شب میفرستادمش. خودش خواست با اونها باشه.

- بقیه کجان؟ دفعه‌ی قبیل که او مدم خیلی بیشتر بودین!

- بعد از اون شب همه رفتن. ما چند نفر هم به خاطر تو موندیم.

- من؟!

سها روبرویم ایستاد و نگاه سنگینش را گره زد به چشمها، به گونه‌ای که نمیتوانستم جای دیگر را نگاه کنم.

- اینجا دیگه امن نیست. اونها واسه انتقام گرفتن بر میگردن، تا الان هم مطمئن نبودن کار ما بوده یا نه!

با این اتفاقهایی که افتاده ما نمیتونیم زیاد اینجا بمونیم. ما هم تعدادمون کمه و هم اینکه افرادمون خیلی

جوونن؛ برای همین زیاد نمیتونیم دووم بیاریم. فقط تو میمونی! با ما میای یا میمونی؟

- مگه من هم باید باهاتون بیام؟

کnar آتش رسیده بودیم، وقتی ما آمدیم بقیه برایمان جا باز کردند تا کnarشان بنشینیم. من و سها روبروی

هم نشستیم، همه ساكت شده بودند و منتظر!

سها: اینجا اصلا واسه تو امن نیست، مخصوصا اگه تنها بمونی و دور از ما باشی.

نیرا: من نمیتونم اینجا رو ول کنم، من اینجا کار دارم خونه دارم، نه، نمیشه! میدونم نمیشه!

چیتو: ولی نمیتونی از ما دور باشی. هنوز دو ساعت نشده داری روی پاهات راه میری.

یک لحظه ساكت شدم، ياد سفرم به تهران افتادم و اينكه چقدر حس بدی داشتم. ترجیح دادم حرفی

زننم و به حرفهایشان گوش بدhem.

چیتو: تو حست نسبت به ما قویتره، تو گرگ آلفایی، سرپرستی ما با توئه! اصلا نمیتونی از ما دور باشی.

يادته روز تولدت، فک میکنی چی باعث شد بیای جنگل و گم بشی؟

- تو من رو برگردندوندی؟!

- اون شب کای رفته بود جنگل يه گشته بزنه که تو رو پیدا میکنه، اون هم وقتی که اون شکلی خورده

بودی زمین و غش کرده بودی، اون بود که تو رو به خونه برگردونده بود.

ساها: يا اون شبی که دوباره سرو کلهات تو جنگل پیدا شد و ما مطمئن شدیم تو به دنبال غریب-زهای

اوهدی که نمیدونستی چیه! ما هم هر چه صبر کردیم دیدیم باز هم نتونستی از خوی حیوانیت استفاده

کنی و برگردی. به کای و چیتو گفتم تو رو برگردون، به کلی ازت نامید شده بودم تا اينكه اوشنسب با

گیشا اوهدی.

خیلی شرمنده شده بودم. در این مدت اصلا وقت نکرده بودم به این چیزها فکر کنم. احساسی که به آنها

داشتمن لحظه به لحظه بیشتر دست و پاهایم را میبست. من تنها نوهی رئیس قبیله بودم و بعد از بلوغم

حمایت از آنها وظیفه من بود. رئیس بودن چیزی بود که تا قبل از این برایم خندهدار بود؛ ولی هر چه

زمان گذشت اهمیتش را بیشتر فهمیدم، حتی فرق خودم را با بقیه!

- ولی من نمیتونم با شما باشم. دل کندن از خونهام، کارم و خاکم برایم سخته، من یه نیمه انسانم،

نمیتونم مثل شما به این قبیله وابسته باشم. من رو ببخشین! اصلا دلم نمیخواهد مادرم ناراحت باشه

میخواه ممثل مادرم زندگی کنم.

بلند شدم تا از آنجا بروم که صدای جیغ ویا از چادر وود آمد. همه به سمت چادر دویدیم.

من و سها زودتر از بقیه به چادر رسیدیم. وود را دیدم که نیم خیز نشسته و چشمانش را باز کرده است.

لبهای ترک خوردهاش روی هم تکان میخورد و چیزهایی میگفت. سها نزدیک رفت و گوشش را کنار

دهان او گذاشت. از حرفی که شنید جا خورد؛ ولی حرفی نزد.

ویا از خوشحالی دستپاچه شده بود. مرتب پتوی وود را صاف میکرد و با بقیه که از زنده بودنش خوشحال

بودند؛ بلند میخندیدند.

وود به سختی نگاهش را به سمت من چرخاند. به معنای احترام سرش را برای من خم کرد، من که

مبهوت مانده بودم در جواب به احترامش من نیز سرم را خم کردم.

کاری که وود آن شب با من کرد مرا مطمئن ساخت که یک انسان معمولی نیستم. آدمهایی که در چادر

نشسته بودند نگاهشان از روی من برداشته نمیشد. وقتی به آن صحنه فکر میکردم، دلم میریخت. خیلی

حس خوبی بود و باعث شد آن شب را، تا صبح بالای سر وود بمانم.

آن چند ساعتی که آنجا بودم ویا استراحت کوتاهی کرد، چند شبی بود که نخوابیده بودند. سها وقتی من

را دید که سرگرم صحبت با وود هستم خیلی زود ما را تنها گذاشت. وود خیلی زود سر صحبت را باز کرد.

صدایش از ته گلویش در میآمد؛ اما نگاهش خیلی زنده بود. لبخندی روی لبهایش بود که نشان میداد

از بلایی که سرش آمده اصلا ناراضی نیست. خیلی دلم میخواست به حرفاهاش گوش بدهم.

- گرگ بودن چه حسی داره؟

- من ازش خوشم نمیاد؛ یعنی از اینکه یه حیوون باشم لذت نمیبرم.

- حیوون بودن نه، نعمت محافظ بودن!

- هنوز معنی این حرف رو نمیفهمم.

- خیلی زود میفهممی هنوز تازه واردی، دنیای ماها با بقیه فرق داره، یه جورایی یا محکومیم یا مجبورا!

- چی شد اینجوری شدی؟

- وسط یه مشت خونآشام گیر افتادم، یعنی خودم خواستم که باهاشون باشم. نیرا؟

- بله

- گرگ خیلی زیبایی هستی.

- ممنون.

صورتم از خجالت سرخ شده بود، این دومین نفری بود که من را زیبا دیده بود. خیلی با خجالت جوابش را

دادم. سرم را پایین انداختم، اصلا دلم نمیخواست در تنها یک آن شب این حرفها رد و بدل بشود. وود

سرش را چرخاند. از او پرسیدم:

- چیزی میخوای؟

- آب! خیلی تشنمه.

کاسه‌ی آبی که کنارش بود را نزدیک دهانش بردم. دقت که کردم صورت ظریفی داشت. با لبهای

کوچک که خطهای کنار صورتش نشان میداد که خیلی کم سن و سال نیست.

. لبهای ترک خوردهاش با آب هم خیس نمیشد؛ ولی احوالش خیلی بهتر شده بود و خیلی راحتتر حرف

میزد. آب داخل کاسه را با ولع بسیاری خورد. آب از کنار دهانش روی صورت و گردنش میریخت؛

دستمالی برداشتمن تا صورتش را خشک کنم، تب بدنش هنوز هم بالا بود و از روی دستمال هم حس میشد!

- میخوای باز هم آب بیارم؟

- نه کافیه.

- یه سوال ازت بپرسم؟

- بپرس.

- وقتی به هوش او مدمی چی به ساها گفتی؟

- خب، باید اول با اون صحبت کنم اگه صلاح بدونه حتما بہت میگم. از صحبتهای اینا فهمیدم میخوای بری؟!

- آره، اصلا دلم نمیخواد برنامه‌ی زندگیام بهم بربیزه.

- از تنها‌یی بعدش نمیترسی؟

- من خیلی وقته تنها!

سوالی که پرسیده بود تنها دغدغه‌ی آن روزهایم بود. حس تنها‌یی از یک طرف و خشمی که در درونم به وجود آمده بود سخت درگیرم کرده بود؛ اما هم صحبتی با وود برایم آرامشبخش بود. دلم میخواست تا صبح حرف بزنیم و به تمام صحبتهایش گوش بدهم.

- صدای زوزهات رو شنیدم، خیلی غمگین بود. من به اندازه‌ی عمرم صدای زوزه شنیدم؛ ولی تو صدای تو چیزی بود که فهمیدنش سخته!

- خیلی دلم نمیخواد راجع به این چیزها حرف بزنیم. تو حالت هنوز خوب نشده.

- بله! هر طور میلته؛ ولی چون این اولین باریه که من رئیس قبیله رو مببینم طبق رسومات باید بهت

تبریک بگم. امیدوارم قدر این نعمت رو بدونی! میتونی رو وفاداری من حساب کنی.

- ممنون. یکم از رسوم قبیله بگو، دلم میخواهد بقیه رو بشناسم و این که چه نسبتی باهم دارن و

همینطور خودت!

- من پسر یکی از نزدیکترین و بهترین دوستهای پدربزرگت هستم. پدرم با پدر بزرگت به اینجا

مهاجرت میکن و طی اون اتفاقاتی که اون سالها میافته، پدرم عاشق یکی از دخترهای ده جنگلی میشه

و ازدواج میکن، شب مرگ پدر و مادرت، پدر من هم درگیر میشه و اون هم میمیره. اون موقع مادرم سر

دوقلوهاش باردار بود و نمیدونست. بعد از این که ویا و تیا به دنیا اومدن مادرم هم زیاد دووم نیاورد،

برگشت ده جنگلی و به خاطر مريضي مرد. من و خواهرهایم رو هم ساهای بزرگ کرد.

- پس تو هم مثل منی! خیلی دلم میخواهد اون لعنتیها رو تیکه پاره کنم.

دوباره سرم داغ شده بود و استخوانهایم درد گرفته بود. چشمها یم میسوخت، خیلی زود تحریک شده

بودم. وقتی متوجه حالم شدم، نفس عمیقی کشیدم، نباید دوباره اتفاق میافتد. دستم را روی پیشانیash

گذاشتیم؛ ت بش هم پایین آمده بود. سریع خودم را جمع و جور کردم و عرق صورتش را با دستمال نمناک

پاک کردم. موضوع صحبتمان را عوض کردم، نباید آنشب دوباره افسار نیمه‌ی گرگینهایم از دستم در

میرفت.

آن شب به یمن هم صحبتی با وود تمام افراد قبیله‌ام را شناختم. با اینکه حالش خیلی خوب نشده بود

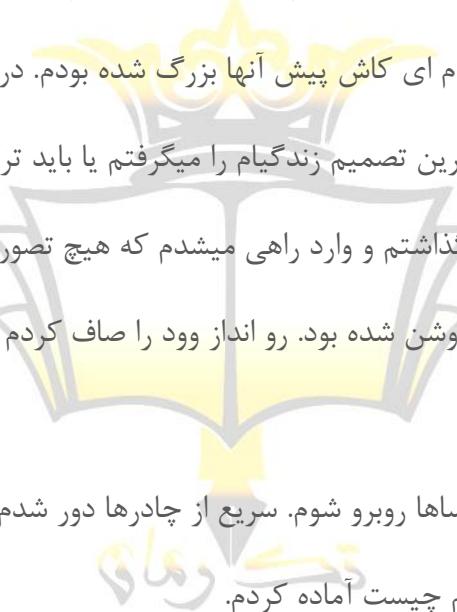
؛ ولی بریده بریده و شیرین صحبت میکرد. اصلا دلم نمیخواست صحبت‌هایش تمام بشود؛ ولی مجبور

بود استراحت کند. گهگداری لابهای حرفاش چشمان نیمه بازش بسته میشد؛ ولی به صحبت کردن

ادامه میداد.

هر لحظه که صحبت میکرد بیشتر به جزئیات صورتش دقیق میشدم. صورت جوان و زیبایی داشت که زیر آنهمه زخم خیلی به چشم نمیآمد.

آفتاب کم کم به داخل چادر سرک میکشید. وقتی به تلالو خورشید که از لای درزهای چادر روی فرش افتاده بود نگاه میکردم به این فکر میکردم که امشب هم تمام شد و اتفاقاتی افتاد که من حتی ذرهای به آنها فکر نمیکردم. احساس ویرانگری که نمیدانستم چگونه مهارش کنم، دیوانهام کرده بود و از



آفرینشم خوشحال بودم. آرزو میکردم ای کاش پیش آنها بزرگ شده بودم. در کنار آنها بودن، برایم امنیت خاصی داشت، من باید بزرگترین تصمیم زندگیام را میگرفتم یا باید ترکشان میکردم یا باید هجده سال زندگیام را پشت سر میگذاشتم و وارد راهی میشدم که هیچ تصوری از آن نداشتم. وود کاملا خوابش برده بود و چادر روشن شده بود. رو انداز وود را صاف کردم و با اشاره‌ی دست با ویا خداحافظی کردم.

دلم نمیخواست بعد از آن حرفها با ساها روبرو شوم. سریع از چادرها دور شدم و به خانه برگشتم و خودم را برای اتفاقاتی که نمیدانستم چیست آماده کردم.

\*\*\*

گذشته‌ی نزدیک از زبان ساها

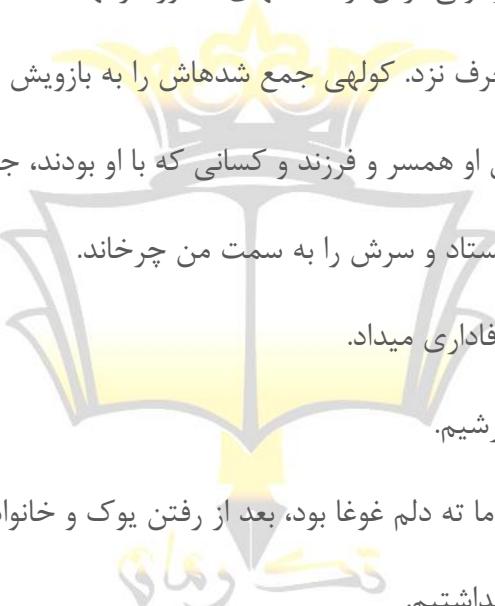
یوک: ساها، محافظین به رهبر احتیاج دارن. من و خانواده‌ام مجبوریم برگردیم، معلوم نیست راهنمای نیرا برگرده یا نه! شاید اون هم مثل مادرش نخواهد بمونه.

نگاهش پر از تشویش و نگرانی بود. این چندمین نفری بود که قصد ترک قبیله را داشت. همه در ظاهر به

دنبال رهبری ما را ترک کردند؛ اما ترسی که در لحنشان بود بیدلیل نبود.

یک هفته از رفتن گیشا گذشته بود و من هر لحظه منتظر برگشتنش بودم. از یک طرف هم خبری از درنده‌های شب نبود. من نگران از برگشتنشان، هر روز ساعتها به اطراف سرک میکشیدم و تعدادی از گرگها را دورتر میفرستادم تا مراقب اوضاع باشند؛ اما انگار بقیه از من نگرانتر بودند که بار و بندیلشان را جمع کردند و به سمت دریا رفتند.

- نمیتونم مجبورت کنم بمونی برو؛ ولی ترس از خصلتهای منفور گرگهاست!



سرش را پایین انداخت. کلمه‌ای حرف نزد. کولهی جمع شده‌اش را به بازویش بست و در کمتر از چند ثانیه جسمش را پاره کرد. به دنبال او همسر و فرزند و کسانی که با او بودند، جامه دریدند و آماده‌ی رفتن شدند. یوک پشت به آنها منتظر ایستاد و سرش را به سمت من چرخاند. نگاهش را خواندم. هنوز هم بوی وفاداری میدارد. یوک: هر وقت برگشت ما پشت سرشیم.

سرم را به معنی تایید تکان دادم؛ اما ته دلم غوغای بود، بعد از رفتن یوک و خانواده‌اش من، کای و بقیه خیلی تنها میشیدیم و توان مقابله نداشتیم.

دستهایم میلرزید. در حالی که پشت به چادرها و رو به جنگل ایستاده بودم و رفتشان را نظاره میکردم با پنجه‌های بیجانم دستی به پیشانیام کشیدم.

کای که پشت سر من ایستاده بود، تمام حرفا‌یمان را شنیده بود. خودش را کنار من رساند. در حالی که دستهایم میلرزید، جسم پیر و فرسوده‌ام یارای ایستادن نداشت، روی دستهای کای افتادم و او کمکم کرد روی تخته سنگ بنشینم.

روی خاک زانو زد. نگاهش خیلی سردتر از روزهای سختی بود که بر ما میگذشت.

- حرفهاتون رو شنیدم، بعد از رفتن یوک فقط باید منتظر یه معجزه باشیم.

- اون برمیگرده. چیزی که من روز اول تو چشمهاش دیدم مطمئنم کرد که اون مثل سارا نیست. من یاقوت سبز رو به گردنش دیدم! من گرگ قهوهای رو دیدم که کنار تو ایستاده بود و روی بلندترین صخره زوزه میکشیدید.

- تو مطمئنی! پس چرا زودتر به یوک نگفتی؟

- اون ترسیده بود و رهبری بهانه بود. اون میخواست خانوادهاش رو نجات بد. همه منتظر انتقام گرفتن خونآشامها هستن! ترسشون و ترک کردن ما هم دلیلش همینه.

صدایم میلرزید. کای که مستاصل مانده بود نگاهش را به زمین دوخت، ابروهای گره خوردهاش را نمیتوانست از من مخفی کند. بادی که از لای درختان پیچید بوی آشنایی را به مشام کای رساند. صدای پای چیتو را شنیدیم. جفتمان به سمت صدا برگشتم. چیتو در حالی که صدای نفس زدنش از صدای پایش بلندتر بود به سمت ما دوید.

سها: چی شده؟

چشمان مشکیاش میلرزید. گرگها توانایی خواندن ذهن هم نوعشان را داشتند و این یک نوع موهبت الهی بود که به گرگها داده شده بود و اگر میخواستند ساحرهای هم متوجه میشدند.

چیتو گفت: سهاها اونها دارن میرن تهران، مادر گیشا دوستش مرده. وقتی آفتاب بزنه میرن.

نفس از ته دلی کشیدم. مطمئن بودم غریب‌زهاش با دوری از جنگل و ما چند برابر میشود و او برمیگردد.

کای که لبخند مرا دید، تمام ذهنیت مرا خواند. دستی به سرو گوش چیتو کشید. چیتو هم سرش را به صورت کای میکشید. چند لحظه نگذشت که شوخیشان به یک کشتی مردانه تبدیل شد. کای، چیتو را که هنوز در ظاهر گرگی طوسی بود، به زمین کوبید و خودش هم کنارش نشست. در حالی که دستانش را قفل کرده بود، لبخند پیروزمندانهای را باز چیتو کرد. چیتو هم که مثل همیشه مغلوب شده بود، نالهی کوتاهی سر داد و چشمهاش را روی هم گذاشت.

کای با گوشهاش بازی کرد و کمکش کرد تا بایستد. چیتو هنوز نفسنفس میزد. قدرت و وفاداری کای پشتم را گرم میکرد.

نگاهم به سمت چادرها چرخید، ویا نگران وارد چادر وود شد. برای چند لحظه وود را کاملا فراموش کرده بودم. لبخند از روی لبهایم جمع شد و به سمت چادر وود رفتم.

شیکو که تازه از راه رسیده بود، وقتی نگاه من را دید بیاعتنا به کای و چیتو، چوبهای دسته شدهی درون دستش را زمین ریخت و وارد چادر شد. تیا هنوز بالای سر وود نشسته بود و زخمهاش را تیمار میکرد.

جسم نزارش توان تکان خوردن هم نداشت.

شیکو کنار تیا نشست و در حالی که محو تماشایش بود دستان تیارا فشد و سرش را پایین انداخت. ویا هنوز گوشی چادر مشغول روشن کردن چوبهای معطر بود. طبق رسومات گرگها، چوبهای معطر بهبود زخمهای گرگینههارا تسريع میکرد. بویش مرا به روزهایی برد که گرگ پیر در بستر بیماری بود و برای اون روزها، بارها و بارها چوب معطر آتش میزدم؛ اما کار ساز نبود و غصهی مرگ تنها دخترش کاریتر از زخمهای تنش بود.

پلکهایم را مرتب روی هم کوبیدم تا مانع افتادن اشکهایم بشوم.

شیکو که طاقت دیدن غصه‌ی تیا را نداشت؛ سکوت را شکست.

- من مطمئنم اگه اون برگرده حال وود خوب میشه.

چشمان برق افتادهاش را به تیا و بعد به من انداخت. صورت لاغرش با چشمهاهی گشاد شدهاش هم نتوانست دلداری مصنوعیاش را به دل تیا بنشاند.

ویا کنار خواهر و برادرش نشست و دستشان را گرفت، غصه‌ی که در چشمانشان بود عذابم میداد.

من دستمال خشک شده از تب را که روی پیشانی وود بود، برداشتم و خودم را سرگرم خیس کردن آن

کردم. صدای جیک و کای را میشنیدم، با هم وارد چادر شدند.

چهره‌ی آفتاب سوخته‌ی جیک خیلی مشوش بود.

ساهای چی شده؟

جیک در حالی که حرف بین زبان و عقلش گیر کرده بود، دستهایش را به موهایش میکشید و نفسهایش را بیرون میداد.

- همه رفتن! چند دقیقه پیش شان و بقیه رو دیدم که دزدکی از پشت چادر رفتن. الان فقط ما چند نفر

موندیم!

هنوز حرفش تمام نشده بود که چیتو وارد شد، هنوز مشغول مرتب کردن لباسهایش بود.

صحبت جیک تنم را لرزاند، من و قبیله‌ام تنها بودیم. دوباره خنجر خ - سیانت گرگها قلبم را زخمی کرد.

این اولین باری نبود که به خاطر حفظ جانشان فرار میکردند.

بلند شدم و از چادر بیرون رفتم. چیتو که قدمهای شلخته‌ام را دیده بود، نگران دنبال من آمد.

دستهایم توان کنار کشیدن در پارچه‌ای چادر را نداشت. چیتو در حالی که دستم را گرفته بود کمکم کرد

وارد چادر خودم بشوم. از روی پوستینهای رول شده که با بندهای نازک گره زده شده بودند، یکی را

برداشتیم و روی زمین باز کردم، همانی بود که میخواستم.

پوستین را بین دستهایم مچاله کردم و از چادر بیرون زدم. دیدن دوباره‌ی آن پوستین جان تازهای به پاهای بیجانم داده بود.

وارد چادر وود شدم. نگاههای نگران به سمتم کشیده شد، کنار ستون آذین شدهی وسط چادر نشستم،

پوستین را باز کردم و با دست به همه اشاره کردم به سمت من بیایند.

خط خطیها را خواندم. طبق آیین گرگها، نیرا پنجمین گرگ از نسل آلفاهای محافظین بود و وارث عنوان راهنمای!

تصویری که هزار بار روی آن دیده بودم، اینبار به چشمم خیلی آشنا آمد. همه دور من نشسته و منتظر ادامه‌ی حرفهای من بودند. تمام تصویر با قلم مشکی روی پوست گوزن کشیده شده بود، جز تصویر

گرگی که روی تپه ایستاده بود و همه‌ی گرگینهای پایین پایش بودند و همه نگاهشان به سمت گرگ رهبر بود. تصویر گرگ راهنما با جوهر قهوهای کشیده شده بود. تفاوت رنگش با رنگ بقیه‌ی نقاشی را میشد به راحتی فهمید.

کای که چشمانش از من تیز بینتر بود، زانوهایش را جلوتر کشید و سرش را نزدیکتر آورد. انگشت

اسارهاش روی تصویر گرگ خشک شده بود.

کای: این گرگ، قهوهایه؟

ساهه: آره! اون گرگ که همه رو متخد میکنه یه راهنماست، نیرا هم راهنماست و اینکه جفتشون قهوهای هستن.

چشمان همه باز شده بود و نگاهشان بین چشمها به زمین دوخته‌ی من و نقاشی می‌پرخید.

ویا: یعنی نیرا بر می‌گرد؟

ساهما: مطمئن باش.

تیا: پس چرا زودتر به همه نگفتی؟ اگه اونها برای انتقام برگردن؟! همه رفتن و ما تنها ییم.

لحن تندش باعث شد برای لحظه‌ای از جواب دادن صرف نظر کنم. پوستین کهنه که هنوز هم بوی چربی

از آن به مشام میرسید را جمع کردم و گوشه چادر گذاشتم. هنوز نگاه پرسشگر تیا بر رویم سنگینی

می‌کرد.

ساهما: رفتن اونها به خاطر ترسشون بود نه به خاطر بیاعتمادی به نیرا! رهبری فقط یه بهانه بود.

شیکو که متوجه تند خوبی دختر رویاها یش شده بود، دوباره دستانش را گرفت و او را مجبور به سکوت

کرد.

تند خوبیهای تیا به پدرش رفته بود، زود از کوره در میرفت. بارها به خاطر وود و ویا به تذکری ساده

اکتفا کرده بودم.

کلای که متوجه آزرده شدن من شده بود، صحبت را به سمت آمدن نیرا کشاند.

کای: چیتو مطمئنی نیرا رفت؟

چیتو سرش را خاراند و پاهای گره خوردهاش را باز کرد و رو به من گفت:

- آره، یک هفتاهست مراقبشونم، کارهای روزمره شون رو انجام میدادن که چند ساعت پیش صدای تلفن

و صحبت‌هاشون رو شنیدم. مادر گیشا مرده و اونها مجبور شدن به تهران برن.

چهره‌هاش در هم کشیده شد و حتی از پشت چشمان پر از شیطنتیش هم می‌شد ناراحتیاش را دید.

دستم را روی سرش کشیدم. جیک که تمام وقت ساكت نشسته بود، سکوتش را شکاند.

- پس زود برمیگرده؟

نگاهش را به همسرش دوخت و بعد به من نگاه کرد.

- بعد از غروب آفتاب بهادر این اطراف میپلکید، چهرهاش نگران بود. من رو که دید سریع به سمتی او مد، میگفت جنازهای زن و شوهری که با چادر و وسیله دیشب وارد جنگل شدن، امروز صبح پیدا شده، میگفت هر چی سعی کرده نتونسته منصرفشون کنه.

حرفهای جیک رنگ از صورتم دزدید، بالاخره آنها برگشته بودند. ترس را میشد در چهره‌ی تک تکشان خواند.

آب گرم شده در دهانم را با عذاب قورت دادم. شانه‌هایم سنگین شده بود و زانوهایم میلرزید. دستم را روی زانوی چیتو کشیدم.

- آفتاب تا نیم ساعت دیگه طلوع میکنه. سریع برو پیشه بهادر، بهش بگو ساها گفت شبها مواطن رفت و آمدها باشه که مثل امروز صبح نشه! بگو هرکس وارد جنگل شد، خیلی زود جای دقیقش رو به من بگه تا من براش محافظ بذارم. تمام حرفهام رو مو به مو بهش بگو.

چیتو سرش را به معنی تایید تکان داد و از چادر بیرون زد.

همه منتظر تصمیم من بودند و من منتظر معجزه‌ی آمدن گیشا، تمام نگاهم به جنگل بود. دستم را روی زمین گذاشتم و زانوهایم را مجبور به تحمل وزنم کردم. روی پاهایم ایستادم و دستم را به نخهای آویزان ستون تکیه دادم. ویا و تیا هر دو زیر دستهایم را گرفتند. چن روزی بود احساس ضعف شدیدی میکردم و با این خبرها ضعفم تشدید شده بود. به سمت بیرون میرفتم که سرم را از روی شانه به سمت مردان

قبيلهام چرخاندم.

سها: مواظب وود و بقیه باشین... کای فقط حواست ور جمع کن که تا اومدن نیرا اتفاقی نیفته.

سرم را برگرداندم و به سمت چادرم رفتم. آفتاب تازه متولد شده از پشت چادرها رخ به زمین نشان داده بود و من تنها یی را بیشتر از قبل حس میکردم و هر لحظه آمدنش را انتظار میکشیدم.

دو روز گذشته بود و هیچ کداممان لحظه‌ای پلک نزد بودیم. با هر صدایی که میشنیدیم، منتظر اتفاقی

بودیم. نرهایی که مانده بودند، تمام روز و شب را اطراف چادرها گشت میزدند و هر آن منتظر حملهای

بودند.

آفتاب روز دوم هم غروب کرد و شب، با هزار راز و وحشت سر به بالین جنگل گذاشت. کای سنگها

نشسته بود و ستون خراب شده‌ی چادر را تعمیر میکرد که صدای دویدن شنید. در کمتر از آنی جسمش

را درید و روی چهار دست و پاهایش به حالت تدافعی ایستاد. جیک و بقیه هم که صدا را شنیده بودند،

خودشان را به کای رساندند و دورش حلقه زدند. من وجودش را حس کرده بود، صدای پاهای نزدیکتر

میشد و حلقه محافظین تنگتر!

کای نگاهی به بقیه انداخت و با اشارهای به سمت صدا دویدند. خاک از زیر پاهایشان به هوا میرفت و من

فقط نگران وود بودم. چند دقیقه نگذشته بود که دیگر هیچ صدایی نشنیدم، همه چیز ساکت شده بود.

صدای سنگهایی که زیر پاهایی لیز میخورد را شنیدم.

یوک جلوتر از همه به سمتم میآمد. چشمانم را بازتر کردم تا مطمئن بشوم چیزی که میبینم درست است. گرگ طوسی که همیشه از صدای قدمهای محکمش بر زمین، همه را متوجه آمدنش میکرد، امروز

محکمتر از همیشه به سمتم میآمد. یوک برگشته و روبروم ایستاده بود. سرش را به معنی تعظیم پایین

آورد.

من که به وفاداریاش اعتماد داشتم، دستم را روی سر و گوشهاش کشیدم و رفتم. تمام تنفس جای زخمهاش بود که هنوز هم عقایدش را فریاد میزد. صدای افکارم را شنید که به او گفتم:

- میدونستم میای. خانوادهات رو گذاشتی و برگشتی!

زوزه بلندي کشید و صلابتش را به رخم کشید. نگاه تحسین آمیزم را به چشمان سرخش دوختم و پیش وود برگشتم. کای هنوز هم درد میکشید، انگار درد مثل مار بزرگی تمام جانش را به آغوش گرفته بود و این حصار را لحظه به لحظه تنگتر میکرد. از چادر بیرون آمدم که کای به سمتم آمد. سیاهی براق چشمانش میلرزید.

کای: نیرا داره میاد!

صدایش را آرام کرده بود. من هم آرام کنار گوشش زمزمه کردم.

- به بقیه بگو حرفی نزن.

صدای نالهی وود مجبورم کرد دوباره برگردم. نگاهی به یوک انداختم، همراه بقیه دور آتش نیمه جانی نشسته بود و برایشان از دلیریهای گرگ پیر تعریف میکرد. اصلاً نمیتوانستم به حرفاش گوش بدhem. سریع پارچه را کناز زدم و وارد شدم. هر کاری از دستم بر میآمد برایش انجام دادم؛ ولی افاقه نمیکرد.

صدای نیرا را شنیدم، از چادر بیرون آمدم. او هم کنار آتش نشسته بود و نگاه مبهوت و گنگش را به دهان یوک دوخته بود. فرصت را از دست ندادم و سریع به سراغش رفتم. صدایش کردم و تمام اتفاقات را به او نشان دادم. دستهایش طوری میلرزید که ترسیده بودم. صدای ضجهایش قلبم را پاره میکرد. از

اینکه مجبور بودم من این حقیقت را نشانش دهم تمام وجودم میساخت. اشکهایش را با دستانم پاک میکردم؛ اما فایدهای نداشت. سوالهایش کلافهم کرده بود. جواب آخرین سوالش را با تظاهر به ندانستن جواب دادم. هنوز حرفهایم تمام نشده بود که جسمش را درید و چادر را زیر پنجههای تیزش تکه پاره کرد.

کای و بقیه که از آمدنش خوشحال بودند شتابان به سمت من آمدند. من هنوز دستهایم میلرزید و تمام صورتم خیس بود. دستم را به ستون تکیه دادم و دوباره به گوشی چادر رفتم. لباسهایم را برایش داخل پارچهای بقچه کردم. کای که سریعتر از همه پیش آمده بود، صورتم را به سمت صورتش چرخاند تا مطمئن بشود نیرا آسیبی به من نزد است. نفس محکمی کشید، او هم نمیدانست باید خوشحال باشد یا نه! بعد از آمدن گیشا، من و بقیه باید از جنگل میرفتیم. آنجا دیگر جای امنی نبود و ما فقط منتظر آمدن نیرا بودیم.

بقچه را محکم کردم و در دستان کای هل دادم.  
- ببر این رو بهش بده.

کای بدون اینکه حرفی بزند بقچه را از دستانم گرفت و از چادر پاره شدهی من بیرون زد. چیتو پارچه‌ی پاره شده را کاملاً کند تا راحت‌تر وارد بشود.

چیتو: کی باید برمی‌یم؟

ساها: من هنوز با نیرا حرف نزدم.

جیک که چشمان گداختهاش هنوز به زمین دوخته شده بود، سرش را بالا آورد و با صدایی که از ناکجا حنجره بیرون میآمد پرسید:

- اگه نیاد چی؟

- نمیدونم!

چیتو: اون نمیتونه بدون ما بمونه، من این رو از کابوسهاش فهمیدم. اون هرشب تا صبح کابوس

میبینه، غریب زهاش اجازه نمیده!

حرفهای گرگ نوجوان قبیله دلم را کمی آرام کرده بود.

ساها: فقط چیزی از مرگ اون دو نفر نگید، بذارین وقتی برگشت خودم قانعش میکنم.

کای و بقیه به سمت آتش برگشتند و منتظر آمدنش شدیم.

صبح پنجهاش را به جنگل کشیده بود. بوی چوبهای تازه خاموش شده‌ی آتش دیشب هنوز در هوا پر

بود. بعد از حرفهای دیشب نیرا دوباره نگران شده بودم. بندهای دامنم را محکم کردم و موهای باfte

شدهام را دور سرم پیچاندم و به سمت چادر وود رفتم.

ویا هنوز گوشی چادر با روانداز رنگ و رو رفتهاش در خواب بود. قدمهایم را سبک کردم تا بیدارش نکنم. کtar وود روی زمین نشستم. دستهایم را روی پیشانیش گذاشتیم، سرد بود و خبری از تب شدید این

چند روزه نبود. از خوشحالی سرم را روی پیشانیاش گذاشتیم و پیشانیاش را بوسیدم. سرم را که بالا

آوردم، چشمهاش را باز کرد. انگشت سبابهایم را به نشانه‌ی سکوت روی لبهایم گذاشتیم.

وود نیم خیز نشست و دستم را گرفت. رنگ صورتش گلگون شده و زخمهاش بسته شده بودند،

چشمهاش مثل سابق میدرخشد. در دلم خدا را به خاطر نجات وود شکر کردم.

هر روز که از آمدن نیرا میگذشت معجزات وجودش را بیشتر از قبل احساس میکردم. او جان وود را

نجات داده بود بدون اینکه خودش بخواهد.

گرگها از رهبرشان نیرو میگرفتند و آن نیرویی که بین آنها در جریان بود شفا بخش بود. هرگاه گرگینه یا حتی دورگهی به بلوغ نرسیده دچار جراحت یا بیماری لا علاج میشد فقط و فقط با کمک نیرویی که از گرگ آلفا میگرفت میتوانست به زندگی عادی برگردد، همانطور که گرگ آلفا توانایی دور ماندن از افراد قبیلهاش را نداشت.

وود هم دیشب با هم صحبتی و قدرت دست نیرا بهبود پیدا کرده بود و این خودش معجزه بزرگی بود.

سرم را کنار گوشش بردم:



- خوبی؟

- عالیام، ساها اون با ما میاد؟

- امیدوارم.

- ساها! من...من...

- تو چی؟

- میخوام ببینمش!

ویا که از خواب بلند شده بود، موهای باز شدهاش را لای دستهایش پیچید و نگاهش را به سمت وود دوخت.

- میخوای بهش چی بگی؟

وود صدایش را بلندتر کرد:

- من در حالت خواب و بیداری رویایی دیدم که اگه حقیقت باشه...

حرفش را نیمه گذاشتم.

- خواب و بیداری نبوده تو واقعا شنیدی. نیرا راهنمای دست نوشته و متحد کننده‌ی گرگهاست. درست

مثل گرگ مادر!

خوشحالی را میشد از نگاه درخشان و خنده‌ی کج و کولهی لبهایش فهمید. رو اندازش را کنار زد و با نالهی خفیفی روی پاهایش ایستاد. صدای ترق تروق استخوانهایش پشت سرِ هم به گوش میرسید. ویا سریع خودش را به وود رساند و زیر بغلش را گرفت و با لحن شماتتگرانهاش گفت:

- کجا میخوای برم؟

- میخوام یه تنی به آب بزنم، خیلی وقته لای پر قو افتادم!

از روی پا ایستادنش خوشحال بودم. چیزی در چشمها وود دیدم که لبخند روی لبهایم نشاند.  
چادر کرم رنگش با آنهمه پوست و پتویی که روی هم ریخته شده بود و کاسهها و داروهای روی هم تلنبار شده، فضای درهمی را به وجود آورده بود. کمی ظاهر چادرش را مرتب کردم. حال وود خیلی خوب شده بود و باید جشنی برپا میکردیم.

باید تمام تلاشم را برای دوباره برگرداندن نیرا انجام میدادم: سریع از چادر بیرون زدم و تیا را صدا زدم.  
او هم تازه از خواب بیدار شده بود و به خاطر بیخوابیهای این چند وقت خیلی مشوش بود. دستی به چشمانش مالید و خودش را آماده‌ی شنیدن نشان داد.

ساها: امشب جشن میگیریم. به شکرانه‌ی سلامتی وود امشب جشن میگیریم! چیتو رو بفرست به نیرا  
خبر سلامتی وود رو بده و برای جشن دعوتش کنه.

تیا که از شنیدن حرفهای من خوشحال شده بود نگاهی به وود انداخت. شانهایش بالا رفت و با لبخنده شیرینی به چادر چیتو رفت.

\*\*\*

### فصل هفتم: گمشدهها

نیرا

ساعت از نه صبح گذشته بود و من پشت قفسه‌های تاریخ معاصر گیر کرده بودم، کتابهای قطره با اسمهایی که برایم جالب بود. از پشت قفسه‌ها نگاهی به ساعت انداختم، ساعت خاک گرفته‌ی بالای سر آقای ملک یکی از عتیقه‌های کتابفروشی بود.

نگاهم به آقای ملک افتاد، در حال نگاه کردن به برگهایی بود که خیلی شبیه به پوشش‌های پرونده‌ی مدرسه‌ام بود! کنچکاو شده بودم. کتابی که در دستم سنگینی میکرد را لای کتابها جا دادم و به سمت میز آقای ملک رفتم.

نزدیک که شدم، سریع پوشه را بست و عینکش را پایین داد. چشمها یش بیخوابی را فریاد میزد. با تمام توانی که در انگشتها یش بود چشمها یش را مالید و نفسش را محکم بیرون داد.

- چیزی شده دخترم؟

- نه! راستش یه چند روزیه حالتون زیاد خوب نیست و کم خوابیتون کاملا مشخصه، چیزی شده؟ نمیدانستم چرا انقدر بیمقدمه سوالم را پرسیده بودم. با چشمها یش گشاد شده منتظر پاسخ صادقانه‌ی آقای ملک بودم.

ملک عینکش را روی چشمها یش گذاشت و روزنامه صبح آنروز را روی پوشه باز کرد.  
- نه چیزی نیست. یکم درگیر کارهای ده جنگلیام.  
- ده جنگلی! مگه اتفاقی افتاده؟

سوالم کلافهاش کرد. از جایش بلند شد و من با نگاهم دنبالش میکردم.

- این روزها شرایط یکم وخیم شده. مدت‌ها بود کسی این اطراف گم نمیشد؛ ولی الان اتفاقاتی داره میافته که یکم نگرانم کرده.

این را میشد از راه رفتهای بیهدهش فهمید. من که تمام داستان جنگل برایم زنده شده بود، آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم با خونسردی ادامه‌ی حرفش را بشنوم.

- نیرا این چند وقت تا روپراه شدن اوضاع، مواطن رفت و آمدت باش.

- باشه! ولی اگه اتفاقی افتاده به من بگین!

هنوز حرفم تمام نشده بود که صدای جیرینگ آویز بالای در، رشته‌ی سوالاتم را پاره کرد.

- سلام.

چهره‌ی چیتو با لباسهای رنگارنگ و نامرتبش خیلی خندهدار بود. دستی به سرش کشید و از لای در صدایم کرد.

- سلام چیتو. اینجا چهکار میکنی؟

چیتو: یه دقیقه میای بیرون؟

نگاهم را به سمت اقای ملک انداختم. او هنوز روبروی میزش ایستاده بود و با جاقلمی شکستهایش ور میرفت.

- ببخشین میشه یه لحظه برم بیرون؟

سرش را به سمت در چرخاند و با دیدن چیتو تعجب کرد. این اولین باری بود که پسر بچهای سراغ من را میگرفت.

- برو!

سریع در را باز کردم و بیرون مغازه به چیتو رسیدم.

- سلام، اینجا چه کار میکنی؟

- اومدم دعوت کنم.

- واسه چی؟

- وود حالش خوب شده، اومدن تو کار خودش رو کرد. ساها میخواود جشن بگیره، گفت تو رو هم دعوت

کنم!

چشمانم گشاد شده بود و برق زدن چشمهايم را احساس میکرد. خبر سلامتی وود، لبخند را به لبهايم نشانده بود.

- باشه؛ ولی کیه؟

- امشبه، زود بیا.

حرفش را زد و به سمت خیابان رفت.

نیرا: چیتو... چیتو...

سرش را از روی شانه چرخاند و به سمت من برگشت.

- چیشده؟

- آداب خاصی نداره که؟

- نه، فقط زود بیا.

دستش را بالا برد و خدا حافظی کرد. انقدر عجله داشت که نشد سوالات بیشتری بپرسم. با لبخندی که

روی لبهایم باقی مانده بود وارد کتابخانه شدم.

خورشید رو به غروب بود. آقای ملک را به کلی فراموش کرده بودم. آنروز زودتر از بقیه‌ی روزها قصد رفتن داشت. کلاه و کیف دستیاش را از روی جالبایی گوشه کتابخانه برداشت و سرش را به سمت میزی که من پشتیش نشسته بودم چرخاند.

- من امروز یکم زودتر میرم. تو هم اگه کسی نیومد کتابخونه رو بیند و برو!

صدای باز شدن در باعث شد فکر کنم رفته است. نوار چسبی که روی لبهایم چسبانده بودم را کندم و جلد کنهای که در حال تعمیرش بودم را روی میز رها کردم و به سمت در رفتم که دوباره صدای باز شدن آمد.

چهره‌ی مشوش آقای ملک دوباره در چهارچوب در هویدا شد.

- بیا نیراء خودم میرسونمت.

- ممنون خودم میرم.

نگاهش مجبورم کرد توضیح اضافه‌تری بدهم.

- امشب میخوام برم پیشه ساها!

- نه، امشب جنگل و فراموش کن.

- نمیشه! آخه دعوت شدم، جشنه!

کلاهش را برداشت و کاملا به داخل مغازه برگشت. لحنش تغییر کرده بود؛ ولی هنوز در نگاهش تشویش عجیبی بود. تازه یاد حرفهای صبح افتاده بودم.

- فعلا فقط برو خونه.

- قضیه گمشدهها چیه؟

مخالفت کردن آقای ملک باعث شده بود لحنم تغییر کند.

آقای ملک از جواب دادن به سوالم طفره رفت.

- دو نفر از توریستها خروجشون از جنگل رو گزارش نکردن، همین!

وقتی تلاشش را برای نگاه نکردن و نگفتن واقعیت دیدم حرف را ادامه ندادم.

- شما برید، من خودم یک ساعت دیگه میرم. جلد کتابی که دست گرفتم هنوز کار دارد.

- نمیخواهد، فردا درستش کن. بیا برسونمت!

لحن آقای ملک مجبورم میکرد به دستورهایش گوش بدhem.

شوق و ذوقم برای رفتن به جشن جنگل فروکش کرده بود؛ ولی هر طور بود باید میرفتم تا حرفهای چیتو

را با چشمها یم ببینم.

آستین مانتوام را پایین دادم، مقنعه‌ی کج و کوله‌ام را صاف کردم و خاک روی آستینهایم را پاک کردم. با

قدمهای محکم به زمین کوبیده شده، کیفم را از روی جالباسی کشیدم و از در بیرون رفتم.

او هم پشت سر من از مغازه خارج شد. چند دقیقه‌ای را داخل ماشینش منتظر شدم تا آقای ملک درب

غازه را قفل کند.

خیابان خیلی شلوغ نبود، از کنار دست فروشها گذشتیم. صدای فروشنده‌ها لحظه‌ای فکرم را پاره میکرد؛

ولی سکوت بین من و او پاره شدنی نبود. تمام مسیر سکوت کردیم و آقای ملک بدون اینکه حرفی بزند

فقط رانندگی میکرد.

آفتاب کاملا غروب کرده بود و من فقط بوی جنگل را حس میکردم، شوق عجیبی برای رفتن داشتم. تمام

راه ذا به جشن فکر میکردم و اینکه چه لباسی بپوشم و یا هدیهای باید تهیه کنم یا نه؟

روبروی خانه‌ام رسیده بودیم و او ترمذ محکمی کرد. نگاهش را به سمت من چرخاند.

- امشب رو خونه بمون.

دلم دوباره ریخت. نه میتوانستم مخالفت کنم و نه شوق دیدن جشن اجازه میداد موافقت کنم. در همان لحظه فکری به ذهنم رسید.

- خب به بهادر بگین مراقبم باشه. اونها دیگه خانواده‌ی منن. من نمیتونم ازشون دور باشم.

التماسی که در صدایم بود ملک را مجبور کرد با گذاشتن شرطی قبول کند.

- برو؛ ولی قبل از رفتن به بهادر بگو کجا هستی و خیلی زود، تاکید میکنم خیلی زود برگرد.

نگاهم را از چشمانش دزدیدم و از ماشین پیاده شدم. سرم را داخل بردم و خدا حافظی گرمی کردم.

- به سیمین سلام برسونید.

دستم روی هوا بود که خاک بلند شده از لاستیکش مسیر رفتش را پوشاند.

پلهها را دوتا یکی بالا میرفتم تا زودتر به اتاقم برسم. به خودم که آمدم با کفش، وسط اتاقم ایستاده

بودم. کفشهای را درآوردم و گوشی اتاق پرت کردم. مانتوام را روی تخت رها کردم و بدون معطلی سراغ

بچچه‌ی لباسهایم رفتیم.

خندهام گرفته بود، من جز یک دست مانتو شلوار مدرسه و مانتویی که همیشه تنم میکردم لباس دیگری

نداشتیم و آخرین مانتوام وقتی اولین بار تبدیل شده بودم، پاره شده بود. لباسها را کاملا زیر رو کردم که

پارچه‌ی مشکی رنگی را ته بچچه دیدم. آن را از لای پارچه کهنه‌ها و لباسهای کهنه‌ی محلیام بیرون

کشیدم. از خوشحالی چشمانم باز شد.

یاد روزی افتادم که گیشا این لباسش را به من داد. دلم برایش تنگ شده بود، لباس را به سینه‌ام فشردم هنوز بوی عطر گیشا را میداد. بعد از گرفتنش از او، مامان مليح اجازه‌ی پوشیدنش را به من نداد. هر بار که قصد پوشیدنش را داشتم مامان مليح صدایش را نازک میکرد و چشمهاش باریک شده‌اش را به قد و قواره‌ام میانداخت و میگفت:

- مگه دختری به سن و سال تو مشکی میپوشه آخه مادر جان! برو لباسهای خودت رو بپوش.

و با این منطق هیچ وقت اجازه پوشیدن لباس مشکی را به من نمیداد؛ ولی او نمیدانست سرنوشت

سیاهیاش خیلی کدرتر و کثیفتر از لباس من بود.

لباس را روی تخت باز کردم. یاد روزی افتادم که گیشا با چهره‌ی ناکام شده‌اش چیزی را از کیفش بیرون کشید.

گیشا: بیا بگیرش

نیرا: این چیه؟

- خسته نباشه عمه‌ام و...واسه‌ام سوغاتی آورده!

- خیلی خوبه که!

- میدونستم مشکی دوس داری واسه تو آوردم. من اصلا از این لباسها خوشم نمیاد. نه چینی، پولکی، نه آستین خوشگلی! میدونم تو عاشق لباسها ساده‌ای.

- مرسی

لباس را از او گرفتم و حتی یکبار هم مجال پوشیدنش هم نداشتم، تا امروز...

دوش مفصلی گرفتم و موهایم را لای حوله محکم کردم. خیلی بلند شده بود و رسیدگی به آن کلافه‌ام

میکرد.

لباس را برداشتیم و پوشیدم، خیلی راحت بودم. تا زانوهایم را پوشانده بود و آستین بلندش هم تا میشد؛ ولی من به بستن دکمه‌اش قناعت کردم. یقه‌اش را تا آخرین دکمه بستم. این اولین باری بود که لباسی این چنینی میپوشیدم. کلاهی که پشت لباس بود را روی سرم کشیدم. خیلی زیبا بود. من با رنگ مشکیاش عجین شده بودم. خلاصه شلوار جینم را پا کردم و کتونیهایم را هم حسابی تمیز کردم. موهایم هنوز شلخته و خیس بود. هر دو طرف موهایم را با دست پیچیدم و پشت سرم جمع کردم و ادامه‌اش را تا پایین کمرم بافتم. چقدر موهای قهوه‌ایم روی این لباس مشکی خودش را نشان میداد. موهایم را داخل کلاه کردم و کلاه را تا جایی که اجازه میداد روی سرم کشیدم.

من اصلاً شبیه نیرایی نبودم که صبح از خانه بیرون رفته بود! شاید اگر کسی من را با این لباسها میدید اصلاً باورش نمیشد که من نیرا هستم.

بدون اینکه چیزی بردارم از خانه بیرون زدم. هوا کاملاً تاریک شده بود. چراغ خانه‌ها تک و توک روشن بود. به سمت ایستگاه جنگلبانی رفتم و امیدوار بودم بهادر نباشد تا من را با این لباسها نبیند، حالم از نگاههای هیزش به هم میخورد. چراغ ایستگاه را که دیدم سرعتم را بیشتر کردم. در کابین باز بود، پلهها را بالا رفتم و پوف محکمی کردم. از اینکه بهادر نبود خوشحال بودم؛ ولی سیگار روشنیش هنوز روی جاسیگاری بود و مطمئن بود همین اطراف است و زود برمیگردد.

کاغذهای بهم ریخته را اینور و آنور کردم و سریع خودکاری را از لای برگهای پیدا کردم. نگاهم به سمت برگهای چرخید. عکس زن و مردی را دیدم که از گردن دریده شده و روی خاک افتاده بودند.

همه تصاویر و حرفها دوباره برایم تکرار شد. دونفر گمشده بودند! جای زخمها دقیقاً شبیه زخمهای گیشا

و وود بود!

تمام تنم لرزید، یعنی آنها برگشته بودند؟! خودکار در دستم میلرزید، روی نزدیکترین کاغذ نوشتم.

"من جنگل پیش محافظین"

به همین چند کلمه بستنده کردم و از کابین بیرون زدم. غریب‌زه ام مرا به سمتی میکشید که میدانستم جای همیشگی آنهاست.

بعد از دیدن عکسها، جنگل برایم ترسناک شده بود و هر آن ترس از حمله آنها انرژی خاصی به پاهایم

میداد.

تمام مسیر میدویدم و با دست شاخ و برگها را از صورتم دور میکردم؛ ولی فایده‌های نداشت و هرازگاهی شاخهای محکم به صورتم میخورد.

چیزهایی که دیده بودم در سرم میچرخید و من دوباره در لحظهای که فکر میکردم همه چیز خوب پیش میرود وارد بدبختی جدیدی شده بودم.

آتش پشت بوتهای که در تاریکی جنگل به وضوح دیده میشد چشمم را روشن کرد. تمام مسیر را آنقدر تند دویده بودم که نفسم با سوزش از سینه‌هام بیرون میزد. دستم را روی کلاه کشیدم و در چند قدمی

آنها، پشت سبزهای ایستادم و چند نفسی را تند تند بیرون دادم تا موقع حرف زدن نفسم نگیرد. به کلی فراموش کرده بودم که آنها آمدن من را از قبل بو میکشند. آخرین نفس را بیرون دادم و قدم محکمی برداشتم. بعد از کنار زدن بوتهای وارد شدم.

زیبایی چیزی که میدیدم چشمم را نوازش میکرد. یک آتش بزرگ برپا شده بود که دور تا دور آن را با چوب، ریشه و برگهای درختان آلاچیق بزرگی درست کرده بودند.

گلهایی که روی چوبها بود اصلاً شبیه گلهایی نبود که من دیده بودم! چیزی شبیه به جادو بود! آنهمه گل دور تا دور چوبها چسبیده بودند و رنگ هر گلبرگ را میشد با نور آتش هم دید. دهان باز ماندهام را بستم.

نگاهم به ساها و بقیه افتاد. لباسهای زیبایشان با نوارهای قطعه رنگی دوخته شده بود. یقهها بزرگ و تزئین شده و آستین لباس خانومها بلند و گوشهدار بود. دور تا دور آستینها با چیزهایی براق زیباتر شده بود و دامنهای بلندشان روی زمین کشیده میشد. خیلی دلم میخواست من هم یکی از آن لباسها را بپوشم. به سمتشان قدم برداشتمن، رسیدن به آتش و لمس آنهمه زیبایی برایم خیلی لذت بخش بود. همه دور تا دور من جمع شدند. نگاهها خیلی معنادار بود.

ویا و تیا از همه زودتر به من رسیدند، شباختشان به هم خیلی عجیب بود. نگاهم بین دو صورت زیبا و زیر نقش میچرخید. صدایشان هم عین هم بود، چشمان درشت با مژههای بلند و مشکی و موهایی که از یک سمت صورتشان بافته شده بود و تا نزدیکیهای کف دستشان آمده بود. تنها چیزی که در آن با هم کمی فرق داشتند این بود که تیا کمی چاقتر بود و صورت پرتری داشت.

قبل از اینکه سلام بدhem یا حرفی بزنم، ویا دستم را کشید و با خندههای ریزی که تحويل hem میدادند، من را داخل چادر کشاند. چادر کوچک و محقری بود. به محض ورود همهی نگاهم به اطراف چرخید، تیا به سمت پارچه‌ی آویزان شدهی گوشی چادر رفت و پارچه را به دیوارهی چادر وصل کرد. و شروع کرد به درآوردن لباسها، هر کدام را که بیرون میکشید روی تنم اندازه میکرد و کنار میانداخت. ویا کلاهم را انداخت و کش پایین موهایم را باز کرد. با انگشتهاش بافت موهایم را باز میکرد، کشیده شدن موهایم آزارم میداد.

موهايم را از دست ويا گرفتم و پرسيدم:

- ميشه بگين دارين چه کار ميكنين؟ تيا که با لباسی روپروري من ايستاده بود لباس را از روی شانهام

کشيد و گفت:

- ايناهاش، پيداش کردم.

لباس زيبايي بود. لباس را روی دستش انداخت و در حالی که موهايش را پشتش ميانداخت، به من زل

زده بود.

ويا هم دوباره موهايم را کشيد و شروع کرد به شانه زدن.

نگاهم را به تيا انداختم. بنهای لباس را باز کرد و در دستم چپاند.

- خب قراره بپوشمش

ويا: اگه تونستي آره؟!

نگاه ريزی به هم انداختند.

لباس را کلى زир و رو کردم و گفتم:

- خب بريid بيرون بپوشم.

ار حرفی که زدم پشيمان شدم. چون اصلا سروته لباس را نميتوانستم تشخيص بدhem. کلافه شدم،

لباس را روی زمين انداختم و به سمت بيرون از چادر رفتم که دوقلوها مانعم شدند.

- ببینيد دخترها، من کارهای واجبتری دارم. وقت پوشیدن لباس و اين کارها رو ندارم، تو يه فرصت

ديگه ميام و ميپوشم.

ويا دستم را کشيد و لباسهايم را در آورد. اصلا انگار من با اينها صحبت نميکردم! کار خودشان را

میکردن. بعد از چند دقیقه تسلیم شدم و لابهای خندهها و حرفهای آنها من هم میخندیدم. لباس را کامل به من پوشاندن و تیا موهایم را با ریسهای طلایی رنگ بافت و روی سرم کشید. دستم را که جلوی موهایم میکشیدم طنابی بافته شده از مو را حس میکردم. تیا آخرین بند لباس را محکم کرد و روپروریم ایستاد. دستی به لباس کشیدم؛ جنس نخی ضخیمی داشت؛ ولی رنگ سبز خیلی کمرنگش واقعاً برایم

جالب بود. درست شبیه به لباسهای خودشان بود، دامنهای بلند و لباسهای تزئین شده.

و یا آینه‌ی کوچکی را جلویم آورد. آینه‌ی زنگار گرفته فقط ظاهر یک آینه را داشت. به سختی خودم را در آن دیدم، چقدر زیبا شده بودم! لباسها برایم کمی گشاد بود؛ ولی از پوشیده بودنش لذت میبردم.

تمام این قبیله لباسهای پوشیدهای داشتند؛ ولی هیچکدام حجاب سر نداشتند؛ یعنی موهای بازشان همیشه در اوج زیبایی میدرخشید. و همین موضوع باعث شده بود کمتر وارد شهر بشوند یا مثل و یا و تیا اصلاً شهر را ندیده باشند.

از شанс خوب من این لباس هم کلاه بزرگی داشت، دقیقاً شبیه لباس ساها بود. کلاه را روی سرم کشیدم. تیا و یا خندهشان گرفته بود. حق هم داشتند! پوشاندن موها برای یک گرگ خیلی خندهدار بود؛ ولی من به خاطر عادتی که داشتم کلاه را روی سرم کشیدم.

از چادر بیرون زدیم. نگاهها به من خیلی جالب بود. ته دلم شوق عجیبی بود که باعث میشد جریان عکسها و گمشدهای را فراموش کنم. در هر حال امشب جشن بر پا بود و من نباید خرابش میکردم؛ بنابراین صحبت راجع به آن را به بعد از جشن موكول کردم. برای اولین بار نگاه کای را دیدم که به من بود! سرم را پایین انداختم. قلبم آنقدر تند میزد که از شنیده شدن صدایش میترسیدم. نفس محکمی کشیدم و به سمت ساها رفتم.

وود از پشت چادر بیرون آمد. چند لحظهای نگاهم به مردی که رویه رویم بود، خیره ماند.

قدش خیلی بلندتر از چیزی بود که شب پیش دیده بودم. تقریبا تمام زخمهاش ترمیم شده بود و زیبایی چهره‌اش تازه رخ نشان میداد.

من را که دید لب خند زیبایی تحويلم داد و تعظیم کوچکی در برابرم کرد.

- خوش اومدی راهنما!

صدایش خیلی جاندار تر بیرون می‌آمد. نگاهی به لباسهاش انداختم، دقیقا شبیه لباس کای، وود و

بقیه‌ی مردان بود؛ ولی خیلی شلخته و نامرتب به تن کرده بود.

چیتو سریع خودش را به وود رساند و آستین نامرتبش را مرتب کرد و دستش را به سمت آتش کشاند.

خیلی آرام قدم بر میداشتم، اصلا دلم نمی‌خواست دامن لباس زیر پایم گیر کند و سکندری بخورم. تمام

دامن را زیر دستهایم مچاله کردم و با بالا گرفتن آن مانع کشیده شدنش روی زمین شدم.

همه دور تادور آتش جمع شده بودیم. ساها کنار یوک نشسته بود، ویا و جیک عاشقانه سر به هم چسبانده بودند و نگاهشان خیره به شعله‌های آتش بود.

نگاهم به سمت تیا و شیکو چرخید. نگاه خیره‌شان به همدیگر و دستهای گره خورد هشان دلم را لرزاند.

من نزدیکترین جا را در کنار ساها انتخاب کردم و چیتو سریع خودش را به من رساند و کنار من خودش

را جا داد. نگاهی به خانواده‌ام انداختم. هم خوشحالی و هم غم را می‌توانستم در چشمانشان بخوانم.

یوک چوبی را داخل آتش کشید و صورتش به سمت من چرخید.

- خوشحالم که برگشتین! روی وفاداری ما حساب کنین.

- ممنون؛ ولی من اصلا به درد ریاست قبیله نمی‌خورم، به نظرم ساها خودش می‌تونه...

یوک: ساها یه ساحرهست و از نسل آلفاها نیست. تو وظیفه‌ی حراست رو داری!

غرش خاصی در لحنش بود. چیزی که من در مردان قبیلهام دیده بودم شرافت و نجابت بود؛ اما لحن سرد و گاهی با خشم حرفی باعث میشد کمی یکه بخورم و توان پاسخگویی نداشته باشم.  
کلای که جو را نامناسب دیده بود ادامه داد:

- ما کسی رو مجبور به موندن نمیکنیم.

هنوز نگاهش به زمین دوخته شده بود. لحنش کمی آرامتر شد:

- اگه نیرا بتونه بدون ما بمونه، میتونه برها!

جیک، که هیچ وقت دلیل آن همه ترش رویهایش را نمیفهمیدم، امان حرف زدن به کای نداد.

- مثل اینکه متوجه نیستین چه اتفاقاتی داره میافته! همین الان هم معلوم نیست اونطرف جنگل چه خبرها! یه نگاهی به تعدادمون بندازا!

من فقط میتوانستم گوش بدhem و پاسخی برای حرفهایشان نداشتam.

ساها از وقتی آمده بودم سکوت کرده بود. ویا خودش را از آغوش جیک جدا کرد و کنار ساها نشست.

ویا: چرا چیزی نمیگی؟

ساها: من یه ساحرهام و حق دخالت در امور گرگها رو ندارم.

یوک که متوجه دلخوری ساها شده بود، بلند شد و روپروی ساها زانو زد:

- منظور من قوانین بود. ما گرگها با قوانین زندهایم.

ساها هنوز از حرف یوک دلخور بود، صدایش را بلندتر کرد و رو به همه گفت:

- مثل اینکه فراموش کردین با همین قوانین چه به روز سارا و گرگ پیر آوردن!

یوک: نه همه یادمونه، ولی یه نگاه به قبیلهات بنداز، کی مونده؟ همه از ترس رفتن.

من با شجاعتی که نمیدانستم منشاش کجاست وسط حرفشان پریدم.

- من باعث این دردسر شدم. شاید اگه اون رو نمیکشتم این اتفاقها نمیافتد و کسی ساها رو ترک نمیکرد.

ساها: وجود تو برای گرگها حیاتیه، ارتباطی که بین گرگها و آلفاشون هست حس عجیبیه که هیچ توضیحی برash نیست و تو مجبور به کشتن بودی.

نیرا: من میدونم اونها برگشتن و دونفر رو هم کشتن!

سکوت سنگینتر شد و همه خیره به من نگاه میکردند.

- من عکسهاشون رو اتفاقی دیدم، ساها اونها چرا مستقیم نیومدن سراغ خودم؟

- چون میدونن تو تنها نیستی و ما همیشه مراقبتیم. اون دو نفر رو هم واسه اینکه زهرچشم بگیرن کشتن. میترسم از روزی که خودشون رو نشون بدن!

همه نگاههای نگران، به آتش و جرقهایی بود که در آسمان نحس آن شب ریخته میشد.

نگاه عمیقی را حس کردم. وود نگاهش را به من دوخته و از حرفهایی که زده شده بود، ناراحت بود.

گلی را از روی ستون چوبی صندلیش جدا کرد و روی آتش گرفت، رنگ آتش آبی شد. تلفیق رنگ سبز و آبی و سرمهای که آنشب را روشنتر کرده بود، چشمانم را نوازش کرد. ناخودآگاه لبخندی به لبها یم نشست. سرم رو به آسمان بود که صدای وود مجبورم کرد دوباره نگاهم به سرخی آتش بیفتد.

- مثل اینکه یادتون رفته راهنما و رهبر محافظین پیش ماست و امشب، جشن سلامتی من، به خاطر حضور اونه، پس صحبتهای متعصب قبیلهای رو برای فردا بذارین و امشب رو خوش باشیم.

چیتو که فرصت را مناسب دید، طبل کرم رنگ کوچکی را از پشت نیمکت چوبی که روی آن نشسته بود

درآورد و روی طبل کوبید. نگاه خندهدارش را به مردان قبیله انداخت و گفت:

- طبل سرور رو بزن؟

تیا که شیطنت از چشمان زیباییش میریخت با دست اشاره کرد بزن!

طبل کوبیده میشد و من در فکر صحبتهای آنشب غرق بودم. خوشحالی ظاهریشان را با چشم

میدیدم؛ ولی اضطرابشان را بیشتر حس میکردم.

جیک همچنان با اخمهای در هم کشیده نشسته بود و بندهای چرمی پایین شلوارش را محکم میکرد که

ویا بلند شد و دست جیک را کشید. گرگ نر که در برابر زن زیبایی تووانایی مقابله نداشت ایستاد و

رقصیدن موهای زیبای همسرش را نظاره میکرد. شیکو هم دست تیا را کشید و با بـوسهای به دستش

او را با خود همراه ساخت. یوک و سهاها هم کنار بقیه شادی میکردند، رقص سنگین و زیبایی داشتند.

گرگهای ماده میچرخیدند و گرگهای نر با چیدن گلها از ستونهای چوبی و دادنشان به آنها

تحسینشان میکردند.

کم کم لبخند به لب همه نشست؛ ولی کای همچنان گوشهای نشسته بود و با تکه چوب خشک شدهاش

بازی میکرد. چیتو با شاخه گلی به سمت من آمد.

- پاشو!

دستم را کشید و من را بلند کرد. من همینطور ایستاده بودم و مبهوتِ حرکات خندهدار چیتو شده بودم.

حرک ناموزون دستهای کج و کوله و اندام شکل نگرفتهاش، ظاهره مسخرهای را برایش درست کرده

بود.

دیگر نتوانستم جلوی قهقههام را بگیرم و صدای خندههام با صدای شادی افراد قبیلهام زیبا ترین موسیقی زندگیم شد.

همه نفس زنان روی زمین نشستند. من هنوز روی نیمکت نشسته بودم و به خندههای خانوادهام نگاه میکردم.

زنهای گلهایی که لای موها یا در دستشان بود را داخل آتش انداختند و دوباره همان نور بنفس و آبی از لای آتش سرخ بیرون زد و این بار بسیار زیباتر...

دستی را کنار صورتم حس کردم.

- بیا، تو هم اگه میخوای بندازش تو آتیش!

نگاهم به چشمانش افتاد، از چیزی که قبلای دیده بودم روشنتر و زیباتر بود. نگاهم را از چشمانش دزدیدم و گل نیلی رنگی که کف دستش بود را برداشتیم و نگاهش کردم.

- اگه من هم بندازم آتیش آبی میشه؟

وود: آره، این گلهای سرخی آتش رو برای لحظهای سرد میکنن و به آتیش آرامش میده.

- خیلی قشنگ!

- دنیای ما چیزهای قشنگ زیادی داره، اگه دلت بخواه بہت نشون میدم.

هنوز نگاهم به گل بود که ساها گفت:

- وود، لازمه که نیرا خیلی چیزها رو بدونه، ببرش و بهش نشون بده.

وود: باعث افتخاره! البته اگه خودش بخواه.

نیرا: وقتی ساها میگه پس حتما باید بدونم.

دستم را زیر دامنم انداختم و از جایم بلند شدم، وود جلوتر از من راه افتاد تا کنار چادرها رسیدیم. چادر را رد کردیم. من واقعا نمیتوانستم با آن لباس حتی قدمی بردارم! صدایش کردم.

- تا کجا باید بیام؟

- تا پشت تپه

هین محکمی کشیدم.

- من با اینها نمیتونم. وايسا لباس خودم رو بپوشم.

- نیرا! تو یه گرگی و تو هیچ چیزی ضعف نداری. چطور نمیتونی یه دامن رو تحمل کنی؟

ابروهای بالا رفتهاش باعث شد خجالت بکشم. سرم را پایین انداختم.

- من غریب‌زدهام خیلی ضعیفه! یعنی از ساها خواستم ضعیفشون کنه که اذیت نشم.

دوقدم برگشت و رو布رویم ایستاد. قد بلندش چون سایهای تمام جسمم را پوشانده بود.

- باشه منتظر میمونم عوض کنی.

نگاهی به اطراف چرخاندم و چادری که لباسهایم را در آن عوض کرده بودم پیدا کردم.

تمام بندها و دکمهایم را باز کردم. سرم را چرخاندم و لباسهای مچاله شدهام را گوشهای پیدا کردم و

خیلی سریع پوشیدم. نفس محکمی کشیدم، از اینکه از دست آن لباسها خلاص شده بودم احساس

خوبی داشتم. دکمهی لباسم را تا آخر محکم کردم. موهای ژولیدهام روی صورتم ریخته بود، برای مرتب

کردنشان هرکاری که میتوانستم کردم؛ ولی خیلی افقه نکرد. از چادر بیرون زدم.

وود روی چادر نشسته بود، کای زودتر از من به او رسید و پچ پچ آرامی در گوش هم کردند.

کای که قصد ماندن نداشت نگاهش را از روی من چرخاند و به سمت ساها و بقیه برگشت.

- ب瑞م؟

- ب瑞م. کای چهکارت داشت؟

- نپرس؛ چون نمیتونم به راهنمای دروغ بگم و راستش رو هم نمیتونم بگم.

- راستی قضیه این راهنمای راهنمای چیه که همه‌تون میگین؟

- یه نعمت دیگهست که به تو رسیده!

آرام قدم بر میداشتیم. دستهایم را در آغوش گرفته بودم، هوا سوز سرد ملایمی داشت.

- یکم بیشتر توضیح میدی؟

- تو اولین گرگ آلفا، بعد از پنجمین رئیس قبیله‌ی محافظین هستی.

منظورش را متوجه نشدم. ایستادم و با چهره‌ای که گیجی کاملا در آن دیده میشد پرسیدم:

- ها؟

- گروه محافظین، پنجمین گرگ از هر آلفا رو به عنوان راهنمای میشناسه، هر راهنمای وظیفه‌ی رسیدگی و رهبری تمام اقوام گرگها رو دارد.

سرم از حرفای وود داغ شده بود. من با تصوری که گرگها از آلفا و راهنمای داشتند، زمین تا آسمان فرق

داشتمن. من تنها کاری که در زندگیام انجام داده بودم درس خاندن بود؛ ولی الان در چنان مهلکه‌ای

افتاده بودم که کاری از دستم برنمی‌آمد.

کلاه را روی سرم محکم کردم و نگاهم را به وود انداختم.

- اگر من برم چی میشه؟

- هیچ اتحادی وجود نداره و گرگهای محافظ از هم جدا میشن. شاید دیگه هیچ وقت محافظین کنار هم

نباشن تا شاید یه روزی فرزند تو این مسئولیت رو قبول کنه.

لبهای خشکم را با زبان تر کردم، سرم را به طرفی دیگر چرخاندم تا از چشمان پرسشگرش خودم را آزاد کنم.

- خب، کجا داریم میریم؟

- انقدر عجله نکن.

هرچه میگذشت مسیر سنگلاخیتر میشد، تا جایی که من برای بالا رفتن از دستهایم کمک میگرفتم.

نیم ساعتی از شب گذشته بود و سکوت بین ما حکم فرما بود. البته صدای جغدها گاهی باعث میشد سری بچرخانم و نگاهی به اطراف بیندازم. هر چه از مسیر میگذشت راه رفتنم کندر و سختر میشد.

پایم از روی سنگی لیز خورد و چند قدمی روی سنگها لیز خوردم. وود کنار من ایستاده بود و هرچه سعی کرد نتوانست متوقفم کند. خودش هم سُر کوتاهی خورد و کنار من افتاد. زانوها و کف دستهایم زخمی شده بود؛ اما وجود وود مانع اشک ریختنم میشد.

آستینم را بالا دادم. زخمم را که دید، گفت:

- نگران نباش خودش خوب میشه.

چشمهايم از چيزی که دیده بودم گرد شده بود. زخمها شروع به ترمیم شدن کردند و جز خونی که از زخم به جا مانده بود، هیچ جای زخمی نماند! دستم را به زانویم کشیدم، درد یا زخمی را احساس نکردم.

وود از تعجب من خندهاش گرفته بود؛ اما خودش را جمع و جور کرد و برای ایستادن کمکم کرد.

- دیدی؟ این هم یکی از نعمتهاست!

- چرا تو خوب نشدی؟

هوا تاریک بود؛ ولی نورهای ریزی را از جایی خیلی دورتر میدیدم. وود چند لحظهای سکوت کرد و دستهایش را از هم جدا کرد.

- خب، زخم خونآشامها نفرین شدهست.

در چشمها یش غم روزهای بیماریاش را دیدم و ترجیح دادم بحث را عوض کنم.

- اون نور چیه؟

- غار ماست. گرگها تمام تاریخچه، قوانین و اتفاقات رو جایی حک و ازش مراقبت میکنن. هیچ انسانی نمیتونه این غار یا جاهایی شبیه به اینجا رو پیدا کنه، اینجا تمام اسرار گرگینهها حفظ و نگهداری میشه! نگاهم به پشت سرش خیره بود. قد و قواره‌ی درشتی داشت و راه رفتنش شبیه هیچ یک از گرگها، صاف و اتو کشیده نبود. شلختگی عجیبی در ظاهرش بود، چیزی را درونش احساس میکردم که در هیچکدام از افراد قبیله‌ام ندیده بودم.

قدمهایم را تندتر کردم و خودم را به کنارش رساندم. سرم را که بالا آوردم نورها پرنگتر رو شنتر شده بودند. وود گامها یش را بلندتر کرد و مسیر سر بالایی را خیلی راحت بالا رفت. صدای نفس نفس زدنم، کم کم خودم را کلافه میکرد. وود زودتر از من به آن بالا رسید و گفت:

- یکم دیگه مونده.

سرم را بالا آوردم، واقعاً پاهایم رمک بالا رفتن از راه روپروریم که جایی نزدیک به بالای کوه بود را نداشت. نفسم را با پوف محکمی بیرون دادم و قدمم را محکمتر برداشتیم.

پیچ کوچکی که منظره‌ی ورودی غار را بسته بود را رد کردم. چشمانم از تعجب گشاد شده بود! تمام دور و اطراف غار با شمعهای زیبایی روشن شده بود. چیزی شبیه به آسمان سیاه در شبی پُرستاره.

وقتی قدم بر میداشتم مراقب بودم پاهایم روی شمعها نرود. در آن جا آنقدر زیبایی دیده بودم که فکر نمیکردم چیزی بهتر از دنیای من هم وجود داشته باشد.

- سرت رو برگردون!

صدایش باعث شد سرم را رو به شیبی که بالا آمده بودم بچرخانم. تمام جنگل زیر پایم بود. من فقط چراغهای جنگلبانی که خیلی کوچک شده بودند را از بالا میدیدم. کمی به لبهی صخره نزدیک شدم. باد سرد و خنکی وزید و کلاهم را انداخت. چشمانم را بستم و اجازه دادم باد دستش را به موها و صور تم بکشد.

خنکایش را با بند بند جانم حس کردم. کش موهایم را باز کردم تا موهایم هم مثل شعله‌های شمع زیر تازیانهی سرد و آرام باد خنک نیمه شب برقصد. به خودم که آمدم موهایم روی هوا تکان میخوردند و دستهای باز شده‌ام هوای پرواز داشتند. صدای پر از خواهش وود مرا از دنیایی که در آن غرق بودم بیرون کشید.

- نمیای؟

- اومدم.

سریع موهایم را دوباره بستم و کلاهم را روی سرم کشیدم. اشک، گوشی چشمم را تر کرده بود، سریع خشکش کردم و پشت سرِ وود وارد غار شدم. بر عکس مسیر طولانی و سختی که آمده بودیم، فضای غار خیلی نزدیک بود.

آتشی نیمهجان وسط فضایی دایره شکل روشن بود که تمام غار را روشن کرده بود. چیزیهایی که رو برویم بود چشمانم را خیره کرده بود. پایم را که درون دایره گذاشتم، چیزی زیر پاهایم صدا کرد. سرم

را پایین انداختم که متوجه شدم تمام زمین با برگهای گل پوشانده شده. تمام زمین پر از گل بود و بویی که در غار پیچیده بود شبیه هیچ بویی نبود. تلفیقی از بوی چوب سوخته و نم کاهگل و عطر تمام گلهایی بود که در زندگیام بوییده بودم. با تعجب پرسیدم:

- اینجا چرا اینقدر قشنگه؟

- خب اینجا یکی از مکانهایی که توسط ساحرهها ساخته میشه تا محافظت اسرار گرگها، ساحرهها و

تمام موجودات باشه!

- تمام موجودات! مگه به غیر از گرگینهها و خونآشامها چیز دیگهای هم هست؟

- خیلی بیشتر از اون چیزی که فکر کنی، بیا جلوتر اینها رو ببین!

همین که خواستم قدمی بردارم، صدای له شدن گلهای دلم را لرزاند. کفشهایم را در آوردم و روی سنگی بیرون از دایره پرت کردم. وود از کارهای من خندهاش گرفته بود؛ ولی خیلی سعی میکرد خودش را کنترل کند.

پاهایم روی حریر لطیفی از گلهای سرد و نرم حرکت میکرد. در حالی که مشتی از گلهای در دستم بود و دائم جلوی بینیام بود، به سمتی که با دستهایش نشان میداد رفتیم.

تصاویر نقاشی شده‌ی ابتدایی، تمام فضای دیوارهای کنده شده‌ی غار را پر کرده بود.

- اینها رو میبینی؟ اینها تاریخچه‌ی گرگهاست. این گرگ مادره، اینها هم شیش تا فرزندانش هستن. سه نر و سه ماده...

- یعنی این مادر تمام گرگهاست؟

نگاهش بین من و نقاشیهای روی دیوار میچرخید. رنگ چشمانش زیر نور شمع خیلی زیباتر دیده میشد.

در نگاهش مهربانی و گرمایی بود که در نگاه هیچ کدام از مردان قبیله‌ام ندیده بود. نگاهم را از او دزدیدم

و به رو برویم دوختم.

- آره، اولین گرگ زمانی تبدیل میشه که قصد دفاع از یه مرد زخمی و فراری رو داشته! گرگ که متوجه

حمله‌ی آدمها برای کشنن اون مرد میشه، ازش دفاع میکنه و مهاجمها رو فراری میده. اون مرد به شدت

زخمی و رو به مرگ بوده که گرگ مادر ازش مراقبت میکنه. اون شبها تا صبح بالای سر مرد بیدار

میمونه و ازش مراقبت میکنه. مرد که حالش خوب میشه کنار گرگ مادر میمونه و حاصل عشق به وجود

او مده بین اونها، سه گرگ نر و سه گرگ ماده میشه.

نگاهم خیره به تصاویر بود. تمام چیزهایی که میگفت عین حقیقت بود؛ اما سوالی خوره به جانم انداخت.

من من کنان پرسیدم:

- ولی آخه گرگ و انسان که نمیشه!

- خب گرگ مادر یه جادوگر رانده شده بود و به خاطر خطاهاش از طرف ساحرهای نفرین شده بود. به

خاطر همین هم به یه غار پناه میبره تا منتظر دیدن نفرین باشه که...

- یعنی اون رو نفرینش کرده بودن؟

- این چیزیه که تاریخمون میگه و سینه به سینه به ماها رسیده.

- پس چرا میگین نعمت؟

- چون بعد از شکلگیری اولین گروه از گرگها، گرگ مادر برای حمایت از فرزندانش با ساحرهای پیمان

میبنده تا در عوض نابود نشدن نسلش، از انسانها مراقبت کنه. گفتم که دنیای ما پر از اتفاقات و

موجوداتیه که انسانها حتی خوابش رو هم نمیبینن.

دستم را روی نقاشیهای روی دیوار میکشیدم و به صحبتهای شیرین وود گوش میدادم. دیوار سرد غارِ محافظ، روایت تصویری داستان اجدادم بود. دلم میخواست تا طلوع آفتاب تمام داستان را بشنوم. نگاه وود من را به سمت نگاهش کشاند. غرق در تماشای من بود که سرم را پایین انداختم. تمام تنم میلرزید، حتی زبانم هم سنگین شده بود. به سمت آتش رفتم و دستم را روی آتش گرفتم. سرمایی که به جانم افتاده بود با آتش هم گرم نمیشد. همانجا کنار آتش نشستم و به آتش زل زدم.

- ببخش! ساها راست میگفت، تو چشمها برقی هست که فقط تو چشمها گرگهای بزرگ وجود دارد.

ترجیح دادم حرفی نزنم تا ادامه‌ی حرفهایش را بشنوم. قدمهایش را میشمردم. چند قدمی دور شد و وارد حفره‌ی گوشی غار شد. صدای سوختن چوبها و سکوت سرد غار چند دقیقه‌ای طول کشید، هر آن منتظر برگشتنش بودم.

صدای پاهایش آرام کرد. نفسم را با پوف محکمی بیرون دادم، دستم را از روی آتش کشیدم و ایستادم. وود با کمر خم شده از حفره بیرون آمد و چیزی که در دستش بود را به سمتم گرفت. نگاهم خیره به چیزی بود که در دستش بود. چیزی شبیه به استخوان تراشیده شده که بیشباخت به سر خنجر نبود. از دستش گرفتم و زیر نور اتش به آن زل زده بودم.

- این چیه؟

- یه رابط.

- چی؟

- اگه خواستی بری و ترکمون کنی این کمکت میکنه که ما رو ببینی و صدامون رو بشنوی، گردنبندهای

همه‌مون این رابط رو داره جز تو.

- چرا من ندارم؟

- چون مادرت نمیخواست با ما ارتباط داشته باشی.

- چه جوری باید ازش استفاده کنم؟

- نزدیک قلبت بگیر و روی کسی که میخوای تمکز کن.

دو سه باری لای انگشت‌هایم تکانش دادم و به سینه‌ام چسباندم. دلم میخواست ساها را ببینم و مطمئن

شوم به او هم خوش میگذرد. با لبخند به ساها فکر کردم، استخوان سه گوشی که در دستم بود داغ شد

و سینه‌ام سوخت.

لبخند روی لبه‌ایم خشک شد. صدای جیغ میشنیدم! صدای زوزه‌هایی را میشنیدم که با خرناسه‌های

وحشتناکی بیرون میآمد! شعله‌های آتش را میدیدم که چادرها را میدرید!

جیغ بلندی کشیدم، استخوان از دستم رها شد و روی زمین افتاد. روی زمین زانو زده بودم. وود با نگرانی

پرسید:

- چی شد؟

- اونها دارن میسوزن، چادرها سوخت!

نمیفهمیدم چه میگویم، فقط چیزی را دیده بودم که باورم نمیشد! وود شانه‌هایم را تکان داد و با صدایی

که مرا از شوک بیرون آورد فریاد زد:

- چی شده نیرا؟ کی سوخت؟

- اونها حمله کردن، دارن همه رو میکشن!

وود که صدای تپش قلبش را به خوبی میشنیدم بلند شد و به سمت خروجی غار دوید.

- پاشو باید ب瑞م کمکشون.

سریع از جایم جست زدم. پشت سر وود میدویدم. نفسهايم داغ شده بود سرم میسوخت. تمام مسیر را میدویدم؛ ولی از درون با خودم میجنگیدم. اگر من تبدیل میشدم اینبار معلوم نبود چه اتفاقی میافتداد. مسیر سرپایینی را در کمتر از چند ثانیه پایین رفتم و منتظر وود نماندم، چون مطمئن بودم او زودتر از من خواهد رسید.

استخوانهايم شروع به خرد شدن کرد و در هر چند متري مرا به زمین میکوبید؛ اما من با گرگ درونم میجنگیدم و هر لحظه مانع تبدیلم میشدم. درختها به سر و صورتم میخورد و من فقط به قبیلهام فکر میکردم که چه بلایی سرشان آمده. فکم شکست و دندانهايم با خرناسهی عجیبی بیرون زد. در حالت نیمه انسانی بودم که خودم را نزدیک چادرهای سوخته پیدا کردم. وسط چادرها دویدم. هیچکس نبود!

هیچ خبری از بقیه نبود!

زوزهی غمانگیزی از عمق سینهام بیرون آمد. منتظر بودم کسی صدایم را بشنو؛ ولی هیچ خبری نبود. پنجههایم را به چادرهای سوخته میکشیدم تا شاید جنازهای را پیدا کنم و از پیدا نکردنشان خوشحال بودم.

بوی خون روی زمین را حس میکردم؛ ولی هیچ نشانی از بقیه نبود. آتش جشن هنوز روشن بود؛ ولی چوبهای اطرافش کاملا شکسته شده و گلها له شده بود.

سرم را به چوب نیمه سوخته‌ی آلاچیق تکیه دادم، گرمای اشک را روی پوست صورتم حس کردم.

غصه‌ی خانواده‌ام پاهایم را شل کرد و همانجا وسط آتشها روی زمین نشستم.

نفسهایم سینه‌ام را می‌سوزاند و دندانهایم ذوق می‌کردن. با استینیم گوشی چشم را پاک کردم و

سرم را لای دستهایم امان دادم.

وود که تازه رسیده بود با فریاد تمام چادرها را زیرو رو کرد؛ ولی فقط من را پیدا کرد. دستهای لرزانش

روی زانوهایم سنگینی کرد.

- پاشو نیرا، پاشو باید برگردی خونه! اینجا دیگه امن نیست. از تو که خیالم راحت بشه، میرم دنبال ساها  
و بقیه و به محض پیدا کردنشون خبرت می‌کنم.

نمیتوانستم روی پاهایم بایستم. از آرنج وود کمک گرفتم، قدمهای سنگینم را به طرف جنگل کشاندم که  
چیزی مانع شد. به سمت چادر ساها برگشتم. وود که تعجب کرده بود فریاد زد:

- کجا میری؟

چادر ساها در آتش بزرگی می‌سوخت و من بدون حتی ذرهای ترس، دستم را جلوی صورتم گرفتم و با  
پنجهای تیز شده‌ام پارچه‌ی آتش گرفته را پاره کردم و وارد شدم.

آنقسمتی که عکس مادرم آویزان بود سوخته بود. با نالمیدی زمین را نگاه کردم و عکس مادرم را پیدا  
کردم که نیم سوخته بود، با دستم شعله‌ی گوشهاش را خاموش کردم و آن را کنار استخوان در دستم  
مچاله کردم و از چادر بیرون پریدم.

\*\*\*

فصل هشتم

صدای نفس نفسهایی که از عمق سینه‌ام گلولیم را پاره میکرد، با درد از حنجره‌ام بیرون میزد. وود کنار من میدوید و هر بار که به زمین میخوردم، بلندم میکرد و من را با خودش میکشید. تازه از جنگل خارج شده بودیم، بعد از خیابان میتوانستم خانه‌ام را ببینم. در تمام مسیر جسم تب زده‌ام تلاشش را برای تبدیل شدن انجام میداد؛ ولی من قویتر بودم. مطمئن بودم این بار هم نمیتوانم افسار نیمهیگر گینهایم را به دست بگیرم، توان مقابله با فاجعه‌ی بزرگتری را نداشتم.

تمام راه گوشهایم را تیز کرده بودم تا صدایی از آنها بشنوم؛ اما هیچ صدایی از قبیله‌ام نمیشنیدم.

نامیدی جان پاهایم را گرفته بود، با صدایی که از لای نفشهای گرمم بیرون میزد پرسیدم:

- وود وايسا! چرا خبری ازشون نیست؟!

وود در حالی که به سمت خانه‌ام میدوید ایستاد و رو به من برگشت.

- نمیدونم، فعلًا جای تو باید امن باشه!

سر جایم خشکم زده بود، نگاه نگرانم را فقط به پشت سرم و تاریکی سیاه جنگل دوخته بودم تا شاید کسی را ببینم؛ ولی بیفایده بود.

چند قدم مانده را تا خانه با پاهای شل شده راه میرفتم. بدنم در حال سرد شدن بود و استخوانهایم ترم

تر میشدند. راه رفتن روی پاهایم برایم آسانتر شده بود. تکانی به عضلات پیچ خردی گردنم دادم.

کلید را از جیب لباسم بیرون آوردم، دستانم میلرزید، در را به سختی باز کردم. دستم هنوز روی

دستگیره‌ی در قفل بود که نگاهم به سمت وود چرخید.

- یعنی چه بلایی سرشون او مده؟

- نمیدونم نیرا! تو برو تو، در رو هم قفل کن. تا صبح منتظر من بمون، اگه نیومدم برو پیش بهادر، بهادر

رو پیدا کن، اون خودش میدونه چهکار کنه. من هم میرم دنبال ساها و بقیه، راستی از سنگت هم استفاده نکن. اگه اسیر شده باشن، با اون جات رو پیدا میکنن.

صدایش میلرزید و هنوز انگشتتش رو به صورتم بود که نگاه نگرانش را از صورتم دزدید و به سمت جنگل دوید.

وارده خانه که شدم نگرانیام چند برابر شد. سنگ و عکس مادرم را روی شومینه پرت کردم. در دلم غوغایی بود که مرا به سمت پنجره میکشید تا منتظر آمدنش باشم. سریع خودم را پشت پنجره رساندم، وود رفته بود. سرم را روی شیشه گذاشتم و به چیزهایی که دیده بودم فکر کردم. من چادرهایی را در حال سوختن دیدم که روزی برایم اوج شکوه بود و خوانوادهای که همیشه حسرت داشتنشان را داشتم، دوباره از دست داده بودم.

همه‌ی این اتفاقات به خاطر من افتاده بود. همان روز اولی که ساها گفت بمان! باید میماندم و به حرفاش گوش میدادم تا شاهد این وحشیگریها نباشم. من مقصیر تمام اتفاقات افتاده بودم. نفسم روی شیشه مینشست و من نمیتوانستم جلوی اشکهایم را بگیرم. تمام نگاهم به آسمان سیاه و پر از اضطراب شب بود و هر آن انتظار صبحی را میکشیدم که وود وعده‌اش را داده بود.

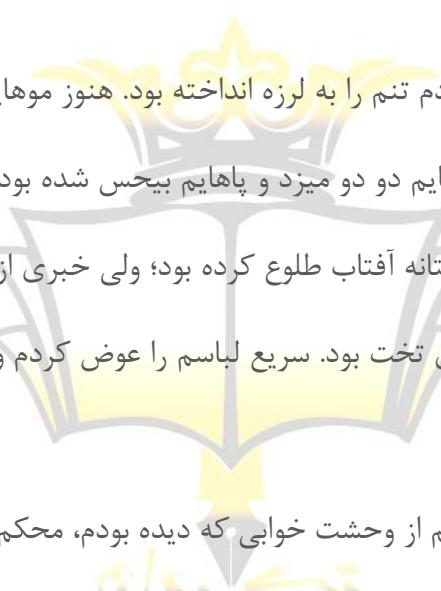
دوباره ذهنم به سمت وود برگشت. چرا او تبدیل نشد؟ شاید اگر او جای من تبدیل میشد میتوانست با غریب‌زهاش آنها را پیدا کند. دوباره سوالی به سوالهای ذهنم اضافه شده بود!

پرده‌ی کرم رنگ خانه را کاملاً روی پنجره کشیدم و همانجا زیر پنجره نشستم، زانوهایم را بغل کردم و منتظر آمدن وود شدم.

سوژش پلکهایم اذیتم میکرد. یک ساعتی از برگشتنم گذشته بود و خبری نبود. چشمهاش را میمالیدم

تا شاید از سوزش بیفتدم، ولی فایده‌های نداشت، چند لحظه‌ای چشمها یم را بستم تا کمی بهتر شود که خوابم برد.

جنگل تاریک بود و من با دستهای بسته روی زمین کشیده می‌شدم. داغی زانوها یم را حس می‌کردم، کم کم داغی تبدیل به رطوبت شد و من روی سطح خیسی کشیده می‌شدم. نوری که از اطراف تابیده شد باعث شد اطرافم را ببینم. وقتی خون دلمه شده‌ی زیر صورتم را دیدم، شروع به جیغ زدن کردم و از خواب پریدم.



نفس نفس می‌زدم، خوابی که دیده بودم تنم را به لرزه انداخته بود. هنوز موها یم که غرق در خون روی زمین بود را به خوبی میدیدم. چشمها یم دو دو میزد و پاهایم بیحس شده بود. با نالهای ریز و صدای استخوانها یم روی پا ایستادم، خوشبختانه آفتاب طلوع کرده بود؛ ولی خبری از وود نبود. به سمت اتاقم رفتم. هنوز مانتوام روی تخت بود. سریع لباسم را عوض کردم و مقنعه‌هام را روی سرم کشیدم و از خانه بیرون زدم.

نگاه مشوشم به اطراف می‌چرخید. قلبم از وحشت خوابی که دیده بودم، محکم به سینه‌هام می‌کوبید. آفتاب هنوز کاملاً آسمان را روشن نکرده بود و هیچ کس بیرون نبود. سوز آن صبح نرسیده جانم را می‌لرزاند. به سمت ایستگاه سه رفتم تا به بهادر خبر بدhem.

تمام مسیر را دویدم. در سبز رنگ کابین را که دیدم نفس عمیقی بیرون دادم. روی پله‌ها ایستادم و با تمام جانی که در دستهایم بود محکم به در آهنه کوبیدم. دوباره کوبیدم!

اما خبری نشد. همانجا روی پله‌ی آهنه نشستم و نفسی گرفتم؛ اما باز هم خبری نشد. مطمئن شدم بهادر

نیست و من نمیدانستم چه کاری باید بکنم. از جاییم بلند شدم و به سمت ده برگشتم. باید به جاده میرسیدم و به کتابخانه میرفتم.

آفتاب کاملا آسمان را روشن کرده بود که من به جاده رسیدم. ترجیح دادم تا آمدن ماشین کنار جاده راه بروم. هوای اواسط شهریور هوای دل انگیزی بود؛ ولی برای من که نگرانی را میشند از قدمهای نامنظم فهمید، خیلی سوزان و طاقت فرسا بود.

دستم را تا جایی که میتوانستم در جیبم فرو کردم و شانه‌ام را امان گردندم. باز هم منتظر بودم گرگ سفید بباید و دوباره من را از این مهلکه نجات بدهد. کای همیشه در بحرانها سر میرسید و به من کمک میکرد؛ ولی اینبار هیچ خبری از آنها نبود و من دوباره تنها بودم. ای کاش لااقل میدانستم کجا هستند تا هر کاری که میتوانستم برایشان انجام میدادم.

غرق در افکارم بودم که صدای غیرمотор مینی بوسی را شنیدم که به سمتم میآمد. دستم را بالا بردم تا متوجه من بشود.

پلههای مینی بوسه را دوتا یکی بالا رفتم و روی اولین صندلی کنار پنجره کز کردم.

سرم را روی شیشهی ماشین امان دادم و تمام افکارم در گیر خانواده‌ام بود. گوشی ناخن را چنان از گوشت کندم که سوزشش را با تمام جانم حس کردم. انگشتم را بین دستم فشار میدادم تا دردش کمتر بشود که در چند لحظه به کل از بین رفت و زخمی به جا نماند. آب دهانم را قورت دادم و دوباره به آسفالت آفتاب زدهی جاده زل زدم.

سرعت مینیبوس کم شد و ما وارد شهر شدیم. در نزدیکترین خیابان به کتابخانه پیاده شدم.

قدمهایم را بلند برمیداشتم تا زودتر به کتابخانه برسم. وقتی کرکرهی پایین کتابخانه را دیدم پاهایم شل

شد. کنار در روی زمین نشستم، از اینکه ملک هم نبود تا سراغ بهادر را از او بگیرم، حسابی نامید شده

بودم. نگاه نگرانم را به لوله‌ی لجن بسته‌ی شیروانی مغازه دوخته بودم که صدای آقای ملک باعث شد رشته‌ی افکارم پاره شود. سریع از جایم بلند شدم.

- نیرا تو اینجایی؟ خدا رو شکر زنده‌ای!

چهره‌ی عرق کرده‌ی او هم کمتر از من مشوش نبود. فهمیدم که او از ماجراهای دیشب خبر دارد.

- نمیدونین بهادر کجاست؟

- یک ساعت پیش او مده بود در خونه و گفت چه اتفاقی افتاده.

پف محکمی کردم، از اینکه بهادر مطلع بود خیالم راحت شد. ملک حرفش را ادامه داد.

- گفت تو دیشب واسهاش نامه گذاشتی که پیش اونهایی! سریع رفتم در خونهات، وقتی دیدم نیستی با خودم گفتم تو هم با اونها یا کشته شدی یا فرار کردی. خدا رو شکر زنده‌ای نیرا! خدا رو شکر. خوشحالی چشمها و لحنش از زنده بودن من را میشد در لرزش دستهایش دید.

بعض به گلویم چنگ میکشید و پاهایم رمک ایستادن نداشتند. با صدایی که نگرانیام را نشان میداد

جواب دادم:

- من پیششون نبودم. وقتی ازشون دور شده بودم بهشون حمله شده. الان هم نمیدونم کجان!

بعض گلویم ترکید و اشکهایم با حق بیرون آمد و همانجا روی زمین نشستم.

آقای ملک کرکره‌ی مغازه را بالا داد، بازوی من را گرفت و بلند کرد و با هم وارد کتابخانه‌ی تاریک شدیم.

من را روی صندلی کنار در نشاند و سراسیمه سراغ روشن کردن چراغها رفت.

نگاهم روی میز افتاد و روی عکس‌های که قبلا هم دیده بودم قفل شد. همان عکس‌هایی که در کابین

بهادر دیده بودم!

آقای ملک برگشت و لیوان آبی که در دستش بود را در دستانم هل داد.

- بخورش.

خودش هم پشت میزش نشست و این بار پرونده را جمع نکرد.

- نیرا دیشب چه اتفاقی افتاد؟

حق هق سینهایم هنوز آرام نگرفته بود. جرعهای آب به گلوی خشک شدهام ریختم.

- دیشب جشن سلامتی وود بود. بعد از جشن من و اون رفتمیم یه گشتی اطراف بزنیم، وقتی برگشتم دیدم

چادرها سوخته و خبری از ساهای بقیه نیست. نمیدونین کجان؟

- از همون وقت که مطلع شدم بهادر رو فرستادم تا دنبالشون بگردد. البته اون هم زیاد اوضاع خوبی

نداشت، امیدوارم اتفاقی واسهاش نیفته!

نگاهش را به میزش دوخته بود، او هم نگران بود. از جایم بلند شدم.

- من باید برم! باید بهادر رو پیدا کنم و دنبال خانواده‌ام بگردم.

- نه بشین! داستان خیلی پیچیده‌تر از اونیه که فکرش رو بکنی. پیدا کردنشون کار دختر جوانی مثل تو

نیست.

منظورش را فهمیده بودم؛ ولی ترجیح دادم بدانم که چقدر از گرگینهای خبر دارد، همانجا روی صندلی

نشیتم.

- چرا؟

عینکش را بالا داد و عرق زیر چشمهاش را با دستش پاک کرد و دوباره عینکش را سر جایش گذاشت.

- خب، اونها اگه زنده باشن برمیگردن... اونها تو رو اینجا جا گذاشتند.

از شنیدن حرفش یکه خوردم! یعنی ملک میدانست من هم گرگ هستم؟!

عرقی سرد به پیشانیام نشست. ملک همه چیز را میدانست! سرم را پایین انداختم و منتظر ادامه‌ی

حرفش شدم. مطمئن بودم اگر به چشمها یش زل بزنم همه چیز را از چشمها یم میخواند.

جرعه‌ی دیگری از لیوان آبی که در دستم بود را خوردم، آب به سختی پایین میرفت. آفتاب از شیشه‌ی

معازه، روی میز چوبی برآق آقای ملک افتاده بود. ذرات گرد و غبار را زیر تالو نور خورشید نظاره میکردم،

گمانم نیم ساعتی از آمدنم گذشته بود. سرم را بالا آوردم و به چشمان پرسشگر آقای ملک نگاه کردم.

گمانم او هم منتظر بود من حرف بزنم.

- من باهاشون نمیرم. فقط خدا کنه حرفتون درست باشه و برگردان!

ملک که التماس را در لحنم فهمیده بود، چشمانش را به پرونده دوخت و گفت:

- خدا کنه! نیرا فقط اگه برگشتن، من رو در جریان بذار. دلم نمیخواهد این اتفاقات دوباره واسه‌هات بیفته!

- ولی من جزئی از اون خانواده‌ام، نمیتونم خیلی ازشون دور باشم.

هنوز نگاهم به کف زمین بود و نمیتوانستم سرم را بالا بیاورم.

- تو نمیخواهد خودت رو وارد مسائل قبیله‌ای کنی، تو از اونها نیستی، فقط یه نسبت خونی داری، همین!

آقای ملک از پشت میزش بیرون آمد و قدمهای کلافه‌اش را نثار موزائیکهای کف کتابخانه کرد.

- نه همین نیست!

سر جایش و دقیقاً روبروی من ایستاد.

- یعنی چی؟ نمیخوای بگی که از اونها هستی؟

- من رهبرشون هستم!

خشکش زده بود. دستش را زیر چانهاش کشید و با ابروهای درهم گره خوردهاش به صورتم دوخت و چند لحظهای از سکوتش گذشت. نگاه جسورم را به چشمانش دوختم.

- من باید پیدا شون کنم.

آب دهانم را با سختی قورت میدادم و لیوان آب سرد در دستانم میلرزید. لیوان را روی میز گذاشتم، از جایم بلند شدم و به سمت در چرخیدم. آقای ملک که شوکه شده بود دستش را به سمتم بلند کرد و اشاره

کرد که بایستم.

- همه‌هاش از این روز و شنیدن این حرف میترسیدم. پس دلیل مريضی عجیب و غریب و جنگل رفته‌های این بود! حالا که این اتفاق افتاده باید یه چیزهایی رو بهت بگم.

دستم را از روی دستگیره برداشتمن و نگاه پرسشگرم را به سمتش دوختم.

- نمیدونم درنده‌های شب چرا دوباره برگشتن؛ ولی چند سال پیش عهد کرده بودن که این اطراف شکار نکن. دلیل این کارشون رو نمیفهمم؛ ولی یه چیزی رو خوب میدونم که واسه انتقام به سکونت گاه محافظین حمله کردن...

وسط حرفش دویدم.

- من میدونم واسه چی برگشتن!

نگاهش غلیظتر به من دوخته شد و دوباره سرم را به زمین دوختم.

- من یکی از اونها رو کشتم!

بدون اینکه منتظر شنیدن حرفهایش باشم از کتابخانه بیرون زدم، نگاه متعجبش را پشت سرم احساس

میکردم.

سرم داغ شده بود، دلیل تمام رفتارهای آقای ملک را متوجه شده بودم. از روزی که ماجراهی جنگل پیش آمده بود، تمام رفتارهای تغییر کرده بود. از تماس آن شب تا رساندنها یم به خانه و پروندهای که اجازه‌ی دیدنش را به من نمیداد، همه‌اش به خاطر اتفاقات جنگل بود.

پوف محکمی کردم. قلبم چنان میلرزید که حرکتش را با دستم حس میکردم.

نفسه‌ایم با زحمت از سینه‌ام بیرون می‌آمد. نمیدانستم باید کجا بروم؛ ولی نمیتوانستم دست روی دست بگذارم و منتظر فاجعه‌ی بزرگتری باشم.

آخرین نفس را بیرون دادم و با قدمهایی که نمیدانستم مسیرشان کجاست پا به دل خیابان گذاشتم. آفتاب نرسیده‌ی صبح هم چنان سرم را میسوزاند و کاسه داغ شده‌ی سرم را داغتر میکرد. خشمی که در جانم رخنه کرده بود خنجرش را به استخوانهایم میکشید و سوزشش برای دریدن جسمم هر لحظه شدیدتر میشد. تصمیم گرفتم به خانه برگردم تا لحظه‌های سخت مقابله با نیمه‌ی حیوانیام، کسی را آزاد ندهد.

به سختی از شهر بیرون زدم. تمام صورتم خیس عرق شده بود و نفسه‌ایم از تابش خورشید داغتر بود. دستم را داخل جیبه‌ایم فشار دادم، نوک انگشتانم میسوزخت و دستهایم تکانهای عجیبی میخورد. سرم را پایین انداخته بودم و مسیر شهر را با قدمهای سریع به سمت جاده رفتم. امیدی به پیدا کردن ماشین نداشتم و ترس از کنار انسانها بودن، مانع میشد تا با وسیله به سمت ده برگردم. از قدرتی که در پاهایم بود استفاده کردم و آنها را محکم به زمین میکوبیدم.

تمام مسیر را بدون استراحت دویدم، هر لحظه خدا را به خاطر خلوت بودن مسیر شکر میگفتم.

در تمام راه با جسمم چنان جنگیدم که هرگز فکر نمیکردم تواناییش را داشته باشم!

نزدیک خانه رسیده بودم، وجود چیزی را در اطرافم حس کردم. در را به سختی باز کردم و وارد خانه شدم، پاهایم تحمل کفش را نداشت و ذوق ذوق میکرد. هنوز کفشهایم را در نیاورده بودم که صدای در را از پشت سرم شنیدم.

با ترسِ خفیفی به سمت در برگشتم. چهره‌ی سها پشت در، لبخند بر لبانم نشاند. سریع در را باز کردم و امان ندادم تا وارد خانه شود، همانجا پشت در محکم در آغوشش گرفتم. جثه‌ی ریز نقشش را کاملاً بین دستانم میفرشدم. بعض به گلویم چنگ میانداخت و نمیتوانستم حرفی بزنم، فراموش کرده بودم بقیه هم بیرون ایستادند.

سها خودش را از آغوش من بیرون کشید و سریع وارد خانه شد.  
- بیا تو! بعداً حسابی وقت هست.

نگاه آرام شده‌ام را به بقیه‌ی خانواده‌ام انداختم. با تمام وجودم خوشحال شده بودم و نمیتوانستم حرفی بزنم. خودم را کنار کشیدم، تک تک وارد شدند.

صورت‌های زخمی و جسم خسته‌ی آنها لبخند را روی لبه‌ایم خشکاند. همه وارد اتاق نشیمن شده بودند. آرامشی به جانم نشسته بود که تب تغییر جسمم را فرو نشانده بود و استخوانهایم آرام گرفته بودند.

امان ندادم بنشینند و سوالها را پشت سر هم پرسیدم.

- دیشب چه اتفاقی افتاد؟ شماها کجا رفتین؟

ویا کنار همسرش ایستاد و با چشم‌هایی که نگرانی را میشد از پشت حدقه‌های لرزانش دید، گفت:

- خدا رو شکر که تو و وود نبودین...

جیک وسط حرفهای همسرش پرید.

- اگه یوک برنگشته بود معلوم نبود چه بلای سر بقیه میاومد.

هنوز در لحنش چیزی بود که اذیتم میکرد. منتظر شدم کسی جواب سوالم را بدهد؛ اما سکوتی که بین

گرگهای قبیلهام بود کلافهام کرد.

- میشه یکی بگه چه اتفاقی افتاد؟

نگاه پرسشگرم را به همه انداختم، ویا که دستانش را قفل بازوan ورزیدهی جیک کرده بود، سرش را

پایین انداخت. نگاهم به سمت شیکو چرخید. اوهم نزدیکترین جا به معشوقهاش ایستاده و به او زل زده

بود و حرفی نمیزد.

کلافه شده بودم که صدای سرد جیک دوباره راه نفسم را تنگ کرد.

- اونها دنبال گرگیان که یکی از درندهها رو کشته! دنبال تو میگردن...

سرم داغ شده بود و کلمات هزار بار در سرم میچرخید. من که خودم را در برابر لحن جیک محکوم

میدیدم، غرش عجیبی کردم.

- مگه اون موجودات چه ارزش دارن؟ اون داشت گیشا رو میکشت!

جیک: همهی این اتفاقها به خاطر اینه که نخواستی قبول کنی از مایی! تو اگه پیشه ما میموندی این

اتفاقات نمیافتاد، ما میتونستیم مراقبت باشیم.

حروفهای جیک و لحن تندش جانم را آتش میزد. هیچکس حرفی نمیزد. همه سکوت کرده بودند حتی

ساهه...

- نیرا تو به خاطر مادرت به همهی ما مدیونی! ما این همه سال با این موجودات کنار او مدیم تا در امان

باشیم و بتونیم کنار تو بموnim و ازت محافظت کنیم. ولی تو چهکار کردی؟! خیلی راحت رهامون کردی.

کای که من را بیدفاع دیده بود به سمت جیک آمد و خرناسه‌ی محکمی از گلویش کشید و صدای خشدارش را روی جیک بلند کرد:

- بس کن!

چنگ و دندان کشیدن دو گرگ روبروی هم لحظه‌ی وحشتناکی بود. قفسه‌ی سینه‌شان طوری بالا و پایین

میشد که داغی نفسان را حس میکردم. ساها خودش را به کای و جیک رساند و دستهایش را محکم به سینه‌ی آنها کوبید و از هم جدایشان کرد.

دلیل سکوت ساها را فهمیده بودم. شاید سکوت کرده بود تا من این حرفاها را بشنوم و مثل مادرم از زیر بار مسئولیت شانه خالی نکنم.

بغضی گلویم را چنگ میزد و نگاهم ناخداگاه با چشمان کای گره خورد. سرم را پایین انداختم. تحمل نگاه شماتتگر جیک را نداشتم.

شیکو که نگرانی تیا را از نبودن وود فهمیده بود. رو به من پرسید:  
**تک رهای**

- وود کجاست؟

زبانم به سختی در دهانم تکان خورد.

- دیشب که من رو آورد خونه، او مد دنبال شماها!

نگاهها آنها به هم، نگرانتر از قبل شد.

تیا: مگه با تو نبود؟

- تا دیشب اره ولی بعدش دیگه نه...

ساهای روزه‌ی سکوت شدند و رو به یوک و کای برگشتند:

- برید بهادر رو پیدا کنید، شاید اون بدونه وود کجاست!

وسط حرفش پریدم.

- مگه اون نمیتونه شما رو پیدا کنه؟ با غریب‌زهاش یا چه میدونم یه چیز گرگینهای...

ساهای نه!

ویا که تعجب من را دید ادامه داد:

- اون مثل مادرمونه! بعد از بلوغش خیلی منتظر تبدیلش شدیم؛ ولی اون...

بعض به چشمانش چنگ کشید و اشکهایش جاری شد. سرش را به سینه‌ی همسرش کشید و شروع به

گریه کرد. ساهای ادامه داد:

- وود با خواهرهاش فرق میکنه اون یه انسانه! فقط خدا کنه بلاعی سرش نیومده باشه.

دلشورهی عجیبی به جانم افتاده بود. هم چیزی که شنیده بودم باورش سخت بود و هم غصه‌ی گم شدن

وود پاهایم را سست کرده بود. چیتو که دیگر از آنهمه شیطنت در صدایش خبری نبود، رو به من گفت:

- اونشب اگه وود نبود تا با بوی خونش درندهای را تحریک کنه، ما نمیتونستیم غافلگیرشون کنیم و

فراریشون بدیم. اونهمه زخمی از درندهای داشت، اون رو به کشن میداد؛ ولی حتی یک لحظه به فکر

این نیفتاد که ما رو رها کنه! وود با اینکه میدونست عالمابه هیچ درد گرگهای نمیخوره و نمیتونه پا به

پاشون بجنگه کنارمون موند.

بعض دوباره راه گلویم را بسته بود. وقتی رفتارهای شیرین پر از لبخند و شلختگی ظاهرش یا

حتی تفاوتش را با بقیه به یاد آوردم، دلم برایش تنگ شد. در دل آرزو کردم اتفاقی برایش نیفتاده باشد.

تمام جسارتمن را جمع کردم و رو به ساهای گفتم :

- شما برید! من کای و یوک میریم دنبال وود.

نگاه متعجب بقیه را روی خودم حس کردم. یوک که از وقتی آمده بود کنار دیوار ایستاده بود و با چهره‌ی در هم رفته صحبت بقیه را گوش میداد، سکوت‌ش را شکست.

- نه، تو با ساهای و بقیه برو، من و کای، وود رو پیدا میکنیم.

- نه من نمیتونم! من هم واسه پیدا کردن وود میام.

تحمل زل زدن به چشم‌های گرگ پنجاه و چند ساله را نداشت. ابهتی که در زخم‌های صورت‌ش بود باعث میشد روی حرفم پافشاری نکنم؛ ولی نگرانیام بر احساس شرم غالب شده بود.

یوک که گستاخی من عصیا ش کرده بود، جسمش را درید و در کمتر از چند ثانیه روبروی من ایستاد، از جاییم یک قدم به عقب پرت شدم؛ ولی خودم را جمع و جور کردم. ابهتش وحشت به جانم انداخته بود.

گرگ بزرگی که روبرویم بود جثه‌اش حتی از کای هم بزرگ‌تر بود. نفس‌هایش را روی صورت‌ش حس میکردم. قدمی عقب‌تر رفتم تا مجبور نباشم در چشم‌های سرخش زل بزنم. ساهای دوباره مجبور بود یوک را آرام کند. دستی به سر و گوش یوک کشید و لحظه‌ای چشم در چشم به هم زل زدند. نفهمیدم چه حرفی

بینشان رد و بدل شد؛ ولی یوک قدمی به عقب برداشت و به سمت ساهای چرخید. نگاهی به بقیه انداخت و

به سمت در خروجی رفت، پاهای سنگینش را به زمین کوبید و از خانه خارج شد. نفس حبس شده‌ام را بیرون دادم. فضای خانه انقدر سنگین بود که نمیتوانستم حرفی بزنم.

ساهای کنار من ایستاد. دستم را محکم گرفت و رو بقیه گفت:

- دیشب اتفاق بدی افتاد و همه خسته و گرسنه و زخمی هستیم؛ اما همهمون زنده‌ایم و کنار هم...

ویا دوباره وسط حرفش پرید.

- اما بدون وود!

امان ندادم سها جوابش را بدهد، همانطور که دستان سها را فشار میدادم با لحن قاطعی گفتم:

- من اون رو برمیگردونم! به هر قیمتی که شده!

نگاه سها جسارت عمیقترا به جانم انداخت.

- اگه حرفهایی که راجع به آلفا و راهنما یا هرچیز دیگهای که در مورد من گفتین درست باشه، پس من

میتونم اون رو پیدا کنم.

چیتو به سمتی آمد، چشمها مشتاقش مثل سابق میدرخشد. دستی به پیشانیاش کشید و درحالی که

لبخند روی لبیش نشسته بود گفت:

- یعنی تو پیش ما میمونی؟ قول میدی وود رو پیدا کنی؟

امید را دوباره در چشمها یش دیدم. نوجوانی که همیشه کنارم بود، اینبار هم دست از اعتقادی که به من

داشت برنداشته بود. دستم را روی شانه اش گذاشت و زمزمه کنان گفتم:

- هر کاری که بتونم انجام میدم تا وود صحیح و سالم برگرد.

تمام قبیلهای که برایم مانده بود روبرویم ایستاده بودند و چهره های خسته و زخمی شان هر لحظه بیشتر

عذاب میدادم. رو به کای برگشت.

- تو و یوک برید سمت جنگل، من هم میرم...

هنوز حرفم نصفه کامل نشده بود که صدای در باعث شد سکوت کنم.

صدای ملک را شنیدم که از پشت در صدایم میکرد.

- نیرا، نیرا! خونهای؟

سها که چهره‌ی مشوش من را دید خودش به سمت در رفت تا در را باز کند. من سر جایم خشکم زده بود، نمیدانستم چه اتفاق بدیگری افتاده است. صدای باز شدن در آمد. میتوانستم حالت چهره‌ی ملک را ازدیدن سها حدس بزنم. به پاهای یخ کردهام تکانی دادم. عرق سردی روی تیرهی کمرم نشسته بود، به سمت در رفتم.

چهره ملک چنان درهم و گرفته بود که بدون سلام دادن به سها و یا حرف زدنی وارد خانه شد. دستمال جیبی سفیدش را در آورد و صورت عرق کردهاش را پاک کرد. نگاهش هنوز به آدمهایی که در خانهام بودند متعجب بود و چشمانش بین همه در گردش بود.

از او پرسیدم:

- چیزی شده آقای ملک؟

- نگرانست بودم. وقتی اونطوری از کتابخونه رفتی، هر کاری کردم نتونستم مغازه بمونم. ملک رو به سها برگشت، هم چنان اخمهای گره خوردهاش باز نشده بود.

- دیشب تو جنگل چه خبر بود؟! مگه قرار نبود دیگه تو ده جنگلی نیاین؟!

- دیشب برگشته بودن انتقام بگیرن. نیرا و وود که رفتن، یوک بوشون رو احساس کرد. کای و بقیه آماده‌ی جنگیدن شدن. چند دقیقه‌ای نگذشت که اونها رو دور و برمون دیدیم. تا جایی که تونستیم جنگیدیم؛ ولی اونها دنبال نیرا بودن. نیرا رو نمیشناسن؛ ولی میدونستن که دیشب پیش ما نبود.

- از کجا؟

- نمیدونم!

- واسه چی فرار کردین؟ نگفتهن میرن دنبال نیرا؟

- فرار نکردیم، فراریشون دادیم! باید تا طلوع آفتاب از اینجا دورشون میکردیم که تا غروب امروز

تصمیمی بگیریم.

ملک آنقدر محکم صحبت میکرد که من خشکم زده بودا یعنی تمام مدت ملک از تمام اتفاقات جنگل

مطلع بوده؟!

خودم را وسط حرفشان انداختم.

- وود گمشده. از دیشب خبری ازش نیست! بهادر رو ندیدین؟

ملک نگاه سرداش را از روی ساها برداشت.

- نه از دم صبحی که بهادر او مد در خونه دیگه ندیدمش. حالا میخواین چهکار کنین؟

ساها: یوک و کای میرن دنبال وود، وقتی پیداش کردن خودشون رو به ما میرسون. فقط تا غروب آفتاب

باید به یه جای امن برسیم.

نیرا: حالا چرا تا غروب آفتاب؟

چیتو: آخه آفتاب او نه را از بین میبرها او نهایه درندهای شبن! با کوچکترین نور خورشید میسوزن.

بهت زده چیتو را نگاه میکردم.

ملک: نیرا تو هم باهашون میری؟

سوال ملک گلویم را خشک کرد.

کای: مجبوره! تنها موندش خطرناکه...

ملک: تو تعیین نمیکنی! خودش باید تصمیم بگیره.

اولین بار بود که عصبانیت ملک را میدیدم. کای چنان مشوش شده بود که هر لحظه منتظر تبدیل شدنش بودم. جیک دستی به سینه‌ی کای کوبید و او را کنار کشید. حال ساها، من و ملک مانده بودیم. خانواده تصمیم‌گیری را به عهده‌ی خودم گذاشته بود.

ساها: اونها نیرا رو پیدا میکنن!

ملک: میدونم؛ ولی اگه شماها دور و برش نباشین به نیرا شک نمیکنن!

نیرا: من مسئول اتفاقهای افتاده هستم، خودم هم درستش میکنم. من وود رو تا غروب آفتاب پیدا

میکنم و ساها و بقیه به یه جای امن میرن.

چیتو: خودت چی؟

نمیدونم چیتو... اول باید وود رو پیدا کنم.

کای که هنوز از رفتار ملک ناراحت بود از خانه بیرون زد و او هم به یوک پیوست.

ملک که نگاه مغضوبش پشت کای بود رو به ساها کرد.

- ساها تو این چند سال من و بهادر فقط تونستیم یکم مراقب مردم باشیم. تمام حراست از ده جنگلی به

عهدی تو و خانوادهات بوده! خودت هم این قائله رو ختم کن! نمیخوام مردم از اتفاقاتی که تو جنگل

میافته بوی ببرن!

- من هر کاری تونستم کردم؛ ولی بقیه‌ی راه با نیراست! اون دیگه بالغ شده و محافظت از ما به عهده‌ی

اونه.

ملک: نیرا! اون یه دختر جوون ساده‌ست! تو خودت میدونی اون نمیتونه کاری بکنه.

- اون یه محافظه!

ملک ناگهان خشکش زد. عینکش را در آورد و نگاهی به سرتاپای من انداخت. جای عینک روی بینیاش

را مالید و در حالی که کیف دستیاش را از روی کانپه برミداشت رو به من گفت:

- فقط مواظب خودت باش! این چیزهایی که اینها میگن به همین راحتی نیست. تا قبل از غروب خورشید

بیا کتابخونه!

سری از روی تاسف تکان داد و از خانه خارج شد.

صدای کوبیده شدن در دلم را لرزاند. برای یک لحظه احساس تنها بی کردم. من مانده بودم با امید و اوهی

که به چیتو و بقیه داده بودم و اصلا نمیدانستم از کجا باید شروع کنم. دستی به مقنعه‌ی کج و کولهای

کشیدم و رو به بقیه گفتم:

- من میرم دنبال بهادر، تا دو ساعت دیگه برمیگردم. شما هم تو این دو ساعت استراحت کنید! اگه کای و

یوک با وود برگشتن جایی نرید تا من هم بیام...! چیتو!

چیتو نگاه مشتاقش را به من انداخت.

- بله.

- ملافه‌ی تمیز و حوله بالا تو کمد لباس‌هام هست، حموم هم همون‌جاست. تو این دو ساعت شما هم

استراحت کنید همه‌تون خیلی خسته هستین.

نگاهم را به سمت ساها چرخاندم.

- ساها رابط رو با خودم میرم تا اگه اتفاقی افتاد بتونید پیدام کنید.

- کای و یوک هم رفتن دنبال بهادر، اونها پیداش میکنن.

- فقط اگه تو جنگل باشه میتونن پیداش کنن؛ ولی من پاتوقش رو میشناسم. خیلی موقعها که از اونجا

رد میشدم، میدیدممش.

- برو؛ ولی مراقب باش. بهادر با اینکه خیلی بهمون کمک کرده؛ ولی اصلاً آدم قابل اعتمادی نیست. راجع

به خودت هم حرفی نزن. تا جایی که میشه نباید بدونه تو هم گرگی!

هیچ کس حرفی نزد، همه آنقدر خسته و زخمی بودند که نای حرف زدن هم نداشتند. به سمت در رفتم که سهاها دستم را گرفت و چیزی در دهانم فشار داد.

- بخورش قدرتت رو بر میگردونه.

مزهی تلخش تمام زبانم را سوزاند. طعمی شبیه به شیرهی تلخ درختان داشت، با بیمیلی قورتش دادم، پنجهم را به رابط کشیدم و از خانه بیرون رفتم.

باید به شهر بر میگشتم، از وقتی سهاها و خانواده‌هام برگشته بودند تب گرگینه بودنم فروکش کرده بود و پاهایم را روی زمین حس میکردم. مقنעה‌هام را جلوتر کشیدم تا آفتاب تیز آن روز چشمانم را کمتر آتش بزند. دستانم را در جیبم مچاله کردم و به سمت جاده رفتم.

دوباره تمام بوها را متوجه میشدم. حتی بوی سیبزمنی سوخته شده‌ی عمو ولی از چند متری هم دماغم را میسوزاند. دستی به دماغم کشیدم و محکم فشارش دادم، اما فایده‌های نداشت.

قدمهایم را تندتر کردم و بدون توجه به اتفاقات و انسانهایی که اطرافم بودند به اول جاده رسیدم. بوی آسفالت داغ شده حالم را بهم میزد. دستم را دیوانهوار روی دماغم میکشیدم تا کمتر احساسش کنم.

خبری از ماشین یا مینیب سوس نبود. تا اولین فرعی بعد از ورودی ده جنگلی مسافت زیادی بود؛ ولی از شهر نزدیکتر بود. با اتفاقی که صبح افتاده بود از دویدن میترسیدم، مخصوصاً با برگشتن قدرتم، نمیدانستم که میتوانم مانع تبدیل شدنم بشوم یا نه!

سرم را پایین انداختم و تا آمدن مینی بـ سوس مسیر را پیاده گز کردم.

مسیر خاکی کنار جاده را چنان تندر راه میرفتم که هر لحظه امکان داشت سنگی زیر پایم گیر کند و زمین بخورم. صدای موتور قراضه‌ی مینی بـ سوس را از مسافتی دور شنیدم. به سمت جاده چرخیدم و رو به آن دستانم را تکان دادم.

چند متر جلوتر از من ایستاد. پلهای آهنینش را دو تا یکی بالا رفتم و روی اولین صندلی نشستم. صدای رادیوی راننده کلافه‌ام کرده بود. تندر تندر نفس میکشیدم و پشت خیس شده‌ی لباسم را به صندلی قرمز رنگ مینی بـ سوس چسباندم. بوی شربت بهار نارنج خنکی که کنار راننده بود آرامم میکرد. راننده که متوجه نگاه من شده بود با چشمانتش از آینه تعارفی به من زد. من که نگاه خیرهاش اذیتم کرده بود سرم را به سمت شیشه چرخاندم و منتظر رسیدن به مقصد شدم.

تمام راه نگاه جستجوگرم دنبال چایخانه‌ی کنار جاده بود، جایی که هر ازگاهی بهادر را آنجا میدیدم. چند متر جلوتر تابلوی چوبی را دیدم. نگاه راننده از آینه چنان آزارم میداد که تصمیم گرفتم جلوتر پیاده بشوم. - نگه دارین.

پولی رو از ته جیبم درآوردم و بدون اینکه منتظر ایستادن کامل مینی بـ سوس شوم، پول را روی داشبورد پرت کردم واز پلهای پایین پریدم. صدای فریاد راننده را پشت سرم شنیدم؛ ولی توجهی نکردم. به سمت چایخانه رفتم.

چایخانه جایی کنار جنگل بود و مسافرهای بین راهی زیادی آنجا میرفتند. آلاچیقهای کوچک چوبی را کنار هم ساخته بودن و بهادر همیشه در اولین جا نزدیک به منقل مینشست و سیگارش همیشه کنار لبیش

بود. بوی پخش شدهی املت صدای شکم را درآورده بود. بیتوجه به عطر سبزی تازه و بوی تنباکوی قلیان، چشمانم تمام مسافران را دنبال بهادر گشت؛ اما نبود. نامید تصمیم گرفتم برگردم که چیزی مانع شد. نگاهم را که دوباره چرخاندم، چکمههای پلاستیکی و بزرگ بهادر را کنار اتاقک دیدم.

اتاقک آبی رنگ چوبی که در و پنجره‌ی سالمی نداشت، جایی پشت به جاده بود، فقط توانستم چکمهها را کنار در بینم. قدمهایم را به سمت در چرخاندم و کنار اتاقک ایستادم. داخل اتاق تاریک بود و چراغ و لامپی روشن نبود. فقط نور خورشید فرش کهننه‌ی کف اتاق را نشان میداد که بوی خیلی بدی داشت.

اصلا نمیتوانستم وارد شوم. کنار در ایستادم و بهادر را صدا زدم.

- بهادر...

بهادر دوم را نگفته بودم که صدای نکهاش را شنیدم.

- ها!

- نیرام! کارت دارم، یه دقیقه بیا بیرون.

صدای نفس زدنش موقع بلند شدن را شنیدم. دکمه‌ی باز لباسش را مرتب کرد و به سمت من آمد. من که از نگاه کردن به او هم چندشم میشدم، سرم را پایین انداختم. بوی الکل و سیگار مزخرف‌ش حالم را بدتر کرد. اصلا دلم نمیخواست دهانش را باز کند. دمپایی کج و کوله را پا کرد و از اتاق بیرون آمد. نور آفتاب چشمانش را جمع کرد و با لحنی که خالی از انسانیت بود گفت:

- ها چیه؟

- اومدم سراغ یکی رو ازت بگیرم.

- کی؟ من هیچکی رو نمیشناسم.

به سمت شیر آب زنگ زدهای که کنار اتاقک بود و پایینش لجن بسته بود رفت، هیکل چاقش را روی پاهایش انداخت و آبی به سرو صورتش زد.

- از دیشب از وود خبری نداریم! تو ندیدیش؟

- آب دور صورتش را با دست گرفت و در حالی که حالش کمی جا آمده بود نزدیک من شد.

- تو رو واسه چی فرستادن دنبال اون؟

- آخه وود دوست من بود.

- دوست! مگه این وحشیها میدونن دوست چیه؟ اصلاً ملک چرا تو رو فرستاده؟

نفس سخت به ریهایم مینشست. به لکن افتاده بودم و زبانم سخت میچرخید. باید با او نرمتر

برخورد میکردم تا شاید کمک کند و لجبازی نکند. با لحنی که حال خودم را هم به هم میزد گفتم:

- میدونی کجاست؟

به چشمها سیاه و گستاخش زل زده بودم، اوهم بدش نیامده بود و نگاهش را از چشمانم برنمیداشت.

- نه!

- خواهش میکنم، بهادر ساها خیلی نگرانها

در لحن صدایم التماسی بود که با معصومیت نگاهم ترکیب وحشتناکی برای اغوای بهادر ساخته بود.

- وايسا لباسم رو بپوشم.

در دلم جیغ بلندی کشیدم و از خوشحالی در خودم نمیگنجیدم. چند دقیقه‌ای را زیر آفتاب پشت در منتظر ماندم تا بهادر چکمهایش را پا کرد، اسلحه‌ی خالیاش را به دوشش انداخت و دوباره کنار شیر آب رفت. دستهایش را زیر آب برد و مشتی آب را به حلقوش ریخت. نمیدانستم چرا آنقدر دست دست میکند.

معطل کردنش کلافه‌ام کرده بود. جلیقه‌اش را که بست پرسیدم:

- بریم؟

بدون اینکه حرفی بزند به سمت جنگل رفت. پشت سرش راه میرفتم و هزار ترس در دلم فریاد میکشید، با خود میگفتم اگر کار غلطی کرد تکه و پاره‌اش میکنم. بهادر تشویشی در نگاهش بود که گیجم کرده بود. آن مرد گستاخ و بددهن همیشگی که کوچکترین فرصت برای حرف زدن با زنها را از دست نمیداد، الان با من تنها در جنگل بود و نگاه مضطربش را مدام به ساعتش میانداخت.

صدای خشخشی از بالای درختها شنیدم. سایه‌ی درختها تمام نور خورشید را گرفته بود و رشته‌های باریکی که از لای شاخه‌ها بیرون میزد، باعث میشد نتوانم بالای درختها را به خوبی ببینم. من و بهادر ایستادیم که دوباره صدای شکسته شدن شاخه‌ی درخت را شنیدیم، سرم را بالا بردم که صدای کوبیده شدم چیزی به سرم گوشهایم را کر کرد و فقط سقوطم به سطح پراز برگ و سنگ زمین را دیدم.

\*\*\*

کاملاً بیهوش نبودم، نمیتوانستم چیزی را ببینم یا تکان بخورم؛ ولی تکانهای ماشین را حس میکردم. ماشین غرضه‌ی جنگلبانی داخل چاله چوله‌های جنگل میافتداد و صدای غیرغیر بلندی میداد. مطمئن بودم سوار ماشین بهادر هستم، چند لحظه‌ای گذشت و تمام چند ساعت پیش جلوی چشمانم مرور شد. من تمام روز در اتاقک چوبی حبس بودم و هر چند ساعت یکبار بهادر آمپول بیهوشی به من ترزیق میکرد تا بیدار نشوم. شب شده بود و من گیج و منگ فقط تصاویر کدر و بیرنگی از به هوش آمدنهای چند ثانیه‌ام را به یاد میآوردم. بهادر در ماشین را باز کرد و من، بیجان روی دستانش افتادم. من را روی دوشش انداخت. خودم را روی شانه‌هایش رها کردم تا متوجه نشود کاملاً بیهوش نیستم. با اینکه

میدانستم در خطر هستم؛ ولی باید دلیل این کارهای بهادر را متوجه میشدم.

مسیر تقریبا طولانی بود. بوهایی به مشامم میرسید که برایم خیلی آشنا بود و هر لحظه شدیدتر میشد تا حدی که حالم را به هم میزد، بوی خون بودکه تمام بینی تا سرم را آتش میزد.

چشمانم را که باز کردم فقط خون میدیدم، خونهای بسته شده که در فرورفتگیهای زمین جمع شده بود و با قدمهای سنگین بهادر پخش میشد. از کنار جنازهها رد میشدیم، جنازههایی که از گردن دریده شده بودند، صدای چکمههای خیس از خون بهادر دیوانهایم کرده بود. هوا خیلی تاریک و سیاه نشده بود،

میتوانستم چیزهایی که میبینم را تشخیص بدهم. خیلی راحت جنازهها را با پا کنار میزد و رد میشد. قلبم به شدت میکوبید، سرم چنان داغ شده بود که ترسیدم تکان بخورم، نباید میفهمید به هوش آدم.

نور ماشین بهادر آن اطراف را روشن کرده بود، چهرههایشان را به سختی میدیدم، هیچکدام برایم آشنا نبود. با دقت نگاه میکردم و دعا میکردم وود را بین آنها نبینم. در بین آن همه بوی خون، خون وود را احساس کردم، از اینکه پیدایش کرده بودم اصلا خوشحال نبودم. بویی که متوجهش شدم باعث شد تکان ریزی بخورم و آن لعنتی متوجه بیدارشدنم بشود.

- بیدار شدی خوشگله؟

با بیرحمی من را به زمین کوبید، تمام صورتم روی چالهی خون دلمه شده افتاد، کنار جنازهی پسر جوانی پرت شده بودم. با وحشتی که استخوانم را آتش میزد، خودم را کنار درخت کشاندم، تمام جانم میلرزید.

نگاهم به موهای خونی چسبیده به کنار صورتم افتاد و تمام خوابهایم زنده شد. من خودم را غرق در خون دیده بودم و الان هم تمام دستها و صورتم، غرق در خون آدمهای بیگناهی بود که سلاخی شده بودند.

تصمیمیم گرفتم علی رغم عطش فراوانم به تبدیل شدن، اینبار هم خودم را کنترل کنم؛ چون هر لحظه امکان داشت خوی حیوانیام جسم انسانیام را مغلوب کند و من بهادر را تکه پاره کنم و دلیل این قتل عام فرار کند.

تند نفس میکشیدم و نگاهم را به تخت سنگی که روبرویم بود دوخته بودم. اصلا دلم نمیخواست نگاهم به جنازه‌ی آدمهایی بیفتد که بوی خونشان دیوانه‌ام کرده بود.  
با اینکه به زمین پرت شده بودم؛ ولی هیچ دردی را احساس نمیکردم و این اصلا خوب نبود؛ چون در نزدیکترین حالت به تبدیل بودم و بهادر نباید میفهمید من هم از محافظین هستم.

- خیلی وقتی بیداری؟

صدایش حالم را بهم میزد. خسخس سینه‌اش کلافه‌ام میکرد. پیشانی چربش خیس عرق بود، با دستمال کثیفی عرقش را خشک کرد. چکمه‌های خونیاش محکم به جنازه‌ها میخورد و هنهن کنان جنازه‌ها را روی هم تلنبار میکرد. بوی خون باعث میشد عق بزنم، حالم خیلی بد شده بود. دلم میخواست در کمتر از چند لحظه تکه پاره‌اش کنم؛ ولی تا پیدا کردن وود نباید کاری انجام میدادم. چند متر آنطرفتر کلبه‌ی مخربه‌ای بود که با نور چراغ وجودش پرنگتر شده بود. ظاهرا کسی در آن زندگی نمیکرد، باید مطمئن میشدم وود آنجا نیست. تمام خشمم را در پاهایم جمع کردم و زانوهای لرزانم را از روی زمین کندم و به سمت کلبه رفتم که با چوبی که دستش بود مانع شد.

- تا کارم تموم نشده شما جایی نمیری. از اون توله گرگهایی که دور و برت بودن خبری نیست!  
نترسیدی بخورنت؟

در حالی که دست دختر جوانی را میکشید بلند قهقهه‌های عصبی میزدا جسد دخترک را روی جنازه‌های

دیگر انداخت. هنوز کلی جسد روی زمین مانده بود و تمام چالهای زمین پر از خون بود. آنقدر نگاهم

وحشی شده بود که نگاهش را از چشمها یم میدزدید.

- نمیترسی الان برسن تیکه پارهات کتن؟

- نه تا وقتی که تو پیش منی.

- چرا فکر کردی به من اهمیت میدن؟

- نمیدن؟! پس چرا تو رو فرستادن دنبال یکی از خودشون؟! حتما یه چیزی بینتون هست دیگه.

خسته شده بود، صدایش بریده بیرون میآمد. سیگارش را روشن کرد و روپروری من ایستاد. دستم

را کشید و به سمت کلبه برد. روی پلهای کلبه، دستم را با طناب پوسیدهای که آن اطراف بود بست.

کلبه‌ی نیمه سوختهای بود که با وصلهای چوب ترمیم شده بود؛ ولی هنوز ظاهرش شبیه به مخروبهای بود.

پلهای چوبی خاکی رنگش با کوچکترین تکان من صدای جیر جیر میداد. روپروریم نشست و پک محکمی

به سیگارش زد.

- بهادر چرا من رو آوردی اینجا؟

- خودت میفهممی.

- وود کجاست؟ اینها کیان؟ کی این بلا رو سر اینها آورده؟

صدای دورگهی مسخرهای از گلویم خارج میشد، صدایم... داغ از حنجرهای رد میشد. بهادر چهره‌ی در هم

کشیده شدهاش را به صورتم انداخته بود.

- مقص خودتی، تو اصلا نباید خودت رو قاطی این ماجراهای میکردی.

- اومدم اون رو پیدا کنم، کمک کن! خواهش میکنم!

سریع از جلویم بلند شد، سیگار نیمه سوخته اش را زیر پاهاش له کرد و بدون اینکه حرفی بزند سراغ بقیه

جنازهها رفت. یک ساعتی بین ما سکوت برقرار شد و من فقط به مرد دیوانهای نگاه میکردم که تپهای

درست کرده بود از انسانهایی که به طرز فجیعی کشته شده بودند، صورتهایی که هیچ وقت از یاد

نخواهم برد. بهادر با پیت نفت از پشت کلبه پیدایش شد. تمام نفت را روی جنازهها ریخت و با یک

کبریت آنها را سوزاند. جنازهها میسوختند و بهادر با لباسهای سر تا پا خونی جنگلبانی، رو به رویشان

ایستاده بود و خاکستر سیگارش را کنار پاهاش میریخت. اشک از چشمانم سرازیر شده بود،

نمیتوانستم چیزی که میدیدم را باور کنم. لحظهای سخت و سختتر میگذشت، شعله آتش گرمایش را

به صورتم میکوبید و وادارم میکرد فریاد بزنم؛ ولی مجبور بودم فقط نگاه کنم و خدا را شکر کنم که وود

بین آنها نیست.

هر روزی که سعی میکردم از آنها دور شوم، مشکلات با چهره‌ی وحشتناک و جدیدتری به سمتم میآمد.

دستهایم مشت شده بودند و دندانهایم روی هم تکان میخوردند، سرم داغ شده بود، چشمهايم را

بستم، مامان مليحه را دیدم که روی صندلی اتاق نشیمن نشسته و با لبخند به من زل زده است. هنوز

برايم معماست که چرا مادر بزرگم را تصور کردم؛ ولی خنده‌ی شیرینش آرامم کرده بود. سرم سرد شده

بود، نفس عمیقی کشیدم اصلا دلم نمیخواست چشمهايم را باز کنم؛ اما صدای جلز و ولز جنازهای در

حال سوختن، اجازه نمیداد غرق در رویا بمانم. بهادر پشت سر هم سیگار میکشید و پکهای عصبی به

سیگار بیچاره‌اش میزد.

- باز هم نمیخوای حرف بزنی. اینها کار کیه؟ میدونم کار تو نیست؛ ولی تو چرا داری ماست مالیش

میکنی؟

- من هم یه آدمم! اینجا یا باید مطیع باشی یا عاقبت اینه! میفهمی؟! حالا هم زیاد حرف نزن بذار به

کارم برسم.

- مطیع کی؟

- میبندی دهنت رو یا واسهات ببندمش!

- بهادر الان سروکلهی کای و دارودستهاش پیدا میشه، اصلا دلم نمیخواود اونها تو رو بکشن. اون توله

گرگها اصلا رحم ندارن.

عصبانی شد، قدمهایش را به سمت محکمتر برداشت، دستم را باز کرد و دنبال خودش میکشاند و داخل

کلبه پرت کرد.

- همینجا میشینی و هیچ غلطی نمیکنی. صدات رو هم میبری!

- بهادر اونها من و تو رو طعمه کردن، تو رو کشوندن اینجا که به اونها برسن!

سریع بیرون رفت و در را قفل کرد. قدمهایش شل شده بود، من هم از فرصت استفاده کردم.

- بهادر اونها اگه بہت گفتن بیای اینجا اون هم با من، واسه این نیست که جنازهها رو از بین ببری! واسه

اینه که اونها کای و دارودستهاش رو گیر بندازن! فقط تویی که این وسط میمیری میفهمی؟

نمیدانستم آن لحظه این نظریهها چطور به ذهنم خطور کرد؛ ولی احساس میکردم درست است؛ چون از

حرف نزدن بهادر فهمیده بودم خودش هم نمیدانست چرا من را به آنجا آورده بود.

- بهادر بگو وود کجاست؟ من و وود میریم، خیالت راحت باشه، امنیت تو رو به کای میسپرم. نمیذاره

کسی بلایی سرت بیاره.

- نمیخوای دهنت رو ببندی نه؟

- بهادر بچه بازی در نیار، کای زود جای من رو پیدا میکنه.

بهادر درحالی که از اتاق بیرون میرفت رو به من گفت:

- رابطِت که فعلا تو همون اتاقیه که اونجا بودی، عمرابتونن پیدات کنن.

سرم یک لحظه سوخت، من همه‌ی امیدم به رابط بود. شروع کردم به تکرار حرفهایم؛ اما بهادر رفته بود

و تلاشهای من بیاشر بود. تمام سوراخ سمبههای کلبه را گشتم. اتاقی که در آن زندانی بودم اتاق

شلوغی نبود، در چند ساعتی که آنجا بودم همه جا را وارسی کردم؛ ولی چیزی پیدا نکردم. هنوز

میتوانستم بوی وود را احساس کنم. کنار پنجره‌ی مهر و موم شده رفتم تا شاید هوای تازه را حس کنم،

نفس که کشیدم بوی عرق وود را کاملا فهمیدم، جای پیشانی خیش را که به پنجره زده بود را کاملا

حس کردم، بوی همان شبی بود که از تب می‌سوخت، وقتی آن شب دستم را روی پیشانیاش گذاشتم

خیس عرق بود. دستانم بوی او را گرفته بود و آنروز لبھی پنجره، همان بو را دوباره حس کردم. به همان

تازگی بود، فهمیدم که قبل از من اینجا بوده. در دل فقط دعا می‌کردم زنده باشد. دلم برای هم صحبت

شدن با اون تنگ شده بود. یاد آن شب که در کنار هم بودیم دلم را میلرزاند. نگاههایش با آن چهره‌ی

تبدار برایم شیرینی خاصی داشت، که همه را آنروز در کلبه فهمیدم. جای دستانش را بارها بو کردم.

دلم می‌خواست دوباره صدایش را بشنو و تا صبح حرف بزنیم ولی...

\*\*\*

فصل نهم: رفتن

ماهِ کامل زمین را روشن کرده بود، وقتی به آن نگاه می‌کردم دلم گرم می‌شد؛ ولی غرش استخوانهایم

امانم را بریده بود. چند ساعتی از زندانی شدن در کلبه گذشته بود و هیچ خبری از کای و بقیه نبود. فقط

صدای زوزه میشنیدم. صدای جیرجیر صندلی که رویش لم داده بودم عصبیام میکرد. کف زمین نشستم و با انگشتمن به زمین میکوبیدم. خیلی نگران بودم هیچ صدایی از بیرون نمیآمد، کنار پنجره رفتم که بهادر را ندیدم، به سمت در قفل بود، همانجا کنار در نشستم و با سرم به در که پشتمن بود میکوبیدم. نمیدانستم چه اتفاقی قرار است بیفتدا چند لحظه نگذشت که صدای پای چند نفر را شنیدم. از کنار شکاف در چیزی ندیدم، خودم را به پنجره رساندم. ردای سیاه رنگی را دیدم که به زمین کشیده میشد، هر چه سرک کشیدم چیز بیشتری ندیدم، پشمیمان شدم و پشت به پنجره ایستادم. کسی را پشت سرم احساس کردم، به سرعت برگشتم، جا خوردم! سه چهار قدمی به عقب پرت شدم، ترسیده بودم. چشمهای سرخی که میدیدم زبانم را بریده بود. تمام بدنم کرخت شده بود، چیزی را از نزدیک میدیدم که اصلا وجودش را تصور نمیکرم. چشمهایی به رنگ آتش گداخته با دندانهای نیش بلند، صورتهای رنگ پریده و چهرههایی که هر کدام مشخصهای جداگانه داشت. لباسهای تیره رنگ تنیشان سفیدی صورتشان را بیشتر نشان میداد. هیچ حرفی نمیزندند و فقط به من زل زده بودند. چهار مرد جلوی پنجره ایستاده بودن و میتوانستم بوى خونشان را کاملا حس کنم. تنها کاری که میتوانستم بکنم این بود که از پنجره فاصله بگیرم. عطش خاصی برای کشتنشان در وجودم بود و هر لحظه شدیدتر میشد، حسی شبیه به غریب زه که هیچ پاسخی برایش نداشتمن.

غرش چشمانم چند برابر شده بود و استخوانهایم سخت میسوخت. نگاهم را از چشمانشان بر نمیداشتم. کسی که نزدیکتر به پنجره شکسته و سوخته بود دستش را به پنجره کوبید. هنوز چهره‌ی نفرین شدهاش کاملا در ذهنم زنده‌است، چشمهای تنگ و ریز با لبهای باریک که با خرناصهی تحقیر

کنندهای که کشید، اصلا به چشم نمیآمد. قدش نسبت به بقیه کوتاهتر بود؛ ولی موهای چرب مشکیاش با هیولا یی که بود اصلا سنخیت نداشت و چشمها یی که سرخی رنگش از حدقهی چشمش داغتر به نظر میآمد.

صدای خرناسهایش باعث شد از جایم بپرم و صدای خنده شان بلند شود. دلم میخواست تک تکشان را بین دستانم له کنم، نفس عمیقی کشیدم و سریع به سمت پنجره برگشتم. هنوز رو بروی من ایستاده بودند، صدای زنی با لهجه مسخرهای که داشت، باعث شد از پنجره فاصله بگیرند.

- کاریش نداشته باشین، این خانوم کوچولو رو فقط تا امشب میخوام، بعدش مال شمامست.

صدایی که شنیده بودم جوانتر از ظاهرش بود که آنشب دیده بودم. موهایی سیاه که تا نیمههای کمرش را پوشانده بود و یک لباس بلند مشکی رنگ که تا روی ساق پایش را پوشانده بود. اصلا شبیه لباسهایی نبود که تا آن زمان دیده بودم. قد متوسطی داشت و چشمها درشت و سرخ که اگر کنار آتش قرار میگرفت از آن داغتر به نظر میرسید. لبهای سرخش حتی در تاریکی شب زیر نور بیجان آتش جهنمی آن شب هم میدرخشد. به جز بهادر، چهار مرد و یک زن کنار هیمه‌ی آتش جسد های سوخته ایستاده بودند. سرخی آتش تمام فضا را روشن کرده بود و گرمای آن محکم به صورتم میخورد. فضای رو بروی کلبه خالی از درخت بود و تا شعاع چند ده متری همه سبزهها و درختان سوخته بودند. فضای سیاه و خاکستری کلبه خبر از اتفاقی شومتر میداد. بوی گوشت سوخته و خون دلمه بسته‌ی روی زمین دیوانه‌ترم کرده بود. تحمل گزگز استخوانهایم خیلی سخت شده بود؛ ولی مانع شم میشدم.

بهادر خیلی ترسیده بود، دستهایش میلرزید و نمیتوانست سیگار بعدیاش را روشن کند، هر چه تلاش کرد نتوانست کبریت نم زدهاش را روشن کند. سیگار را از گوشی لبیش برداشت و نگاهی به من

انداخت. نگاه سرزنشگرم را به چشمان سرخ و مضطربش انداختم.

- بیا سیگارت رو روشن کن. چرا انقد میلزی؟! من که خیالت رو راحت کردم، کاری باهات نداریم، تو

آدم مطیعی هستی!

بهادر که لرزش دستانش به تمام بدنش افتاده بود، سرش را به سمت فندک برد و سیگارش را با آتیش زن چهل و چند سالهای که عفريت بودن از لحن چندشاورش هويدا بود، روشن کرد. به محض اينکه يك کام گرفت سريع خودش را از آن عفريته جدا کرد.

آن چهار مرد کنار هم پشت سر کاترینا ایستاده بودند و مثل مجسمههای سرد و یخ زده، فقط نگاهشان گهگداری میچرخید.

کاترینا: آه پس چرا نمیان؟ برو دختر رو از کلبه بیارش بیرون! بذار بوش رو راحتتر بفهمن تا سروکلهشون زودتر پیدا شه.

بهادر سريع به سمت در کلبه آمد. صدای قفل در خوشحالم کرد، سريع خودم را به در رساندم. بهادر با يك طناب کوتاه بیرون در منتظرم بود.

بهادر: دستههات رو بیار جلو، حرف اضافه نمیزني، تكون اضافي نمیخوری، هیچی نمیگی! اصلا دلم نمیخواد به ملک بگم چه جوری مردی.

- بهادر اينها کيان؟

- نفهميدی؟!

حرفهایمان زمزمهوار زده میشد و جز من و او کس دیگری نمیشنید. بهادر طناب را دور دستانم میپیچید و من فقط زمزمهوار سوال میکردم.

- پس کار اینها بود؟

- آره! حالا ساكت شو تا کارشون با اونها تموم شه.

- چی از جون اون میخوان.

- دنبال قاتل میگرده، میخواهد ببینه کی اون رو کشته.

رنگ از صورتم پرید و چشمان گشاد شدهام کم مانده بود رازی که پشت چشمانم بود را فاش کند.

- تو چی میدونی؟

هیچ حرفی نزدم، بهادر طناب را میکشید و من پشت سر او کشیده میشدم. در دلم غوغای بود و نگرانیام لحظه به لحظه شدیدتر میشد.

به چند قدیمان که رسیدم، بهادر مرا روی تنہی سوخته‌ی درختی نشاند. پاهایم در هم پیچید و روی تنہ نشستم و با دستهای بسته مقنعه‌ی کج و کولهای را صاف کردم و موهایی که از خون خشک شده و سفت شده بودند را داخلش چپاندم.

- از جات تکون نمیخوری! شجاعت اینجا به هیچ دردیت نمیخوره.

ساكت شده و خودم را به دست تقدیر سپرده بودم. از آمدن کای و بقیه نالمید بودم؛ ولی هنوز از وود خبری نداشتم.

- وود رو کجا بردين؟

کاترینا وقتی صدای من را شنید سریع برگشت، نگاه وحشتناکش را بار هیکلم کرد.

- تو زبون هم داری؟ جاش امنه، خیالت راحت.

- کجاست؟

- زیاد داری سوال میکنی!

بهادر چشم غرهای به من رفت که یعنی خفه بشوم و حرفی نزنم؛ ولی اصلاً اعتنا نکردم.

- اون مریضه! حالش هنوز خوب نشده.

- خیالت راحت، الان دیگه حالش خوبه!

در آن لحظه منظور حرفش را نفهمیدم. صدای قهقهی مسخرهشان در ادامه‌ی حرفهای کاترین باعث

میشد دندانهایم را بهم بفسارم. در یک لحظه خندهشان قطع شد.

- بهادر بیارش اینجا!

اصلاً از اینکه کنار خاکستر آن همه جسد بنشینم حس خوبی نداشتم. بهادر دوباره طناب دست من را

دنبال خودش میکشید و من هیچ کاری نمیتوانستم بکنم. وقتی روپروریش نشستم دستهایم میلرزید و

زانوهام سست شده بود. نمیتوانستم به چشمانش نگاه کنم. ترسی که از وجود کاترینا به دلم افتاده بود

زبانم را فلچ کرده بود. برای یک لحظه یادم رفت که چه هستم!

سرش را به سمتم خم کرد، نفسهای مشمئز کنندهاش به صورتم میخورد و موهای باز شدهاش روپروری

صورت من بود.

- چرا تو او مدی دنبال اون؟

نگاهم را به چشمانش دوختم، اصلاً دلم نمیخواست متوجه ضعف من بشود.

- کجاست؟

- نگرانش نباش خانوم کوچولو!

لحن مسخرهاش عصبیام میکرد؛ اما حال عجیبی که داشتم باعث میشد خودم را کنترل کنم، من به

سها قول داده بودم. سرم را پایین انداختم که چشم‌های درندهاش را از صورت من برداشت و روی سنگ بزرگ روبروی آتش نشست. نگاهش را به آتش خاموششده انداخته بود و با پایش با خاکسترها بازی میکرد. یکی از مردها که ظاهر سیاه رنگش در تاریکی شب خیلی واضح دیده نمیشد به سمت او آمد، لیوان قرمز رنگی را به دستش داد و کنار بقیه برگشت. چیزی را که میدیدم باورم نمیشد! چنان با میل و اشتیاق لیوان را سر کشید که حالت تهوع به گلویم چنگ زد. بوی خون تازه‌ی داخل لیوان حتی از آن فاصله هم سرم را می‌سوزاند. نگاه تحقیرکننده‌ام روی لبه‌ای خونینش می‌چرخید. خط باریک خون کنار بهایش طوری از صورتش پایین میریخت که باعث شد لحظه‌ای چشمم را بیندم. لیوان خالی از خون را روی زمین گذاشت و در حالی که نفس عمیقی از سر لذت کشید، با دستش خون کنار لبش را پاک کرد.

متوجه نگاه خیره من شد.

- نترس فعلاً نمیخوام بلای سرت بیارم! هنوز با اون توله گرگها کار دارم.

از روی سنگ بلند شد و در حالی که لباسش را مرتب میکرد ادامه داد.

- باید توان کشتن پسرم رو بدن!

- پسرت؟!

از اینکه آن حرف از دهنم پرید، خودم هم شوکه شدم؛ ولی تعجب باعث شده بود بپرسم. نگاهش را دوباره به سمتم چرخاند. انگار خونی که با جان و دل سرکشیده بود آرامترش کرده بود.

- آره! همه‌ی اینها پسرهای هستن، من همه‌شون رو از اوج بدختی نجات دادم تا همیشه کنار هم زندگی کنیم؛ ولی اون توله گرگها یکی از پسرهای من رو کشتن، در حالی که میتونستن فراریش بدن!

چنان با حرص دندانهایش روی هم کشیده شد که هر لحظه منتظر بودم دندانهایش را به جان گردنم

بیندازد. تکانی به گردنش داد و در حالی که سعی میکرد خودش را کنترل کند؛ ولی نفسهای تنده و

عمیقش آشکارا احساسش را فریاد میزد، ادامه داد:

- تک تکشون رو همین جا آتیش میزنم! تا همین الان هم که زنده هستن به خاطر اینه که میخواستم  
اون گرگ لعنتی رو پیدا کنم و جلوی چشم همهشون تیکه پارهаш کنم؛ ولی الان واسهشون یه بازی خوب  
ترتیب دادم.

حرفهایش آب سردی به سرم ریخت. این حجم وحشیگری چطور میتوانست پشت آن چهره‌ی به  
ظاهر ساده جمع شده باشد؟! یا مردهایی که مثل جسدۀای سرد و زنده پشت او ایستاده بودند و منتظر  
دستورهای این خونخوار بدذات بودند! تصمیم گرفتم به او بگویم من آن کسی هستم که او میخواهد تا  
خانواده‌ام را از دست این عفریته نجات بدهم. با چیزی که من از قبیله‌ام دیده بودم، تن خسته و زخمی و  
اتحادی که هر لحظه امکان داشت از بین برود و شکی که در دل جیک و یوک بود، باعث میشد من برای  
معرفی خودم تعلل نکنم. ساها و چند گرگی که مانده بودند نمیتوانستند با این موجوداتی که دیده بودم  
بجنگند و پیروز شوند.

فضا سرد و سیاه بود و بوی گوشت سوخته و عرق بهادر که از ترس گوشهای کز کرده بودم به شدت  
کلافه‌ام میکرد. پاهایم جان ایستادن نداشتند. دستم را روی زانوهای بیجانم گذاشتم و روبروی کاترینا  
ایستادم تا همه چیز را بگویم که وجود کسی را احساس کردم.

نگاهم را چرخاندم، اصلا دلم نمیخواست متوجه جهت توجه من بشود، سریع نگاهم را برگرداندم. در  
همان لحظه که قصد گفتن حقیقت و نجات خانواده‌ام را داشتم، وجودشان را اطرافم احساس کردم.  
چشم‌های براق کای حتی از پشت بوتهای هم دیده میشد. از خوشحالی لبخند مضحکی روی لبهایم

نشست، سریع خودم را جمع و جور کردم و سر جایم نشستم. وجودشان را که در اطرافم حس کرده بودم، شجاعت به جانم تزریق شده بود.

- نگفتی واسه چی تو اوMDی دنبالش؟! به بهادر گفتم هرکس سراغ اون پسر رو گرفت بیارش اینجا تا...  
- اونها اینجان!

صدای یکی از آنها باعث شد صحبتش نصفه بماند. کاترینا که شوکه شده بود با دندانهای نیش بلندی که خون از اطرافش میریخت به سمت صدا برگشت و پسراش خودشان را سریع به کاترینا رساندند.

سرعتشان از باد هم بیشتر بود، مثل نور جا بهجا میشدند. ظاهر تشنه به خونشان تنم را میلرزاند. نگاهشان را به اطراف دوخته بودند و دندانهایشان را با صدای عجیبی به گرگها نشان میدادند.

صدای پایشان را میشنیدم. از لای درختها ساها را دیدم که جلوتر از گرگها به سمت آنها میآمد. از اینکه کنارم بودند احساس پیروزمندان را داشتم؛ اما قدرت آنها غیر قابل تصور بود. قدرتی که از شیطان

به ارث برده بودند و آتشی که ممکن بود همه‌ی خانواده‌ام را بسوزاند.

نگاهم به گرگ سفید افتاد، کای به نظرم خیلی قدر تمدن رسید. قدمهای آرامش پشت ساها دلم را قرص میکرد. نگاهمان به هم دوخته شد. چیزهایی میشنیدم که مطمئن بودم صدای کای است. خدا را به خاطر

این نعمت گرگینه بودن شکر کردم. از اینکه میتوانستم با آنها بدون آنکه کسی متوجه شود حرف بزنم

خدا را شکر کردم. همان موقع کای پرسید:

- فهمیدن؟

- نه!

- تا وقتی بہت نگفتم هیچ کاری نکن.

- تا الان هم منتظر شما بودم.

- از جات تکون نمیخوری، فهمیدی؟!

لحن کای عصبیام کرد. دلم میخواست سرش داد بزنم؛ ولی فقط توانستم سرم را پایین بیاندازم تا متوجه نگاهها و ارتباط من و کای نشوند.

ساهرا روپروری آنها ایستاد. با غروری که همیشه در صدایش موج میزدگفت:  
- چند وقتی بود اینورها پیداتون نمیشد.

کاترینا در حالی که چشمها گداخته و دندانهای خونینش را به رخ سهاها میکشید، طعنهوار گفت:  
- گرگها زود یادشون میره!

- هنوز یادمون نرفته چه قراری با هم داشتیم. قرار نبود به بومیها حمله نکنید?  
- فقط بگو اون گرگ کدومتون بودید تا...

سهاها با آرامش خاصی، چنگ و دندان کشیدن او را به سخره گرفت.

- وود کجاست؟

- تک تکتون رو اینجا میسوزونم!

چشمانش چنان از حدقه بیرون زده بود که سرخیاش حتی درشب هم هویدا بود. هر لحظه امکان داشت به سهاها حمله کند و من خودم را آماده کرده بودم که جلویش را بگیرم و تقاض آن همه انسان بیگ ناه را که در یک شب سوزانده بود را بگیرم.

سهاها: وود کجاست؟

فریاد سهاها نشان داد که اصلا از تهدیدش نترسیده و برایش اهمیتی ندارد. ته دلم ریخت و به این همه

شجاعت غبطه میخوردم. زن سیاهپوش سرش را به سمت یکی از آن مردها برد و در حالی که لبخندی

شیطانی روی لبها یش نقش بست گفت :

- چن، بیارش.

چن از کنار ما دویید و خیلی سریع از ما دور شد. دلم میخواست وقتی برمیگردد، وود صحیح و سالم

کنارش باشد؛ ولی با شناختی که از آن عفریته پیدا کرده بودم بعيد میدانستم. دقیقه‌ها خیلی طولانی

میگذشت و سکوتی که بین آنها بود خیلی وحشتناک بود. نگاهها خیره به هم بود، صدای نفسها شنیده

میشد و دندانهایی که به هم ساییده میشد صدای انتقام میداد، حتی قلبها یکی که صدای تپیشان را

واضحر از همیشه میشنیدم.

با قدمهای سنگین و کوتاه سعی کردم خودم را به سپاه هشت نفره و خسته‌ی ساها برسانم. پسر جوانی

که کمی دورتر از من بود مانع شد و با دستش من را به زمین کوبید. قدرتش وحشتناک زیاد بود، فسیه

سینه‌ام درد خفیفی گرفت. پسر جوان همچنان بالای سرم ایستاده بود، قد و جثه بزرگش باعث میشد

کاری نکنم. دستانش را لای موهای طلاییش برد و نگاه مسخرهای به من که روی زمین افتاده بودم کرد.

نفسهایم داغ شده بود، کم کم خوی حیوانیام داشت خودش را نشان میداد که کای خودش را به من

رساند و غرش شدیدی به او کرد. صحنه‌ی چنگ و دندان نشان دادن آنها به هم خبر از جدالی وحشتناک

میداد. کای کنار من ایستاده بود و پوزه‌اش را نزدیک صورتم آورد و از حالم جویا شد.

- چیزیت نشد؟

- نه!

- نفس بکش بدار آروم شی، نباید تبدیل شی، اینها اگه بدونن تو گرگی میفهمن کار تو بوده. مواطن

باش نیراء، آروم نفس بکش!

پوزهاش را از صورتم جدا کرد و من را پشت خودش امان داد.

من پشت کای روی زمین نشسته بودم و منتظر آمدن چن بودم. صدای قدمهایشان را میشنیدم. بلند شدم و سرم را به سمت صدا چرخاندم. باورم نمیشد! وود با پای خوش به سمتم میآمد! قدمهای آخر را دوید تا به من رسید، ناخود اگاه دستم را در دستانش دیدم. شرم تمام وجودم را گرفته بود. نگاه خیره و مضطربش حامل خبرهای ناگواری بود. پیشانیاش را به سرم چسباند و با صدایی که پر از بغض بود

زمزمه کرد:

- خدا رو شکر زندهای، گفتن که تو رو میکشن.

دلم لرزید، فهمیدم احساسی که من داشتم یکطرفه نبوده و او هم نگران من بود. چشمانم روی دستهایش بود که صدای نازک کاترینا در پرده‌ی گوشم پیچید.

- پس واسه همین اومده بود پیدات کنه!

کاترین سایه‌ی سردش را از روی وود برنمیداشت. ساها به حرف آمد:

- خب، چی میخوای؟

- پسرم رو! میتونی برگردونیش؟

- نه!

- خب به جاش چی بهم میدی؟ یکی از تولههات؟! چطوره هان؟

- فک نمیکنم انقدر پیر و احمق شده باشی که یه گرگ رو با خودت ببری؟

- همین وود چطوره؟ خوبه؟! از وقتی که گرفتیمش بوی خونش همهمون رو میست کرده! نگفته بودی قاطی

تولههات، انسان هم پرورش میدی؟

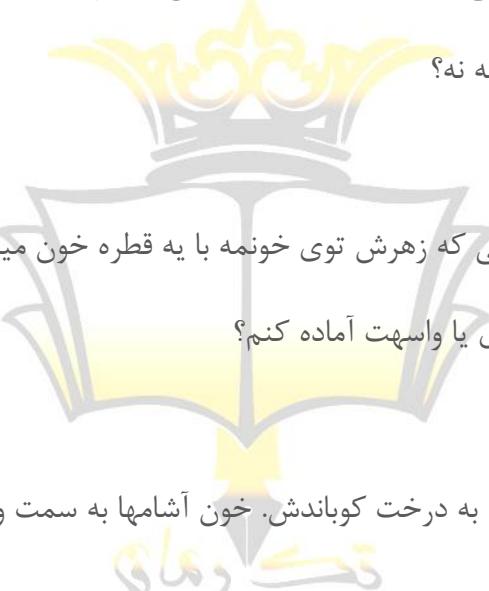
- حق نداری بهش دست بزنی.

- لازم نیست، الان سم من تو بدنشه، میتونم با یه قطره خون اون رو جای پسر بیچارهای قبول کنم! اصلا

خون همین دختر چطروه؟

وود: دستت بهش بخوره تیکه پارهات میکنم. میدونی که میتونم، حداقل تا وقتی زهرت تو بدنمه!

کاترینا: اوه...پسر کوچولو هنوز خیلی مونده تا ازت یه مرد مطیع بسازم! از دوست دخترت خدا حافظی کن،

فکر نکنم بخواه با یه خونآشام بمونه نه؟

نیرا: سهاها اینها چی میگن؟

وود: من الان تشنھی خونم، تا وقتی که زهرش توی خونم با یه قطره خون میشم یه هیولا مثل اینها!

کاترینا: آفرین وود، خودت میخوری یا واسه‌ت آماده کنم؟

وود: ببند دهن特 و کثافت!

وود به سمت کاترینا دوید و محکم به درخت کوباندش. خون آشامها به سمت وود حمله ور شدند، کای و

بقیه‌ی گرگها هم حمله کردند.

گرگها محکم به زمین کوبیده میشدند و وود و کاترینا با هم درگیر شده بودند. ضربه‌های محکم به

صورتش میکوبید و وود بین زمین و آسمان پرت میشد. یکی از آنها بهادر را از پشت کلبه پیدا کرد. زن

آخرین ضربه را محکم به صورت وود کوبید و او بیهوش روی زمین افتاد و من فقط نگاه میکردم، شوکه

شده بودم؛ ولی به کای قول داده بودم تبدیل نشوم.

زن سیاهپوش کنار وود که در حالت نیمه بیهوشی بود زانو زد و در حالی که دندانهایش بیرون زده بود

کنار گوش وود زمزمه کرد:

- یواش یواش یاد میگیری به من احترام بذاری!

چن بهادر را روی زمین میکشید. کنار وود که رسید دهانش را باز کرد و دندانهایش را روی دست بهادر فرود آورد، خون از دست بهادر میچکید. وود زخمی روی زمین افتاده بود و خون از بالای سرش روی زمین میریخت. چشمان وود سرخ شده بود. میل به خوردن در چشمانش مثل آتش میسوزد. تمام سرم آتش گرفت و استخوانهایم شروع به ترک خوردن کردند و پاهایم کشیده میشد. در یک آن خودم را بین زمین و آسمان دیدم و به سمتی دویدم. به چن حمله کردم، بهادر هنوز کنار وود افتاده بود و میلرزید. ساها با قدرتِ دستانش زن را به سمت دیگر پرت کرد. هر دو گرگ با یک خونآشام میجنگید. کاترینا با صدای گرفته فریاد زد: بهادر تمومش کن.

بهادر ترسیده بود، لبهای کلفتش میلرزید. به من نگاه میکرد و مبهوت مانده بود وسط آن جهنمی که شاید هیچ انسانی تا آن زمان ندیده بود.

- یالا بهادر، اینها همهشون میمیرن.

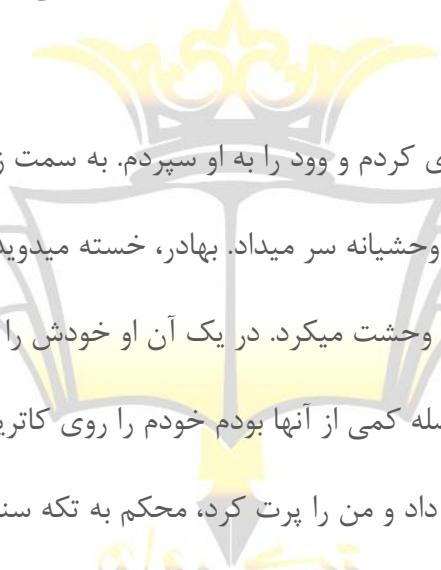
چن زیر دندانهای من تکه پاره شده بود و بقیه برادرانش از ته دل ناله سر میدادند و وحشیانهتر حمله میکردند.

ساها با قدرتش به سختی کاترینا را کنترل کرده بود.

نگاه خشمگینم را به بهادر انداختم و او متوجه شد که اگر دست از پا خطا کند خودم میکشمش! بهادر از ترس پا به فرار گذاشت و ساها که تلاشهایش بیشتر بود نتوانست کاترینا را نگه دارد. او به دنبال بهادر سریع راه میرفت و دویدنش را مسخره میکرد تا لذت شکارش چند برابر شود. ساها که در حال نجات

ویا بود وود را به من سپرد.

سریع پوزهام را زیر وود انداختم. چشمانش برق میزد و هنوز میغیرید. آرام پوزهام را به صورتش کشیدم. یک آن نگاهم به بقیه افتاد، چیتو به شدت زخمی شده بود، ویا فقط میجنگید که نمیرد. کای و بقیه گرگها تقریبا شکست خورده بودند. ساها همه‌ی تلاشش را میکرد تا با کوبیدن خون آشامها به زمین و درختها جان بقیه را نجات بدهد تا نمیرند. یوک شجاعانه چنان با خون آشامها میجنگید که صدایش گوش زمین را کر کرده بود؛ اما چه فایده که قدرت انها و خستگی قبیلهام، فرجام بدی را رقم میزد.



وود را رها کردم. نگاه معناداری به کای کردم و وود را به او سپردم. به سمت زن سیاهپوش حرکت کردم. به سرعت حرکت میکرد و خندههای وحشیانه سر میداد. بهادر، خسته میدوید و هر لحظه که به عقب بر میگشت وقتی کاترینا را میدید بیشتر وحشت میکرد. در یک آن او خودش را پشت بهادر رساند و دندانهایش را بیرون داد. من که با فاصله کمی از آنها بودم خودم را روی کاترینا انداختم و مانعش شدم. پنجههایش را روی بازویم فشار داد و من را پرت کرد، محکم به تکه سنگی برخورد کردم. خودم را جمع کردم، دوباره بلند شدم تا به سمتی حمله کنم که در کمتر از چند لحظه او را روبروی صورتم دیدم. به صورتش حمله کردم، صورتم را نگه داشته بود و فشار میداد. پاهایم را جمع کردم و با تمام جانی که داشتم به سینهایش کوبیدم، نقش زمین شد. سینهایم خسخس میکرد. هر دویمان خسته بودیم. روبروی هم ایستادیم. صدای خرخر مانندی از گلوبیم بیرون آمد.

- اون لعنتی رو من کشتم! پسرهات رو وردار و گمشو تا تک تکتون رو مثل اون تیکه پاره نکردم.
- از اول میدونستم تو معمولی نیستی. ساها و سگهایش الان همهشون مردن!

- نه، صداشون رو میشنوم. فقط یکی از پسرهات زندهست میخوای بگم اون رو هم بسوزون؟

- وود چی؟ خودم گردنش رو پاره میکنم!

از نهایت خشم چنگهایم را به بدنش فرو کردم و دندانهایم را به گردنش انداختم.

گردنش را زیر دندانهایم حس کردم، خون تمام دهانم را پر کرده بود. دستش را محکم روی سینه‌ام کوبید، صدای شکسته شدن استخوانهای سینه‌ام را شنیدم. دردی سخت بر جانم نشست و روی زمین افتادم. قلبم کند میزد، استخوان دندهام را در قلبم حس میکردم. در حالی که از درد به خودم میپیچیدم کاترینا را دیدم که بهادر را دنبال خودش میکشید و به سمت آنها میرفت، سرعتش خیلی زیاد بود.

میدانستم با سینه‌ی شکسته نمیتوانم به او برسم. هرچه تقلا کردم نتوانستم کوچکترین تکانی بخورم. درد چنان سینه‌ام را آتش میزد که چشم‌هایم را بستم، اشک داغی از گوشی چشم‌م آرام روی صورت خاکیام میریخت و سرم روی زمین افتاده بود.

\*\*\*

پلکهایم به سختی باز میشد، آخرین بار که چشم‌م را باز کردم مادرم کنارم بود، درست شبیه تصویری که از او دیده بودم. بدون آنکه حتی کلمه‌ای حرفی بزند دستش را زیر کتفم انداخت. گرمای دستش خون درون رگهایم را داغ کرده بود. محظی چهره‌اش شده بودم موهای بلندش روی پوست قهوه‌ای رنگ خودنمایی میکرد. چشم‌های درشت و سیاهش مهربانی خاصی داشت. از دیدنش آنقدر خوشحال بودم که اصلا درد را احساس نمیکردم. نگاهش را به چشم‌هایم دوخته بود و دستش را روی سینه‌ام فشار داد، زوزه‌ی بلندی کشیدم. دستش را زیر سنگینی کمرم انداخت، به زحمت روی دو دستم ایستادم؛ دردم کمتر شده بود. مادرم برای نجات من و قبیله‌ام آمده بود، او کنار من بود؛ ولی نگاه نگرانش به سمت قبیله‌اش

بود. پوزهام را به صورتش کشیدم و او آرام نوازشم کرد.

نگرانی که در چشمانش بود و ادارم کرد از نوازشهای شیرینش دل بکنم و به سمت آنها برگردم. رویای

شیرینی بود که وسط آن خون و خونریزی من را از تاریکی مرگ بیرون کشیده بود. بغضی در گلوییم چنگ میکشید که تا عمق سینه‌ام را آتش میزد. نگاهم را پشت نگاهش به سمت صدای گرگها چرخاندم.

علیرغم اشتیاقی که داشتم خودم را از آغوشش جدا کردم و قدمی به جلو برداشتم؛ ولی باز هم سرم را چرخاندم تا دوباره محبت چشمهاش را ببینم. لباس بلند و سفیدش در تاریکی شب میدرخشید و موهای

سیاهش تمام شانه‌هاش را پوشانده بود، برای آخرین بار برگشتم و پوزهام را به صورتش کشیدم. اشک داغ، چشمهای هردویمان را پر کرده بود. با تمام دلتگیام از او دل کندم و به سمت قبیله‌ام برگشتم.

درد سینه‌ام طاقت فرسا بود؛ ولی میتوانستم بدم، وقتی به آنها رسیدم همه زخمی روی زمین افتاده بودند. کاترینا هنوز با اندک جانی که برایش مانده بود بالای سر وود رسیده بود و وحشیانه دندان به هم میکشید. خونی که از کنار لبه‌ایش میریخت او را وحشیتر از عفریتهای که بود، نشان میداد.

گردن بهادر دریده شده بود و خون از شاهرگش بیرون میپاشید، بیهوش و ضعیف کنار پایش افتاده بود. صدای خسخس ماندش به زور از اعمق حنجره‌اش بیرون میآمد، گویی خون هنوز در گلویش مانده بود و راه صدایش را سد کرده بود.

- میخوای همین الان فقط با یه قطره خون، یه قطره کوچیک دوست پسرت رو واسه همیشه از دست

بدی؟!

- دستت بهش بخور...

- اوه، مثل اینکه بہت رحم کردم هار شدی! این دفعه زنده نمیمونی که تهدید کنی.

- میخوای امتحان کن!

- ترجیح میدم وحشی شدنش رو ببینی، اینجوری زجر کشیدنت دیدنیترها!

- مثل اینکه جنازه‌هی پسرهات رو هنوز ندیدی؟

نگاهش را پشتیش انداخت، هنوز یکی از آنها زنده بود و در حال جنگیدن با یوک که چشمش به جنازه‌ی بقیه‌ی درنده‌ها افتاد.

چشمانش رنگ آتش گداخته شده بود. نعره‌ی جیغ مانندی کشید و گردن بهادر را لای چنگالهای تیزش

فشار داد و با تمام سرعتی که داشت در دهان وود چپاند!

زوزه‌ی بلندی کشیدم و به سمت وود دویدم، بهادر را پرت کردم، باورم نمیشد خون در کمتر از چند ثانیه دهان وود را پر کرده بود و از کنار لیش روی زمین میریخت. چشمانش در یک لحظه آتش گرفت و باز شد. وود از جا پریید، جان تازه پیدا کرده بود. روی گردن کاترینا پرید و گردنش را از تنش جدا کرد. صدای

۲۰۳.

کنده شدن گوشتش را شنیدم. جنازه‌اش را روی زمین پرت کرد. ایستاد و زل زد به من، باورم نمیشد! آن چشمها معصوم به آتش سرخی تبدیل شده بود که حتی توان نگاه کردن به آن دو کاسه‌ی خون را نداشتم. صدای زوزه‌ی نالان و بعد صدای شکسته شدن استخوان باعث شد به سمت صدا برگردم. باورم نمیشد یوک روی زمین افتاده بود و درنده‌ای که گردن او را شکسته بود در آنی فرار کرد. به سمت یوک دویدم و پوزه‌ام را نزدیک پوزه‌اش بردم. آخرین نفس را با ناله‌ی اندکی بیرون و سرش روی زمین افتاد. نگاهم پشت وود بود که به دنبال آن درنده میدوید. سرم را به سمت بقیه چرخاندم، چند جنازه‌ی تکه پاره

شده و قبیلهای که هر کدام گوشاهای روی زمین افتاده بودند و فقط صدای تپش قلب و نفشهای بیجانشان را میشنیدم. ناگهان درد سینه‌ام را دوباره احساس کردم و از درد روی زمین افتادم. استخوان دندهام چنان در قلبه فرو میرفت که درد در تمام سینه‌ام می‌پیچید و امام را بریده بود، با یک نفس کوتاه دنیا دور سرم چرخید و جز سیاهی چیزی ندیدم.

با صدای ضجه و مویه از خواب پریدم. صبح شده بود و صدای مویه‌ی تیا قلبه را از سینه‌ام جدا میکرد. تکانی به پاهایم دادم، صدای استخوانهایم و درد اندکی که در سینه‌ام می‌پیچید باعث شد به سختی بتوانم بنشینم. دستم را روی کفپوش چوبی اتاقک گذاشتم و سعی کردم روی پاهایم بایستم. آفتابی که از لای درز چوبهایی که به پنجره میخ شده بود، چشمهايم را سوزاند. آفتاب کشنده‌ی آن صبح هم طلوع کرده بود و شب را با تمام مصیبتش یکجا بلعیده بود. سریع خودم را به بیرون کلبه رساندم. دردهایم هنوز ڈُدق میکرد و تازه متوجه حرفهای ساها در رابطه با زخم‌های نفرین شده‌ی آنها شده بودم. دیشب را تا صبح در آن کلبه‌ی کذائی بودم. بیرون که رسیدم جنازه‌ی شیکو را دیدم که روی زمین گذاشته شده بود و بقیه بالای سرش ایستاده بودند.

۲۰۴

تیا خودش را به جنازه‌ی شیکو چسبانده بود و مویه میکرد. خودم را کنارش رساندم و شانه‌های لرزانش را در آغوشم فشار میدادم. وقتی یاد نگاههای عاشقانه‌شان میافتادم تمام قلبه تیر میکشید. شیکو همیشه نزدیکترین جا کنار تیا مینشست و کوچکترین ناراحتی ویا او را آشفته میکرد. مطمئن بودم اگر شیکو کنار ما مانده بود، به خاطر زن زیبایی بود که عاشقانه دوستش داشت و به خاطر نگرانی ویا کنار ما

جنگید. بعضی که از دیشب هنوز در گلویم جولان میداد با ضجههای تیا و گریههای آرام ویا که در آغوش همسرش امان گرفته بود، رخ نشان داد و اشکهایم از پشت پلکهایم آرام روی شانههای ویا میریخت. جنازه‌ی یوک هم کنار جنازه‌ی شیکو، کنار چاله بزرگی گذاشته بود. شجاعت ستودنی یوک و وفاداریاش به من و قبیله‌ام باعث شد احترام خاصی برایش قائل شوم.

دونفر از قبیله‌ام به خاطر من کشته شده بودند و داغشان سینه‌ام را تنگ میکرد. مصیبت پشت مصیبت قبیله‌ام را به کام مرگ میکشاند. کای و چیتو با جسمهایی که نای حرکت نداشت قبرهای بزرگی برای آنها میکنندند. کای از قبر بیرون آمد و کنار جنازه‌ها نشست، گردن‌بندهایشان را از گردنشان درآورد. سرش را که بالا آورد، تاب نگاه کردن در چشم‌های سرخ و صورت رنگ پریدهاش را نداشت. مرد محکم قبیله‌ام چنان خرد شده بود که از چشم‌های خون بسته‌اش میشد غمش را فهمید. با نفس محکم و داغی، دل از آن دو کند و درحالی که به سوهای به پیشانی شیکو میزد، گردن آویزش را دستش فشار میداد. زانویش را از زمین کند و به سمت ساها برگشت. دو گردن آویز را در دستان ساها چپاند. ساها که موها و ابروهای سفیدیش زیر نور خورشید میدرخشید، اشک چشمش را با همان دستی که گردن‌بندها را گرفته بود پاک کرد. ساها قدمی به سمت جنازه‌ها برداشت که صدای پایی را پشت سرمان حس کردیم. همه به سمت صدا چرخیدیم و آماده‌ی حمله شدیم که دو نفر از پشت درختها بیرون آمدند. خیلی شبیه افراد قبیله‌ام بودند. اشکهایم را پاک کردم تا بهتر آنها را ببینم. نگاهم به گردن آویزشان افتاد. متوجه شدم آنها هم گرگ هستند. مردی که بلند قدرت بود زخم عجیبی روی صورتش داشت که از شقیقه تا کنار

گونهاش کشیده شده بود. نفس راحتی کشیدم و کنار مردان باقی مانده از قبیلهام ایستادم. ساها که جلوتر از همه ایستاده بود، قدمهای سنگین آنها را میشمرد. چهرهای چنان در هم کشیده شده بود که تعجب کرده بودم و دلیلش را نمیدانستم. ویا خودش را به تیا رسانده بود و هردویشان ساکت شده بودند. نگاه همه به آن دو مردی بود که به سمتمان میآمدند. دو مرد درشت اندام با موها مشکی که هر کدام چهره‌ی آفتاب سوخته و عبوسی داشتند. یکی کوتاه قدتر از دیگری بود و لباس کوتاهتری پوشیده بود. آن که بلندتر بود نگاهش را به زمین و جنازهای خاکستر شده دوخته بود و اصلاً تعجبی در چهرهای نمیدیدم.

جنازه‌ی دردنهایها و کاترینا یک گوشه افتاده بود و آفتاب چنان خاکستریان کرده بود که با کوچکترین باد فرو میریختند و خاک میشدند. لرز به جانم افتاد، ناگهان یاد وود افتادم. دیشب از وقتی دنبال آن درنهای که یوک را کشته بود رفت، دیگر ندیده بودمش! چشمانم به دنبالش همه جا را گشت، با اینکه میدانستم نمیتواند زیر نور خورشید بیرون بیاید.

آن دو نفر رو بروی ساها ایستادند و مرد کوتاهتر در حالی که به جنازه‌ی شیکو و یوک نگاه میکرد به ساها

گفت:

- متسافیم! من و قبیلهام با شما هم دردیم.

ساها با لحنی که طعنه در آن فریاد میکشید گفت:

- فکر نمیکنید دیره! اگر یکم زودتر میرسیدید، الان جفتیشون زنده بودند.

مرد قد بلند ادامه داد:

- ما وارد جدل‌های قبیلهای نمیشیم، ما فقط برای این او مدیم که مطمئن بشیم اخبار راسته یا نه؟

- این یه دعوای قبیلهای نبود، ما برای حفاظت از راهنمای جنگیدیم.

۲۰۶.

- پس برگشتن راهنمای حقیقت داره؟

- آره!

نگاه متعجب و مشتاقشان به طرف همه چرخید و من آخرین هدفشان بودم. تعظیم کوتاهی به من کردند.

گیج نگاهشان میکردم.

مرد بلند قد: از دیدنتون خوشحالیم. من از طرف تمام محافظین تبریک میگم و باعث افتخاره که شما رو از نزدیک میبینم.

مرد کوتاه: هم چنین من! ما از طرف محافظین برای تایید خبرهای رسیده او مدیم و قبل از خبر داده بودیم. نگاهش را سمت سها چرخاند. سها که هنوز از بیمسئولیتی و کار آنها عصبانی بود فریاد زد:

- دیر خودتون رو نشون دادین! من و قبیله‌ام دیشب بهتون احتیاج داشتیم، چرا دیشب از او مدنتون خبر ندادین؟

آن دو مرد که جا خورده بودند، قدمی به سها نزدیکتر شدند.

مرد کوتاه: ما واقعاً متاسفیم، ما فقط مجبور به اطاعت از دستورها هستیم. اون دو نفر هم برای حفاظت از قبیله‌شون کشته شدن و برای یک گرگ هیچ افتخاری بالاتر از این نیست.

من که خشم در چشمانم زبانه میکشید دستهای مشت شده‌ام را به پشت آنها اشاره کردم و اجازه ندادم سها جوابشان را بددهد، گفتم:

- خب، به وظیفه‌تون عمل کردید. حالا برگردید تا به کارمون برسیم.

مرد کوتاه قد که از آن یکی محتاطتر سخن میگفت به سمت من آمد و با لحن آرامی گفت:

۲۰۷.

- ما برای دیدن شما اومدیم و نمیدونستیم اتفاق دیشب به شما مربوط میشه و گرنه دخالت

میکردیم. راهنمای ما برای بردن شما اومدیم.

- من با شما هیچ جا نمیام. من و قبیلهام همینجا میمونیم.

- ولی یکی از اونها فرار کرده، ممکنه برگردد!

- مهم نیست. من و قبیلهام خوب بلدیم با جدلهای قبیلهای کنار بیایم.

او که از حاضر جوابی من حسابی شوکه شده بود، رو به مرد قد بلند کرد و صحبتهایی بینشان رد و بدل

شد. به سها که نگاه با افتخار ولی غمگینش را به من انداخته بود اشاره کردم و به سمت جنازهها

برگشتیم.

جنازهها یک به یک به خاک سپرده شدند و من فقط میتوانستم شانه‌ی محکمی باشم برای دخترکی که

عشقش را پای قبیلهاش داده بود. تیا در آغوش من اشک میریخت و سها بالای جنازهها ایستاده بود و

مراسم خاکسپاری گرگینهها را انجام میداد. چیتو بالای قبری که کنده بود نشسته بود و زانوهایش را به

سینهاش میفرشد و اشکهایش را با آستین لباسش از صورتش پاک میکرد.

من همه‌ی حواسم پیش تازه واردha بود، گوشهای دورتر از ما ایستاده بودند و گاهی کلامی بینشان رد و

بدل میشد.

جنازهها به خاک سپرده شد و کای قبرها را با تمام خشمی که از درندهها داشت پر میکرد. در آخر سها

دو شاخه از نزدیکترین درختها را کند و بین دستهایش قرار داد. چیزی را زیر زبان زمزمه کرد و آن را به کای داد تا بالای قبر شیکو و یوک بگذارد. هنوز شاخه‌ها کاملا در خاک نرفته بودند که با اولین تابشی که از خورشید گرفتند شروع به رشد کردند و در هم پیچیدند. صحنه‌ی زیبایی از روئیدن برگ‌ها از شاخه‌ی

۲۰۸

نورس درختها را به چشم دیدم. ساها گردن آویزها را روی شاخهها انداخت و هر کدام بالای قبر  
صاحبش قرار گرفت. گردن آویزها لای شاخ و برگ درختچه‌ی کوچک پیچیدند و به دل جوانترین شاخه  
نشستند و جزئی از آن شدند. تمام مهره‌ها مانند نقاشی حک شده به دل شاخه نشستند و سایه‌ی فراخی  
را بالای قبرها ساختند. از آنهمه شکوه به وجود آمده بودم. ساها قدمه‌ای بیهدفش را به سمت  
نژدیکترین جا برای نشستن، کشاند. تیا خودش را از آغوش من جدا کرد و به سمت آرامگاه شیکو رفت.  
جیک هنوز کنار ویا ایستاده بود و ابروهای همیشه گره خوردهاش را به من دوخته بود. نگاهش باعث  
میشد احساس گـ نهاد، بیشتر جانم را بسوزاند. میدانستم جیک من را مقصـ تمام این اتفاقات میداند و  
منتظر لحظه‌ایست تا زهرش را به تن خسته‌ام بـ پـیـزـد.

به سمت ساها رفتم، روپریوش نشستم و دستهای بیجانی که دیگر قدرت روزهای قبل را نداشت را لای دستهایم فشدم.

- ساها من ديش نتونسته باء، وود کاء، یکنه؛ ول الان خبل نگانش.

- دیشب قبل از طلوع خورشید، بعد از اینکه نتوانسته بود اون رو پیدا کنه برگشت و برای بقیه آب و لباس آورد. وقتی مطمئن شد دنده و قلب ترمیم شده مجبور شد به غار بره تا آفتاب غروب کنه. من هم

نگرانشم، نمیدونم وقتی برگرده چقد میتونه از خودش مراقبت کنه تا به کسی آسیب نزنه!  
نگرانی را خیلی راحت میشد از سیاهی لرزان چشمها یش دید. چیتو که حرفهای ما را شنیده بود صورتش را پاک کرد و کنار ما خزید.

- میخوای برمی غار ببینیش؟  
- آره!



۲۰۹.

ساها: نه نمیتونی!

نیرا: چرا؟

ساها: شماها و اون دشمنهای غریزی هم هستین و غریب زهتون دستور میده که همدیگه رو بکشین.  
پس فعلا نمیتونین کنار هم باشین.

گیج شده بودم. عرق سردی از تیرهی کمرم پایین آمد. حرفهای ساها در سرم چرخید و یاد لحظهای افتادم که برای اولین بار درندوها را دیدم. چنان میل شدیدی برای کشنیدن در جانم بود که توان توصیفش را نداشت. دستم را روی زانوهایم گذاشتم و از جایم بلند شدم. سنگینی نگاه چیتو را روی خودم حس کردم. باید پیش ملک میرفتم و تمام ماجرا را برایش تعریف میکردم. صدای نالهی بهادر را از پشت کلبه شنیدم، جایی که دیشب پرتش کرده بودم! همانجا روی زمین افتاده بود و چهره‌ی زرد و رنگ پریده‌اش به خاطر خونی که از دست داده بود بیجانتر نشانش میداد.

تنفرم از او چند برابر شده بود. دلم میخواست همان گوشه جان کندنش را به چشم ببینم. آدم بزدلی که

من و قبیله‌ام را به نمایش خونین دیشب کشانده بود، بیجان روی زمین افتاده بود و خون خشک شده‌اش تمام گردن و لباسش را پوشانده بود. نمیدانستم چگونه از مهلکه‌ی دیشب جان سالم به در برده و هنوز نفس میکشد! با تمام تنفری که از او داشتم قدمهای وحشیام را به سمتی کشیدم که کای خودش را بین من و بهادر انداخت.

- چهکار میخوای بکنی؟

- میخوام بهش نشون بدم خ - یانت به من و خانواده‌ام چه سزا‌یی داره!

۲۱۰.

کای روبروی من ایستاده بود، نور نازکی از خورشید مستقیم داخل مردمک چشمها‌یش افتاده بود. چشمها‌ی کشیده‌اش را گشاد کرد و با نگاهی که سرمایش تنم را میلرزاند به سمت بهادر اشاره کرد: - این آدمه، یه ترسوی بدیخت که ترس از کشته شدن باعث شد این کار رو بکنه.

نگاهم را به چشمانش دوختم و درحالی که تغییر رنگ چشمها‌یم را متوجه میشدم سینه به سینه‌ی کای ایستادم و با صدایی که از لای دندانهای قفل شده‌ام بیرون می‌آمد فریاد زدم: - این باعث شد یوک و شیکو بمیرن و گرنه ما همون روز رفته بودیم و دست اون لعنیا به ما نمیرسید و وود هم الان کنارمون بود.

- آروم باش! من کارهای زیادی با بهادر دارم. الان واسه مردنش زوده.

نگاه سردهش داغی چشمانم را فرو کش کرد. نگاهم را از پشت کای به بهادر انداختم سرش را چرخاند تا داغی نگاهم چشمها‌یش را نسوزاند. روی پاشنه‌ی پایم چرخیدم و به سمت درختها رفتم. تحمل دیدن

آن کلبه و خاکستر جنازهها را نداشتم. باید به شهر برمیگشتم تا ملک را ببینم. موهای خاکی و شلختهای را

پشت سرم گره زدم و به سمت خانه برگشتم تا لباسهای مردانهای که تنم بود را عوض کنم. چند قدمی دور نشده بودم که صدای کای را شنیدم.

- وايسا، من هم باهات میام.

وقتی سرم را برگرداندم کای را دیدم که بهادر را به کولش میانداخت و با یک دست سعی داشت روی

کمرش نگهش دارد. چهره‌ی زرد و رنگ پریده‌ی بهادر پشت گردن کای امان گرفته بود. صدای دندان

قروچهای که کردم در سرم پیچید:

- واسه چی داری میاريش؟

۲۱۱.

کای بدون انکه حرفی بزند یا حتی نگاهم کند جلوتر از من راه افتاد. رفتار کای کلافهای میکرد؛ ولی مجبور

بود فقط تند راه بروم و در برابر گرگ مغوروی که روپریم بود سکوت کنم.

تمام مسیر هیچ حرفی بینمان رد و بدل نشد، فقط گهگداری تکانی به بهادر میداد تا لیز نخورد. گویی

جنگل هم به سوگ گرگها نشسته بود و سکوت کرده بود. آفتاب به وسط آسمان رسیده بود و در روزهای

آخر تابستان، آخرین زورهایش را میزد. باد خنکی از لای درختها میپیچید و کم کم بوی پاییز از لای

شاخ و برگ درختها به مشامم میرسید.

چند متری بیشتر به جاده نمانده بود که کای بهادر را روی زمین انداخت.

- نیرا برمیگردي؟

نگاهم به چشمهای سیاهش دوخته شده بود. نمیدانستم جوابش را چه بدهم!

- نمیدونم! فعلا فقط نگران وودم، امشب باید ببینم.

- فقط مراقب اون دوتا باش! تو هنوز هیچی از گرگها نمیدونی.

- فعلا از جیک بیشتر میترسم.

لحن صدایم آرام شده بود و سرم را پایین انداخته بودم.

- نگران اون نباش. شب اومندی مراقب باش!

همیشه کوتاه صحبت میکرد، صلابت خاصی پشت لحن قاطعش بود و مجبورم میکرد سکوت کنم. با چشمهايم خيالش را راحت كردم و به سمت جاده رفتم. کاي بهادر را همانجا رها كرد تا يكى از اهالى ده

جنگلى پيدايش کند و به بيمارستان انتقالش دهد.

۲۱۲.

دلم برای خانهام تنگ شده بود. دیشب تصور نمیکردم دوباره خانهام را ببینم. دستم را زیر پادری کشیدم به اميد اينكه کليدم آنجا باشد، اگر نبود مجبور بودم در را بشکنم. دستم به آهن سردی برخورد کرد. با لبخندی که بر لبم نشست کليید را بپرون کشیدم.

وارد خانهام شدم، هنوز بوی قبیلهام در خانه جولان میداد. یاد روز قبل افتادم و مشاجرهام با یوک، بعض به گلویم چنگ انداخت وقتی یاد آخرین نگاهش افتادم. وقتی به سمت پلهها میرفتم چشمم به جایی افتاد که شیکو ایستاده بود و دستهای تیا را محکم گرفته بود و نگاههایش که هزار دلگرمی در آن بود. نتوانستم جلوی اشکهایم را بگیرم و تمام دیشب را هقهق کردم. سرم را روی نردھی چوبی پله گذاشتم

و بلند بلند زار میزدم. صدای تلفن باعث شد اشکهایم را پاک کنم و قدمهای بیرمقم را سمت تلفن

سبز رنگمان بکشم. بوقهای آخر بود که تلفن را برداشت.

- بله؟

- نیرا تویی؟ زنده‌ای؟

صدای مشوش ملک از پشت تلفن هم نگران بود.

- بله خوبم.

- پاشو بیا کتابخونه.

- باشه تا یک ساعت دیگه اونجام.

بدون خداحافظی تلفن را قطع کرد، تا چند ثانیه صدای بوق آزاد در گوشم پیچید و بعد تلفن را سر جایش گذاشت. دستم را ستون بدنم کردم و روی پاهایم ایستادم.

۲۱۳.

پلهای چوبی را تا اتاقم به زحمت بالا رفتم. پلهایم هم با صدای جیرجیرشان مرا دلداری میدادند. در اتاقم را باز کردم و حولهایم را از پشت در کشیدم و وارد حمام شدم. تمام بدنم درد میکرد، صورت و موهايم خونی بودند. آب داغ آرامشی را به جانم هدیه داد که همانجا گوشی حمام نشستم، آب مستقیم روی سرم میریخت. با زحمت از حمام بیرون آمدم و تنها لباسی که برایم مانده بود را پوشیدم و بدون آن که به آینه نگاهی کنم به سمت پلهایم رفتم. آب از موهايم روی پلهایم میچکید. کنار در خروجی آینه کوچکی بود که هم جای شانه داشت و هم مختصر لباسی به آن آویزان میشد، روسربی بزرگ مامان مليحه همیشه

روی آن آویزان بود. موهایم را با حوله‌ی دستی کمی خشک کردم و روسربی مامان ملیح رو از روی جالباسی کشیدم. بوی عطر گل محمدیاش دلم را برد به روزهایی که محکم در آغوشش می‌گرفتم و صدای تپش قلبش آرامم می‌کرد. روسربی را از جلوی دماغم دور کردم و روی سرم کشیدم. نگاهی به خودم انداختم، صورت سفیدم با آن روسربی گلدار قرمز خیلی زیباتر شده بود و چشمها گداخته‌ام در کنار قرمزی روسربی زیاد به چشم نمی‌آمد. دستم را روی دستگیره در انداختم که نگاهم به عکس مچاله شده مادرم افتادم. تنها کسی که می‌توانست از آن مراقبت کند ملک بود. چنگی به آن انداختم و از خانه بیرون زدم. شلوار مشکی کهنه‌هام زیر نور بورتر به نظر می‌آمد. مانتویی که گیشا داده بود را کمی پایینتر کشیدم. اصلاً حوصله‌ی نگاههای قضاوت گر همسایه‌های فضولمان را نداشتم. کلاه را روی روسربی کشیدم، دستهایم را داخل جیبم فرو کردم و به سمت جاده رفتم. کم کم به شامه‌ی گرگینهایم عادت کرده بودم و می‌توانستم نسبت به بوها یا صدایها بیتفاوت باشم جز بوی نم حمام خانه‌هام که از وقتی از خانه بیرون آمدم نفس از ته دلی کشیدم. نگاهم را به تک تک همسایه‌ها و خانه‌ها دوختم. نمیدانستم دوباره آنها را می‌بینم یا نه! چیزی در دلم فریاد می‌زد که شاید دیگر ده جنگلی را نبینم. برای آخرین بار نگاهی به باغچه‌ی عمو ولی انداختم و زیوری که چادرش را لای دندانهایش گرفته بود و به سمت خانه‌ی خواهرزاده‌اش میرفت.

۲۱۴.

صدای بچه‌ها که روزهای آخر تابستان را در خیابان اصلی ده جنگلی مشغول بازی هفت سنگ بودند و صدای کوبیده شدن سنگهایشان در سرم می‌پیچید.

لب جاده رسیدم و آخرین نگاه را به پشت سرم انداختم. نمیدانستم دوباره کی برمیگردم!  
 چند قدمی به کتابخانه مانده بود. کلاه را از سرم کشیدم و دسته موی خیس شدهای که از کنار روسربیام  
 بیرون زده بود را داخل روسربی فرو و لباسم را مرتب کردم. متن قرمز رنگ روی شیشه را با انگشتانم  
 لمس کردم و دست دیگرم را روی دستگیرهی در فشار دادم. صدای جیرینگ آویز بالای در نگاه همه را به  
 سمت من کشاند. ملک از پلههای زیر زمین بالا آمد و قدمهایش را به سمت من تندتر کرد.  
 - سیمین... سیمین... نیرا او مده.

کتابی که در دستش بود را روی میز گذاشت. از پشت چشمها نگران و مشوشش لبخند شیرینی زد.  
 سیمین هم از پشت قفسه بیرون آمد و چند کتاب را که در دستش بود روی نزدیکترین صندلی گذاشت و  
 به طرفم دوید. آغوش گرمش تمام خستگی دیشب را از تنم جدا کرد. سیمین در حالی که چانهاش را روی

شانهای فشار میداد گفت:

- دیشب که نیومدی فک کردیم بدون خداحافظی رفتی، آخه خبرهای بدی رسیده بود.  
 از روی شانهایم جدایش کردم: چه خبری؟  
 ملک نگاهی به اطراف و مشتریها انداخت و دست من را کشید. سیمین هم پشت سر ما وارد زیرزمین  
 شد. با دست آزادش کلید لامپ را زد و چشم در چشمم گفت:  
 - دیروز بعد از ظهر نزدیکهای غروب، وقتی اتوبوس مسافربری اطراف جنگل چپ کرد و آتیش گرفت  
 ولی هیچ جنازهای پیدا نشد یه حدساوی راجع به جنگل زدم.

- حدستون درست بوده! تمام اون مسافرها تو جنگل سوزونده شدن. درندهها از اونها تغذیه کردن و

دستور ماستمالی کردن اون فضاحت رو به بهادر دادن. بهادر همهشون رو وسط جنگل سوزوند.

ملک جا خورده بود. عرق سردی که از کنار شقیقه تا روی گونهاش آمد را با کناره‌ی انگشتیش پاک کرد:

- بهادر! بهادر چطور تونسته؟ من بهش اعتماد داشتم.

- بهادر من رو دزدید و برد وسط درندهها تا محافظین رو به دام بندازه! دیشب جهنمی بود وسط جنگل، دو

تا از افراد قبیله‌ام مردن!

بعض به گلویم چنگ انداخت، همانجا روی پلهای نشستم.

- بهادر الان کجاست؟

- تو ده جنگلی، فکر کنم تا الان یکی اون رو برده بیمارستان.

- بیمارستان واسه چی؟

- دیشب زخمی شد، الان هم به خاطر بهادر، وود یه درندهست!

منتظر ادامه‌ی حرفش نشدم، پلهای را به سمت بالا برگشتم.

- وايسا! میخوای باهاشون بربی؟

از روی شانه‌ام سرم را چرخاندم :

- امشب معلوم میشه!

سيمين: قبل رفتنت ببیا!

در لحن صدایش مظلومیت خاصی دیدم. زنی پرانرژی که تند تند حرف زدنهاش هم شیرین بود. انقدر

ساکت به حرفهای ما گوش داده بود که وجودش را حس نکرده بودم. پلهها را به عقب برگشتم و در آغوش امانش دادم و کنار گوشش زمزمه کردم: اگه نتونستم بیام ببخش! تجربه ثابت کرده هیچ چیزی رو نمیتونم پیش بینی کنم.



سیمین را از آغوشم جدا کردم و رو به ملک گفتم:  
- نمیدونم امشب چی میشه! ولی اگه نتونستم بیام من رو ببخشین! با این اتفاقاتی که افتاده فکر نکنم ساها و بقیه اینجا بمون، من هم نمیدونم میخواهم چه کار کنم! خودم رو دست سرنوشت و خدا سپردم.  
باز هم ممنون واسه زحمتهایی که این چند ماه کشیدین.

ملک دستانش را داخل جیب شلوار قهوهای رنگش فرو کرد و دستمال سفیدش را بیرون کشید، سرش را پایین انداخت. اولین باری بود که او را اینگونه میدیدم. دلتنگی را میشد از پشت عینک گردش هم دید.  
- فقط مواطن خودت باش و خودت رو دست افکار یه مشت جنگلی نده! نیرا داستان گرگینهها با چیزی که تو میدونی خیلی فرق میکنه! گرگها هر جا باشن خون و مرگ دنبالشونه!  
حروفهایش خیلی وقت بود سوال ذهن پریشانم بود؛ ولی چیری در مغزم مانع میشد تا به آنها فکر کنم.  
دستان سیمین را فشدم و از داخل جیبم عکس مادرم را بیرون کشیدم.  
- فقط مراقب این باش! این تنها چیزیه که از مادرم دارم.

با بوسه‌های به صورت رنگ پریده و غمگینش خدا حافظی کردم، صدای کوبیده شدن در آهنی و لرزش شیشه‌ی آن پشت سرم تا عمق مغزم فرو رفت. دوباره راهی جنگل شدم، اینبار با پای پیاده، تا غروب آفتاب فرصت فکر کردن به همه‌ی اتفاقات را داشتم. در شهر راه میرفتم و صدای همه چیز را میشنیدم؛

۲۱۷.

اما گوشاهایم کر شده بود و تمام فکرم پیش قبیلهام بود. من در تمام این مدت به نیرایی تبدیل شده بودم که با آنچه قبلاً بود از زمین تا آسمان تفاوت داشت. دیگر خبری از آن خندههای کودکانه یا حتی لبخندهای ریز خبیثانه نبود. من تنها مانده بودم، به دور از تمام کسانی که همهی زندگیام را با آنها گذرانده بودم. تقدیر برایم تنها ی را رقم زده بود، هر کس که دوستش داشتم به طریقی از کنار من رفته بود. از پدر و مادرم تا مامان مليحه و گیشا و حالا هم وود...

وود جوان متفاوتی بود که چشمها بزرگ و رنگیاش دلم را میلرزاند؛ اما تقدیر سعی داشت او را هم از من بگیرد. یاد گرمای دستها و نگاه شیرینیش که افتادم لبخند کوچکی روی لبها یم نقش بست؛ اما من قصد جنگیدن با تقدیرم را داشتم! برای اولین بار تصمیم گرفتم برای خواستهام مبارزه کنم و وود را برگردانم.

تمام مسیر را آرام راه میرفتم تا بعد از غروب خورشید به جنگل برسم. وقتی به درندهها فکر میکردم و از اینکه شاید وود هم شبیه آنها شده باشد تمام تنم میلرزید. کلاه را روی سرم کشیدم و راه کنار جاده را انتخاب کردم. تا جنگل مسیر خیلی طولانی بود، ولی من تمام راه به اتفاقات و ربطشان به همدیگر فکر میکردم؛ اما هر لحظه گنگتر میشدم.

بالاخره آفتاب دل از آسمان کند و شب، چادر سیاه رنگش را روی سقف آسمان پهن کرد تا شب با همهی رازها و موجوداتش برای آیندهی من تصمیم بگیرند. من از راه جاده وارد جنگل شدم. هوای پاییز کم کم داشت چنگ به دل تابستان میکشید و بوی باران را از ابر بالای آسمان حس میکردم. باد لابهای

درختها میپیچید و ناله سر میداد. قدمهای شمردهام روی شاخ و برگها سکوت جنگل را پاره میکرد.

چشمها یم را بستم تا خانواده‌ام را پیدا کنم.

۲۱۸.

گرمای وجودشان را حس کردم حس غریبی بود؛ مثل آنکه چشمت را بیندی و با دست به دنبال شمع روشنی بگردی و اولین چیزی که حس میکنی گرمای آن است. من گرمای وجودشان را حس کردم فاصله

شان با من زیاد بود. قدمهایم را تند کردم تا زودتر به انها برسم.

صدای چیزی را بالای سرم احساس کردم. سرم را بالا گرفتم، هر چه تلاش کردم چیزی ندیدم. همانطور که سرم بالا بود احساس کردم کسی پشت سرم روی زمین افتاد. سریع چرخیدم تا با چنگالها و دندانهایم تکه پاره‌اش کنم. ناخن‌های بیرون زدهام را روی شانه‌ام فرو آوردم که صدای ناله‌اش آتش بدنم را سرد کرد. وود روپروریم بود و با وجود دردی که در شانه‌اش بود دهانم را گرفت.

- شیش! آروم باش منم.

از دیدنش تمام بدنم یخ کرد. از این که هنوز خودش بود و صدایش با آن روزها فرقی نکرده بود، خوشحال شدم و محکم در آغوشش پریدم. وود دستهایش را پشت کتفم محکم کرد و آرام سرم را به سینه‌اش فشرد. بوی خون داخل رنگهایش کلافه‌ام کرد. از خجالت نمیتوانستم به چشمها یش نگاه کنم، خودم را از آغوشش کنم.

- وود دیشب نتونستم واسهات کاری کنم.

- تقدیرم بود! امروز وقتی به نور خورشید که از بیرون غار به داخل میتابید نگاه میکردم دلیل همه‌ی

اتفاقات زندگیام رو فهمیدم! فهمیدم چرا من مثل بقیه تبدیل نشدم و اینکه...

- اینکه چی؟

سرش را پایین انداخت. هنوز دستهایش در دستهایم بود.

- چی وود؟

۲۱۹.

- نیرا تا قبل از دیشب هر بار که او مدم حسم رو بهت بگم گرگ نبودنم باعث میشد از جوابت بترسم؛ ولی از دیشب همه چی تغییر کرده و باز هم نمیتونم حسم رو بهت بگم؛ چون من و تو الان دشمنهای غریزی هم هستیم! همین الان بوی خون من اذیت کرد. من حست رو میفهمم، تمام عمرم با گرگها زندگی کردم و میدونم چه حسی به خونآشامها دارن.

- نه داری اشتباه میکنی! من ازت بدم نمیاد.

- الان که جسم انسانی داری شاید؛ ولی وقتی تبدیل بشی چشمها فقط یه درنده رو میبینه که دلت میخواهد لای دندونهات تیکه تیکهاش کنی.

زل زده بودم به چشمها سرخی که تا چند روز پیش زیر نور میدرخشید؛ ولی الان کدر و سیاه شده بود. موهای آشتهاش روی پیشانیاش ریخته بود و هنوز همان لباسش تنش بود. گوشی پاره شده لباسش را با انگشتیم بازی دادم و چشمم را به زمین دوختم. دل کندن از او برایم سخت بود و نمیدانستم چه باید بگویم. حرفهایش درست بود و شاید عواطف کورکرانهی من جانش را به خطر میانداخت.

- اگه تبدیل نیشم چی؟

- تو آلفایی و هروقت که لازم به دفاع کردن باشه باید تبدیل بشی تا از قبیلهات محافظت کنی. حالا اون

به کنار، قوانین این اجازه رو به ما نمیده.

دستم را رها کرد و با لحنی که خشم و نفرت از تک تک کلماتش هویدا بود ادامه داد:

- تو از قوانین هیچی نمیدونی نیرا! دنیای گرگها بيرحمه! اگه بدونن من با شماهام من رو میکشن.

دستهایم يخ کرد. اصلا فکرش را نمیکردم تقدیر با عاشق شدنم هم اینگونه بازی کند؛ ولی باید تمام

تلاشم را میکردم تا با تقدیر نحسنم بجنگم.

۲۲۰.

- باید با ساها حرف بزنیم، شاید اون بدونه چه کار باید کرد.

- ساها همه‌ی قوانین رو میدونه و اون هم مجبور به اطاعتنه! ساحره و گرگها پیوند عجیبی با هم دارن!

- باید برگردیم پیش اونها، شاید بشه کاری کرد.

- من همه چی رو میدونم؛ ولی به خاطر تو هر کاری میکنم، حتی اگه مردن باشه!

چشمهای سرخش گره خورده بود به عسلی چشمانم و اشکی که دور آن حلقه زده بود برق میزد. تاب

نگاه کردن به او را نداشتم. بدون آنکه ادامه بدهم به سمت آنها رفتم.

وود هم بدون حرف فقط به زمین نگاه میکرد و کنار من راه میآمد. گرمای آنها من را به سمت آن کلبه‌ی

لعنی میکشاند. ساها و بقیه همانجا مانده بودند. نزدیک آنها که شدیم وود گفت:

- بهتره فعلا از حسی که بین ماست کسی خبردار نشه.

سرم را تکان ریزی دادم و با هم وارد فضای خاکی اطراف کلبه شدیم. جیک تا وود را دید جسمش را درید

و جلوتر از همه به سمت وود آمد.

وود چند قدمی را عقب کشید و با دست به سمت جیک اشاره کرد. کای سریع خودش را به جیک رساند و با چشم غرهای مجبورش کرد عقب برود. خودش نزدیک وود شد و وقتی عمق نگاهش را دید، محکم او را در آغوش کشید. تیا و ویا که روز سختی را گذرانده بودند با دیدن وود لبخند به سر و صورت رنگ پریدهشان نشست، چشمهای پر از اشکشان را پاک کردند و از سر قبر شیکو و یوک به سمت وود دویدند. وود دوخواهرش را در آغوش گرفته بود و از دلتنگی اشکهای مردانه میریخت و با گوشه آستین لباس پارهаш آنها را پاک میکرد. وود به سمت قبر شیکو میرفت و خواهرهایش هم پا به پای او میرفتند.

۲۲۱.

وود دو زانو روی قبر افتاد و مشت محکمی به سنگ کنار دستش زد و سررش را از روی شانه به سمت سaha چرخاند و با غرش عجیب و وحشتناکی فریاد زد:

- من اون لعنتی رو پیدا میکنم.

خشم وود تنم را لرزاند، عجیب شبیه آنها شده بود. دیگر از آن لطافت و مظلومیت خبری نبود. سaha به سمت وود آمد، دستی به سرشن کشید و کنارش روی زمین نشست.

- خوشحالم که برگشتی! خوشحالم که خودتی!

- نه سaha اشتباه نکن، من دیگه خودم نیستم، تمام سرم ذُدقُق میکنه و گلوم از خشکی میسوزه. پاهام من رو به سمت شهر میکشونه؛ ولی قلیم نه! سaha من اصلاً حالم خوب نیست. یه چیزی توی رگهام

میجوشه که حسش میکنم.

- شیش! آروم پسرم، ما همه کنارتیم و کمکت میکنیم.

- چه جوری ساها؟

صورتش روبروی صورت ساها بود و منتظر بود هر لحظه جواب سوالش را بگیرد. من که همهی حواسم

پیش دو مامور محافظین بود رو به جیک زمزمهوار گفتم:

- کاریش نداشته باش، اون مثل بقیهی درندھها نیست، اون هنوز از ماست.

جیک که اصلاً قانع نشده بود نگاهی به ویا کرد و سرش را پایین انداخت و به سمت جنگل دوید. صدای

پاهایش در تمام جنگل پیچید. من هم کنار بقیه بالای قبر آنها نشستم.

ساها نگاهش را بین همه ما چرخاند و گفت:

۲۲۲.

- از این شهر لعنتی میریم، همه‌مون میریم و یه جای دیگه دوباره قبیله میسازیم.

پرسیدم:

- با وود؟

- آره! اون همیشه از خانواده‌ی ما بوده همیشه هم میمونه.

پچ پچ آن دو مرد که کنار درخت نشسته بودند و راسته‌ی گوشتی را به دندان میکشیدند به خوبی به

گوشم میرسید. آنکه کوتاه قد بود استخوان لخت شده‌ای را کنار آتش رها کرد و به سمت ما آمد. با

پشت دستش باقیمانده‌ی گوشت را از کنار لبیش پاک کرد و رو به ساها گفت:

- این کار شما خلاف قانون گرگهاست!

- من با قوانین گرگها زندگی نمیکنم، همین قوانین چند سال پیش شوهرم و دخترش رو ازم گرفتم و تو این چند سال یاد گرفتم چه جوری بدون قوانین زندگی کنم.

هنوز داغ شب گذشته در دل ساها روشن بود و لحن تنداش آنها را اتش میزد.

- اما اگه محافظین بفهمن که راهنما خلاف قانون عمل کرده و با یک درنده تو قبیلهاش زندگی میکنه ساکت نمیشینن!

ساها روی پاهایش ایستاد و با قدرت پنجهایش، گردن آن مرد را فشد و پاهایش را از زمین بلند کرد. با لحنی که از لای دندانهای قفل شدهاش بیرون میآمد فریاد زد:

- خیلی دلم میخواه صداشون دربیاد تا خودم خفهشون کنم. من قبلا با این تعصبات مسخره نجنگیدم؛ ولی الان میجنگم.

۲۲۳.

مرد کوتاه در حالی که صورتش سرخ شده بود دست به گلوی خودش انداخت و با حرفهایی که تکه تکه بیرون میآمد گفت:

- من میتونم کمک کنم.

- شماها هیچ غلطی نمیکنین!

همه بہت زده ساها را نگاه میکردیم. مرد قد بلند بزدلتر از آن بود که برای نجات همراهش کاری بکند.

همانطور که لقمه در دهانش گیر کرده بود با چشمها گشاد شده ساها را نگاه میکرد. به سمت ساها

دویدم تا مانع خفه کردنش باشم. تا دستم را روی دست ساها گذاشتم، گردنش را رها کرد و به سمت

وود برگشت. مرد سرفه کنان روی زمین افتاده بود و میلریزید. منتظر شدم، کمی آرام شد و نفس بالا

آمد. آرام کنار گوشش زمزمه کردم :

- چطوری؟ گفتی میتونی کمک کنی، چطوری؟

با صدای هنهنی که از اعماق حنجرهаш به زور بیرون میآمد گفت:

- شورا! شاید شورا بتونه اون رو کنارتون نگه داره!

نفسم بین ریه و دهانم گیر کرد. درست شنیده بودم؟! شورا؟! با حرفهای که ساها در لفافه میگفت چیز

شرافتمندانهای در دنیای گرگها نبود؛ ولی باید نظر ساها را میپرسیدم. زانویم را از کنار آن بلند کردم و

نیم خیز به سمت ساها پریدم و کنارش نشستم.

- ساها این میگه شورا میتونه وود رو کنارمون نگه داره!

ساها نگاه شماتتگرش را به صورتم انداخت :

۲۲۴.

- شورا قبلا خیلی بلاها سر ما آوردہ!

- ساها پس این چی میگه؟

مرد کوتاه وسط حرفمان پرید و با خسخس بیجانی گفت:

- الان اوضاع فرق کرده، شورا تعصب قبل رو نداره!

ساها: نه! اصلا وود رو دست شورا نمیدم. بذار اینها برن به هر کی که اونها رو فرستاده خبر بدن. فرار

کردن خیلی بهتر از اینه که خودم و خانواده‌ام رو بدم دست یه مشت...

حرفش را قورت داد دوباره سرش را سمت وود چرخاند. وود بدون آنکه حرفی بزند به زمین خیره شده

بود، ناگهان نگاهم به دستهایش افتاد که در خاک چنگ شده بود و لرزش خفیفی داشت. لرزش

دستهایش باعث شد همه تلاشم را بکنم و با نه ساها قانع نشوم.

- ساها مگه من راهنما نیستم، پس نظرم تو شورا تاثیر داره. من میتونم قانعشون کنم.

ساها پوزخند کوچکی زد و گفت :

- تو از هیچی خبر نداری!

- خب بگو حداقل دلیلش رو بفهمم.

- بیست سال پیش همین شورا مادرت رو محکوم کرد؛ چون مادرت نخواست ریاست کنه محافظین انگ

خ- یانت به گرگینهها رو بهش زدن و آوارهاش کردن. درست بیست سال پیش، وقتی فهمیدن مادرت

به یه ده کوچیک اونور آب پناه برده یه شبه همه رو آتیش زدن! میفهمی همه‌ی ده رو آتیش زدن و همه

۲۲۵.

رو سوزوندن! منتها مادرت قبل از اومدن اونها به ده جنگلی فرار کرد و پدربرزگت هم دنبالش اومند. نیرا

اونها وحشیتر از اونی هستن که فکرش رو بکنی!

- پس چهجوری تو ده جنگلی زندگی کرد؟

- به همون دلیلی که یوک و جیک مردن و وود یه خوناشامه! وقتی فهمیدن ده جنگلی یکی از

شکارگاههای درندوههای است، همونجا رهاش کردن تا به سرنوشتی که وود دچار شد، دچار بشه! حالا باز هم

میگی وود رو بفرستم به شورا؟

تمام بدنم گزگز میکرد. سرم طوری میسوخت که داغیاش را حس میکردم. چطور میتوانستند آنقدر

بیرحم باشند و ظالمانه تصمیم بگیرند؛ اما من مثل مادرم نبودم و میتوانستم با این همه ببعادالتی

بجنگم.

دستهای لرزان و عصبی ساها را در دستم گرفتم و به چشمها پر از اشکش زل زدم.

- من نیرام، اولین گرگ ماده از پنجمین نسل محافظین آلفا و رئیس محافظین، پس طبق قوانین همه‌ی

محافظین مجبور به اطاعت از من هستن؟ درسته؟

- آره؛ ولی...

- پس تو شورا هم حق رای دارم، درسته؟

- آره...

- پس بهم اعتماد کن، دلم میخواهد با کمک تو، هم انتقام مادر و پدربزرگم رو بگیرم، هم وود رو نگه دارم

و هم عدالت گرگ مادر رو به همه نشون بدم.



۲۲۶.

ساها چشم دوخته بود به چشمها یم، لحن غرای من او را متلاعده کرد؛ ولی نارضایتی را میشد از

چشمها یش خواند.

- امیدوارم از تصمیمت پشیمون نشی؛ چون به قیمت جون وود تموم میشه!

- اگه حرفا یی که راجع به من زدین درست باشه من میتونم! ساها خودت گفتی من دیگه بالغ شدم و

حراست از شما وظیفه‌ی منه، پس بذار با نژادم آشنا بشم و از نعمت راهنمای بودن استفاده کنم!  
رضایت را در چشم‌انداز خاندم. به سمت مامور بینوا رفتم، هنوز نفس جا نیامده بود. دستم را زیر چانهاش گذاشتم و سرش را بالا آوردم.

- کی باید راه بیفتیم؟

- هر وقت که بخواین!

جیک وسط حرف ما رسید. گویی حرفهای ما را شنیده بود. رو به من برگشت.

- آزادی وود رو میخوای از شورا بگیری؟

- آره!

اخمهای همیشه گره خوردهاش را به ساها انداخت.

- بهش گفتین چه افرادی عضو شورا هستن؟

خودم پرسیدم :

- چه افرادی؟

.

۲۲۷.

قدمهایش را به سمت من کشید و صورت به صورتم ایستاد. کای، وود و چیتو هم آماده ایستاده بودند تا مبادا آسیبی به من بزنند. من تا زیر شانهاش هم نبودم، صورت آفتاب سوخته‌اش را جمع کرد و در حالی که دستبند چرمش را روی مچش محکم میکرد. چشم در چشم من ادامه داد:  
- آلفای محافظین، آلفای گرگهای سفید و یاغیها! خب، اول میخوای کدومنشون رو راضی کنی؟

- فعلا نمیدونم!

- دختر کوچولو، هر کدوم از اینها ی که گفتم گرگهای پیری هستن که رئیس قبیله‌ی خودشون و خیلی  
وحشیتر و بیمنطق‌تر از اونی هستن که فکرش رو بکنی! قول میدم وقتی ببینیشون حتی نتونی تو  
چشمهاشون زل بزنی.

آنقدر به من نزدیک شده بود که داغی نفسش به صورتم میخورد. خودم را عقب کشیدم و با دست به  
وود و بقیه اشاره کردم که بنشینند و رو به جیک گفتم:



- اگه تو و کای کنارم باشین میتونم تو چشمهاشون زل بزنم و حق خودم و خانواده‌ام رو بگیرم.  
خشکش زده بود. چشم در چشم به هم زل زده بودیم و برای اولین بار احساس کردم جیک به من اعتماد  
کرده است.

- دستش را روی شانه‌ام گذاشت و کنار گوشم زمزمه کرد:  
- فقط به خاطر ویا حاضرم تن به این حماقت بدم.

ته دلم ریخت. از اینکه جیک هم کنارم بود انرژی مضاعفی گرفته بودم.  
- ممنونم!

۲۲۸.

نگاهش را از چشمان برق زده‌ام گرفت و کنار ویا رفت. رو به افراد قبیله‌ام کردم.  
- همه‌هون کنارم هستین؟

چیتو که کم صحبت شده بود و خبری از شیطنت‌هایش نبود از جایش بلند شد، نگاهش را بین همه

چرخاند و رو به من گفت:

- تا آخرین نفسی که بکشیم!

وود سرش را پایین انداخته بود و نگاهش به شاخه‌ی پراز گلی بود که روی قبر یوک خوابیده بود. سها زانو به زانوی وود نشست.

سها: چرا حرفی نمیزنی؟

وود نگاهش را به سمت من چرخاند. در نگاهش هزار حرف بود؛ اما نمیتوانست چیزی بگوید. در کمتر از

پلک زدنی ایستاد و رو به همه گفت:

- من نمیتونم تو روشنایی روز باهاتون بیام؛ ولی شبها خودم رو بهتون میرسونم.

صدایش از گلوی خشک شدهاش به زحمت بیرون میآمد؛ لبه‌ای کلفتش کویر سرخ رنگی را در صورت رنگ پریدهاش نقاشی کرده بود. پنجهای عصبی به موهای کوتاه و موج دارش میکشید و تشنگی از پشت قرنیه‌ی سرخ شده‌ی چشمانش هویدا بود. سها و بقیه که رفتار وود هشدار بزرگی به آنها داده بود، بہت زده به وود خیره شده بودند. سها با زحمت روی دو پایش کنار او ایستاد و دستی به شانه‌هاش کشید. وود در حالی که آب دهانش را قورت میداد سرش را برگرداند. خونی که در رگهای سها میچرخید وود را عصبیتر میکرد.

۲۲۹.

سها: میدونم حالت خوب نیست و انگار یه تیکه چوب خشک به گلوت میکشن؛ ولی باید بتونی کنار بیای! تو مثل گذشته باید کنار ما زندگی کنی!

وود: سخته! من به جز به تشنگی که داره تموم بدنم رو میسوزونه نمیتونم به چیز دیگهای فک کنم.  
حرفها تندتند از دهانش بیرون میپرید و او بیاختیار حرفهایش را تکرار میکرد. ساها به کای اشاره کرد و بلافصله وود را با فشار دستانش مجبور به نشستن کرد. کای که منظور ساها را متوجه شده بود از پشت وود و بقیه راهی جنگل شد. ساها با نگاهش کای را بدرقه کرد و رو به وود گفت:

- روزهای اولی که زهر اون عفریته تو بدنته حالت لحظه به لحظه بدتر میشه تا زهر خودت ساخته بشه!

- لعنت بهش!

- ولی تو نشون دادی که خون گرگینهها تو رگهاته، میتونستی بعداز غروب آفتاب به شهر بزنی و تشنگیت رو ارضا کنی؛ ولی او مدمی پیش ما! این یعنی تو خیلی توانمندتر از چیزی هستی که اون عفریته ازت ساخته!

وود نگاهی که ذرهای امید در آن سوسو میزد را به چشمها بیرمق من انداخت. ساها که نگاههای گره خوردهی ما را دید متوجه همه چیز شد؛ اما چیزی نگفت. صدای پای کای از پشت سرمان، رشته‌ی نگاه شیرین من و وود را پاره کرد. ساها در گوش وود زمزمهای کرد. کای که همانجا منظر وود ایستاده بود با بلند شدنش، دوباره به سمت جنگل رفت. آن دو رفتند و من مبهوت و گیج، رفتشان را نگاه میکردم. ساها ابروهایش را گرهی محکمی زد و رو به مامورها گفت :

- وقتی این دو نفر برگشتن همه با شما میایم. فقط اگه کوچکترین خیانتی رو حس کنم گردن جفتون رو میذارم زیر دندون درندهی تشنها که دیدین!

مامورها که خشکشان زده بود نگاه وحشت زدهشان را باز آتش گداخته‌ی آن شب کردند و دم بر نیاوردند.

همه منتظر آمدن آن دو شدیم تا دل به جنگل بسپاریم و راهی مکانی بشویم که جز تاریکی تصور دیگری از آن نداشتمیم. افراد قبیله‌ام خیلی وقت بود جای زخمی که شورا به دلشان گذاشته بود را باز گذاشته بودند تا بالاخره یک روز تقاص آوارگیشان را بگیرند؛ اما آنجا برای من حکم آزادی یا مرگ وود را داشت! و ترس از محکوم شدنش قلبم را چنگ میزد.

بعد از ساعتی وود و کای برگشتن. موهای باز شده‌ی کای نشان از تبدیل شدنش داشت. موهای مشکیاش را با بندی قهوه‌ای که در دستش بود بست و به سمت ساها رفتند. وود آرامتر به نظر میرسید. خیسی لبهایش جانم را آتش زد. هنوز نگاه سرخ و خیره‌اش دل از زمین برنداشته بود. هیچ کس سوالی نپرسید، گمانم همه میدانستند چه اتفاقی افتاده است غیر از من!

همین که آدمد چیزی بپرسم ساها با صدای بلند گفت:

- همه‌تون آماده شین راه میافتیم!

همه در کمتر از آنی جسم دریدند و رو به ساها ایستادند. من هنوز گنگ همه را نگاه میکردم و ساها به کلبه اشاره کرد. به سمت کلبه دویدم و لباسم را درآوردم. تبدیل شدن آن هم با اراده‌ی خودم برایم سخت بود. چشمها‌یم را بستم و وارد تاریکترین قسمت مغزم شدم. تاریکی و درد را با جسم و جانم حس کردم. درد را در تک تک مویرگهای بدنم حس کردم، سرم شروع به داغ شدن کرد و استخوانها‌یم خیلی سریعتر از قبل شروع به خرد شدن کردند و داغی پنجه‌ها‌یم را حس کردم. به خودم که آدمد با زوزه‌ی بلندی روی زمین افتاده و جسمم را تماماً دریده بودم. این بار از همیشه کمتر درد را احساس

کردم. پنجههای قهوهای رنگم را نگاهی انداختم و زبانم را به تیرهی تیز دندانهایم کشیدم. صدای جیرجیر

۲۳۱.

کف چوبی اتاقک در گوشم هزار بار بلندتر فریاد میکشید. لباسهایم را به دندان گرفتم و از کلبه بیرون رفتم. خانوادهام روبروی من ایستاده بودند و صلاتبشنان ته دلم را قرص میکرد.

سها کنار من آمد، لباسهایم را در هم پیچید و به بازویم بست. سرش را به بازویم چسباند و من پوزهام را به موهای سفید شدهاش کشیدم و نشستم تا روی کمرم بنشینند. سها روی من نشست و دستی به گوشهایم کشید. با اشارهی سها به سمت تاریکترین نقطهی جنگل حرکت کردیم و دل به دریای

اتفاقاتی سپرديم که هيچکدام از عاقبتش با خبر نبوديم!

\*\*\*\*

### فصل دهم: کوچ

کنار رودخانه نشسته بودم. تشنگی امامی را بریده بود. پوزهام را به آب میکشیدم، نگاهم به صورتم افتاد. عکس گرگی قهوهای، با تن خسته و خاکی روی آب افتاده بود. ده روزی بود روی پاهایم راه نرفته بودم. خیلی از زادگاهم دور شده بودم؛ ولی خیلی احساس غربت نمیکردم. تمام فکرم پیش گیشا بود، بعد از اتفاقی که در ده جنگلی افتاد فرصت نکردم با او تماس بگیرم و خداحفظی کنم. امیدوار بودم دوباره او را ببینم و همه چیز را برایش توضیح بدهم!

سرم را از آب سرد و خروشان بیرون کشیدم، سیراب شده بودم؛ ولی اصلا دلم نمیخواست رودخانه را رها کنم، نمیدانستم تا کی باید به این سفر ادامه بدھیم! درختها تغییر رنگ داده بودند و هوا سوز

ملايمى داشت. صدای رودخانه سکوت شيرین جنگل را پاره ميکرد. دلم برای پاييز ده جنگلی تنگ شده بود.

۲۳۲.

سرم را چرخاندم و نگاهی به بقیه انداختم. چهره‌هايشان خيلي غمگين بود. فقط ده روز از کشته شدن شيكو و يوك گذشته بود و وود هم يك خون آشام گرسنه و تشننه، شبها خودش را به ميرساند و در گرگ و ميش صبح به غاري يا دل کوهی جايی پناه ميبرد. هيچکس با ديگري صحبت نميکرد همه فقط به راهمان ادامه ميداديم و شبها چند ساعتی را استراحت ميکرديم بدون آنكه برای غذا خوردن وقت تلف کنيم.

سها روي تخته سنگي نشسته بود و چشمهايش را بسته بود. ماموران محافظین دو روز قبل از ما جدا شدند تا خبر آمدن ما را برسانند و زمينه را آماده کنند و به سها قول داده بودند از وود حرفی نزنند؛ ولی... دل از رودخانه کندم و کنار سها روي زمين نشستم نگاهي به صورتم انداخت.

- تا کي باید برمیم؟

- يكى دو روز ديگه به مرز ميرسيم. چند روز بيشرتر تو آب نيسitem!  
سرنوشت وود مجبورم کرده بود که به اين راه ادامه بدهم. در اين ده روزى که با هم بوديم حتى يك کلمه حرف بینمان رد و بدل نشده بود، وقتی نزديکش ميشدم بوی خونش اذيتم ميکرد؛ اما گهگداری نگاهي بار هم ميکرديم و هزار حرف بینمان رد و بدل ميشد، بين خونآشامها و گرگها هيج حس مشترکي وجود نداشت، جز دشمني و نفرت و اين باعث شد ارتباط برقرار کردن با وود برایم سخت شود.

طبیعت دوباره قدرتش را به رخ ما کشانده بود، گرگ متولد نشدن وود باعث شد او یک خون آشام تشنه باشد.

زیر چشمی نگاهی به چهره‌اش انداختم. پسر شیرینزبانی که می‌شناختم حتی یک کلمه هم حرف نمی‌زد و چهره‌ی در هم کشیده و رنگ پریده‌اش دلم را می‌لرزاند. چشمان عسلی و معصومش سرخ و وحشی

۲۳۳.

شده بود، نگاهش را از من میدزدید. لبهاش خشک شده بودند و جسمش توان زیادی نداشت، چشمهاش بیرمق پلک می‌زد. خوی حیوانیام را ندید گرفتم و خودم را پیش وود پیدا کردم. پوزه‌ام را به شانهاش کشیدم. دلم خیلی برایش می‌سوخت دستش را روی صورتم گذاشت و نگاهش را به چشمهاش دوخت. بوی خونی که از پوست تنفس تمام سرم را می‌سوزاند مجبورم می‌کرد از او فاصله بگیرم؛ ولی نمی‌توانستم! پاهایش شل شد و کنار درخت افتاد. کنارش روی زمین نشستم، تشنگی را می‌شید از چشمهاش نگرانی که می‌سوخت فهمید. چیزی فراتر از خوی و غریب‌زهام، من را کنار او نگه داشته بود. دست سردش را روی گردنم می‌کشید و نوازشم می‌کرد. پوزه‌ام را به سرش چسباندم. اصلاً فکر نمی‌کردم چند روز بعد از آن شب که به غار گرگها رفتیم اینگونه کنار هم قرار بگیریم. صدای پای کای و چیتو را شنیدم، بوی غذا را حس می‌کردم. ده روزی بود که لب به هیچ چیز نزدیک بودیم و فقط محتاطانه مسیر سخت جنگل را طی می‌کردیم. همه کنار رودخانه جمع شده بودیم و ساها آتش کوچکی را درست کرده بود. سرمای پاییز نورس و برگهایی که زمین را پوشانده بود دلم را سمت پاییزهای ده جنگلی می‌کشاند.

کای لاشه‌ی تکه شده‌ای را به دندان گرفته بود و میکشید، تکه‌ای از گوشتی را جلوی ساهای گذاشت. خیلی گرسنه بودم؛ ولی نمیتوانستم جلوی وود چیزی بخورم. چیتو کشانکشان گوزن نیمه جان که هنوز تکان میخورد را جلوی وود انداخت.

چشمانتش بیشتر از قبل شعله کشید و دندانهای نیشش بیرون زده بود. دندانهایش را به گردن گوزن فرو کرد. دلم ریخت، به نظرم خیلی وحشیانه آمد. اصلا نمیتوانستم دست و پا زدنش را ببینم؛ ولی کشته شدن یک گوزن را به قربانی شدن یک انسان ترجیح میدادم.

۲۳۴.

کنار گوشت تکه شده‌ی حیوان بیچاره‌ی دیگر رفتم. گرسنگی باعث شد با بیمی‌ی تکه‌ای را با دندان مزه‌اش برایم شگفت‌انگیز بود. گوشت داغ و تازه و اندکی شیرین، جان به تن خسته‌ام داده بود. یک لحظه از خودم بدم آمد؛ ولی وقتی به جنگیدن برای زنده ماندن فکر کردم، رفتار خودم و وود را توجیح میکردم.

همه جان گرفته بودند؛ اما کای هنوز نگاهش سنگین بود. بعد از آن اتفاقاتی که افتاده بود هنوز هم نتوانسته بودم رابطه‌ی نزدیکتر یا حتی صمیمی‌تری داشته باشم.

ساهای آتش سبکی را که روشن کرده بود زیر و رو میکرد. روپرویش نشستم، وود هم کنار درخت روی زمین نشسته بود و به خواهرهایش زل زده بود.

تیا و ویا خیلی سعی میکردند خود را بیاعتنا نشان بدهند؛ ولی نگاههای زیرزیرکی و غمی که در

چهره‌شان بود خبر از یک دلواپسی بزرگ میداد.

نیرا: ساهها، وود چی میشه؟

- نمیدونم! امیدوارم حرفهای اون دوتا درست باشه و اوضاع تغییر کرده باشه و تصمیمشون عادلانه

باشه!

اصلا دلم نمیخواست به چیز دیگهای راجع به سرنوشت وود فکر کنم. سرم را چرخاندم و نگاه کوتاهی به

درندھی گرسنه انداختم که خون حیوان فقط تشنگیاش را گرفته بود؛ ولی سیرش نکرده بود!

ساهها: برید استراحت کنید، فردا زودتر راه میافتیم.

۲۳۵.

حرف ساهاباعث شد، کنار درختچه‌ی سبز رنگی که هنوز پاییز دستی بر سرش نکشیده بود دراز بکشم.

خواب از پشت پلکهای سنگینم فرار کرده بود و همه‌ی حواسم پیش وود بود. از جایش بلند شد و کنار

رودخانه نشست، دستهایش را به آب میزد. یک ساعتی را به او زل زده بودم و او هم فقط به آب نگاه

میکرد. غمی که در وجودش بود آزارم میداد، خیلی دلم میخواست دوباره با هم حرف بزنیم و

شیرینزبانیash دلم را به عشق نورسیده‌اش خوش کند، اما با ظاهر گرگینهای فقط تنفر را حس

میکردم.

به همه نگاه کردم، همه خواب بودند. چیتو بالای سر ساهای غلت میخورد و آب گوشی دهانش روی زمین

میریخت. ویا، خواهر بینوایش را در آغوش گرفته بود و جیک کنار آنها خوابیده بود. کای هم چند دقیقه‌ای

بود که چشمهایش را بسته بود تا با استراحت کوتاهی دوباره وظیفه‌ی حفاظتش را به خوبی انجام بدهد.

نفس عمیقی کشیدم، دستهایم کم کم سرد میشدند. سرم را روی خاک گذاشتم و پاهایم شل و کوتاه شدند. چشمم را باز کردم، دستانم را که دیدم خوشحال شدم. مثل کودکان نو پا روی پاهایم ایستادم. سریع بقچه‌ام را باز کردم و لباسم را پوشیدم. دلم برای لباسهایم تنگ شده بود.

لباسهایم را پوشیدم و دستی به موهایم کشیدم، باورم نمیشد! خیلی بلند شده بودند و جمع کردنش برایم سخت شده بود؛ بنابراین رهایش کردم. صدای ترقتو Roc استخوانهایم موقع راه رفتن باعث شد گوشه لبم را گاز بگیرم و به خاطر بیدار نشدن بقیه آرام قدم بردارم.

او کنار رودخانه نشسته بود، من هم کنارش نشستم. وقتی من را دید چهره‌اش به کلی تغییر کرد. همان لبخند شیرین دوباره روی لبهایش نقش بست. خوشحال بودم که هنوز لبخندش را ازدست نداده!

- چی شد داری راه میری؟

- نگرانست بودم، گفتم شاید دلت بخواهد حرف بزنیم.

۲۳۶.

- دیگه حرف زدن هم یادم رفته. اصلا دلم نمیخواهد با کسی حرف بزنم.

- میخوای برم؟

- نه! نه! تو تنها نیرویی بودی که باعث شدی فرار نکنم.

- خیلی نگران شورام!

سری به نشانه‌ی تاسف تکان داد و در حالی که نگاهش به آب بیقرار بود گفت:

- قبل از این به خاطر گرگ نبودن منفور بودم حالا هم که!...

- تو هم یکی از قانونهای طبیعتی، یه استثناء

- نیرا دیگه از این حرفها گذشته، این اتفاق افتاده و من الان هم یه درنده‌ی گرسنهام که هر لحظه امکان نداره فراموش کنه کیه و ..

نمیتوانستم حرفی بزنم، بعض گلویم را فرو دادم و سرم را به زمین گلی روبرویم دوختم.

- ولش کن، اگه هر اتفاقی افتاد بدون که... دوستت دارم!

چشمها یش آنقدر سرخ شده بود که اصلا نمیتوانستم به چشمانش زل بزنم. خیلی نزدیک صورتم شده بود، خودم را جمع و جور کردم. گرمای نفسش سوز پاییز را از تنم جدا میکرد. دستش را لای موهایم کرد:

- دلم خیلی واسه دوباره انسان دیدنت تنگ شده بود.

۲۳۷.

نگاهش بین چشمها و بقیه‌ی اعضای صورتم میچرخید، هنوز سرم پایین بود، تمام تنم میلرزید و نمیتوانستم چیزی بگویم. بعض حرفهایم را در گلویم قفل کرده بود. دستش را از لای موهایم درآورد و دستم را بین انگشت‌های بزرگش جا داد.

اصلا نمیدانستم دلداریاش بدهم یا حقیقتی که کم و بیش همه میدانستند را برایش راحت جلوه بدهم؟!

حس بدی داشتم، من درگیر عشقی شده بودم که با نیمی از من سازگار بود و با نیمه‌ی دیگرم دشمن.

وقتی انسان بودم، برایم خیلی جذاب میشد و دلم برایش پر میزد؛ ولی وقتی گرگ بودم احساس تنفر خفهایم میکرد.

من خیلی وقت بود خودم را به دست تقدیر سپرده بودم. این بار هم همین کار را کردم.

- وود، چرا نمیری؟

-

میترسم نتونم جلوی خودم رو بگیرم بشم یکی از اونها. وقتی با شما هام وودم، یادم نمیره کیام!  
 نمیدانستم چه باید بگویم. حرفهایم بین عقل و دلم گیر کرده بود. سرم را روی شانه‌اش گذاشت  
 درحالی که میدانستم نباید آن کار را انجام میدادم؛ ولی در آن لحظه به هیچ چیز فکر نکردم، فقط دلم  
 ذره‌ای از محبت و آرامش کنار او بودن را میخواست. لذت بخشترین حس دنیا را زمانی پیدا کردم که  
 سرم روی شانه‌هایش بود و من فارغ از تمام اتفاقاتی که افتاده بود کنار رودخانه تا صبح نشسته، خواب  
.  
 رفتم.

آفتاب به چشم‌مانم چنگ میزد. گردنم خشک شده بود. سرم را که چرخاندم، سرم را روی سنگ کنار آب  
 دیدم. بدنم خشک شده بود، کش و قوسی به بدن خشک شده‌ام دادم. صدای رودخانه تشنهم کرده بود.

۲۳۸.

آبی به دست و صورتم زدم موهایم را خیس کردم تا کمی مرتب شود. موهایم را همانجا کنار آب بافتم و با  
.  
 ساقه‌ی گیاهی که کمی آن طرفت بود محکم بستم.

نگاهم را به بقیه انداختم. همه به من زل زده بودن، به جز کای که هر چه گشتم پیدایش نکردم.  
 نفس محکمی کشیدم و به سمت شان رفتم، انگار منتظر بودند دوباره روی چهار دست و پایم راه بروم. چیتو  
 دوید پیشم و پوزه‌اش را به صورتم کشید. قلق‌کم آمد، خندیدم. چیتو گوشی‌هی لباسم را گرفت و مرا کشید،  
 بوی کای را احساس میکردم؛ ولی خودش را نمیدیدم.

چیتو من را از جمع جدا کرد، او هم متوجه نگاه بقیه شده بود. من و چیتو جلوتر از همه راه میرفتیم، در راه

چیتو فقط شیطنت میکرد و من با اینکه تمام فکرم در گیر وود بود، گاهی لبخند ریزی تحويلش میدادم.

ادامه سفر آن صبح رنگ و بوی تازهای گرفته بود. چند ساعتی از ظهر گذشته بود و آفتاب، کمجان میتابید. لا بهلای درختها پر بود از برگهایی که دل از درخت کنده و عاشق زمین شده بودند. من و چیتو جلوتر از همه راه میرفتیم که ناگهان چیتو دوید. چند متری دور شد و برگشت. چشمانش میدرخشید، پوست طوسی رنگش زیر نور خورشید نقرهای دیده میشد. چهره‌اش خبر از اتفاق خوب میداد. بوی دریا را حس کرده بود. خوشحال بود و بالا و پایین میپرید. همه خوشحال بودن جز ساها! بقیه وقتی چهره‌ی او را دیدند لبخند روی لبهاشان خشکید. مسیر که به نظرمان کوتاه آمد؛ ولی قدمها بلندتر و سریعتر میشد. تقریبا همه میدویدیم، جنگل تُنک و تُنکتر میشد. وارد جایی شبیه به روستا شدیم. سوت و کور سیاه بود! هنوز منظره‌ی خانه‌های سوخته در ذهنم زنده است!

کم کم همه آرام گرفته بودیم. چشم دوختیم به ساها و منتظر بودیم او کاری انجام دهد. او به سمت خانه‌ها حرکت کرد. هوا خنک شده بود و رطوبت هوا نفسمان را بند آورده بود.

۲۳۹.

خانه‌ها تقریبا متروکه و خالی از سکنه بود. فقط یک خانه بود که از گلدانهای تازهای که روی بالکن خانه‌اش بود، میشد فهمید کسی در آنجا زندگی میکند. بوی مطبوع غذا میآمد. میتوانستم طعم کوفته و بوی ریحان تازه را حس کنم. ساها به سمت کلبه رفت و بدون آن که در بزند وارد شد. تک تک گرگها پشت سر هم وارد شدند، صدای کوبیده شدن پاهایشان به پلهای چوبی کلبه، شبیه صدای پیاده نظامهای جنگی بود، محکم و با صلابت!

من هم پشت سر آنها وارد شدم. نگاهم به پشت سر مانده بود. نمیدانستم منتظر چه کسی هستم؛ ولی در دل آرزو میکردم که کاش وود هم الان کنارمان بود. پوف محکمی کردم، نفسها یم گلویم را میسوزاند. پایم را چرخاندم و دل از بالکن آن خانه کندم. وقتی وارد شدم همه به شکل اصلیشان درآمده بودند و لباسهای مسخرهایی به تنشان بود.

چیتو لباس بلند و قرمز چهار خانهای به تنش بود که نشان میداد صاحب این لباس چهار شانه با قد بلند است! چیتو سرگرم تا کردن پاچههای شلوار و آستین لباسش بود. به سمتی رفتم که کمکش کنم، آستین لباسش را تای مرتبی زدم. سرم را که چرخاندم خندهام گرفت. کای دشداشهی بلندی پوشیده بود با شلواری که یک وجب کوتاه بود! تیا و ویا هم لباس مندرس و کنهنهی زنی را پوشیده بودند که مطمئناً حداقل چهل سال از آنها بزرگتر بود. خندهام به کای باعث شد نگاه مغضوبش را به چشمانم بکوبد. ناخواسته نگاهم به جسم آفتاب سوخته و تراشیده شدهی کای افتاد، بدن قوی و زیبایی داشت که حتی از زیر لباس نازکی که پوشیده بود کاملاً خود نمایی میکرد. خجالت باعث شد سرم را پایین بندازم.

- بیا این رو بپوش؛ ولی خواستی وحشی بازی دربیاری از تنت درش بیار، اصلاً دلم نمیخواهد پاره پوره شه.

۲۴۰.

پیرمرد سرحالی با لباس ماهیگیری و چکمههای سیاهی که تا زانویش آمده بود رو به کای ایستاده بود. ریشهای بلند و سفید که دقیقاً هم رنگ موهای بلندش بود را خاراند و لباسها را به سمت کای پرت کرد. کای هم نگاهی از سر بیمیلی به لباسها انداخت و بیرون رفت.

روی صندلی تازه روغن زده و تعمیر شدهای نشستم. تمام خانه پر بود از آویزهایی با سنگهای رنگی و

صدفهای کوچک و بزرگ!

کنار شومینه‌ی خاموش گوشه اتاق بودم و به چوبهای نیمه سوخته و خاکستر شده‌ی آن زل زده بودم.

- شما لباس نمیخواین؟

آنقدر مودبانه گفت که لحظهای فراموش کردم این همان کسی است که با کای آن رفتار را کرده بود.

- نه ممنون لباس خودم خوبه!

- هر طور راحتین!

از تعجب چشمانم گشاد شده بود! نمیدانستم او کیست و چرا با من اینقدر رسمی برخورد میکند!

احترامی که ساها به او میگذاشت برايم هزار سوال بود! نمیدانستم او هم گرگ است یا نه؟ یا این دهکده‌ی سوخته همان روستایی است که مادرم را امان داده بود؟ تصمیم گرفتم کمی با او صحبت کنم، در رفتارش چیزی بود که جذبم میکرد.

صفا وارد جایی شد شبیه آشپزخانه با سقف کوتاه و فضایی بدون نورگیر که از بوی بد ماهی پر شده بود. زیر پلهای که هیچ شبهای به آشپزخانه نداشت! بوی ضحم ماهی باعث شد وارد آنجا نشوم.

۲۴۱.

صفا کتری سوختهای را روی گاز گذاشت. مشغول روشن کردن کبریت بود که نگاهش به من افتاد که در چهار چوب در ایستاده بودم.

- خانم بخشین، مطمئن نبودم شما هم باهشون هستین و گرن...

- نه اصلاً لزومی به این کارها نیست. ببخشین شما هم... عضو این خانوادهاین؟

- نه من یه انسانم که از بچگی با گرگها بزرگ شدم، خیلی سال پیش مجبور شدم ترکشون کنم.

- اینجا چرا اینجوریه

- یعنی شما نمیدونین چرا

؟

؟

- نه! خب یعنی نمیدونم، خودم تازه به ساها ملحق شدم.

- میدونم، میدونم چرا این سوال رو پرسیدم، توقع داشتم ساها واسهات توضیح داده باشه!

در حالی که سینی پر از کلوچهای خانگی را با خودش میبرد از آشپزخونه بیرون رفت. پشت سرش پلهها را بالا میرفتم.

- چی رو توضیح نداده؟

- بیاین، همه چیز رو خودتون میفهمین.

پلههای چوبی خانهاش را با هم بالا رفتیم، وارد خانه که شدیم همه گرد نشسته بودند و منتظر بودند ما هم به آنها ملحق شویم. من باز هم روی همان صندلی نشستم، سینی کلوچهها در کمتر از لحظهای خالی شد. صفا با یک کلوچه به سمتم آمد.

۲۴۲.

- بفرمایین!

- ممنون

سها : نیرا ایشون صفا هستن. یکی از وفاداران به محافظین، ما خیلی وقته مدیون صفا هستیم. اگه صفا نبود مادرت همون بیست سال پیش اینجا و قاطی گرگهای بیگناه کشته میشد.

چهرهاش در هم کشیده شد. دانستم اینجا همان دهکده‌ی سوخته‌ایست که شورا به آتش کشیده بود.

صدای جیغ زنها و مردان بیگناه را میشد راحت از لای خانه‌ی سوخته شنید. صفا که ناراحتی همه را دید، بحث را عوض کرد.

- من هنوز هم وظیفه‌ام خدمت به شما و نیراست! سها کی راه میافتین؟

- هر موقع لنج آماده باشه.

- اون چند ساعت دیگه اینجاست. آفتاب که غروب کنه آماده‌ی رفته.

همه ساكت بودیم. صفا نگاهی به بقیه انداخت.

- اون پسر، همون که دورگهی انسان بود! کجاست؟ ندیدم از اینجا رفته باشه!

- همین دور و وراست.

- سها خیلی نگران بودم. چند روز پیش خیلی از شماها از اینجا رفتین. خبرهایی از ده جنگلی شنیدم که اصلا خوب نبود؛ ولی همه میگفتند نوهی گرگ بزرگ برگشته، حتی خیلیهاشون از اون به عنوان زیباترین و با صلابت‌ترین گرگ یاد میکردند و تا وقتی برن از اون میگفتند. امروز که دیدم مطمئن شدم حرفهашون درست بوده و راهنما برگشته.

۲۴۳.

به سمت من چرخید و به نشانه‌ی احترام تعظیم کوتاهی کرد.

سرم را خم کردم. براиш احترام خاصی قائل بودم. مثل افسرهای نظامی صحبت میکرد؛ ولی باید متوجه

میشد من فقط برای نجات وود آمده بودم.

- خیلی ممنون! ولی من فقط به خاطر وود اینجام، خیلی زود برمیگردم!

- چشمهاتون چیز دیگهای میگه! یادتون باشه چشم رو نمیشه قایم کرد. وود چرا نمیاد؟

- فک نکنم بیاد.

- چرا؟

- از اتفاقهایی که تو ده جنگلی افتاد خبر داری؟

- فقط میدونم خونآشامها دوباره وحشی بازی کردن، خیلی وقت بود طبق قوانین عمل میکردن.

- اونها وود رو گرفتن و تبدیلش کردن!

چشمها ریزش از حدقه درآمده بود و با صدایی که ناتوان بیرون میآمد پرسید:

- حالا چه کار میکنید؟

- تصمیمگیری رو به شورا سپردم.

- چی؟ میخواین محکومش کن؟ سهاها مگه تو اونها رو نمیشناسی؟ چند بار بخشیدن؟ ها! به چه امیدی

اون پسر بیچاره رو دنبال خودت میکشی؟

۲۴۴.

پیرمرد ماهیگیر میغیرید. لحن با احترامش به کلی عوض شده بود. انگار زخم بزرگی از آنها خورده بود.

وقتی حرفهایش را شنیدم دلم آشوب شد. آب سردی که روی سرم ریخته بودن تا انگشتان پاهایم را

سرد کرده بود.

وسط حرفشان پریدم.

- من اجازه نمیدم.

صفا: شما به اون شورا نمیرید!

- چی؟ چرا؟

- ساها بهش بگو، بهش بگو چرا اینجا اینجوریه! بگو چه بلایی سر این ده آوردن وقتی فهمیدن مادرت اینجاست. همه‌ی ده رو محکوم کردن به خاطر یک نفر! اونها مادرت رو محکوم کردن و گفتن هرجایی که اون باشه اونجا هم محکومه.

ساها: بس کن صفا، بعدا راجع به اون حرف میزنيم. الان هم بحث رو تمومش کن، فک کنم کوفتههات سوخت.

صفا که هنوز صورتش مثل آتش سرخ بود ترجیح داد به خواسته‌ی ساها گوش بدهد. پلهها را به سمت آشپزخانه تاخت. همه سکوت کرده بودیم و من، به کف اتاق خیره شده بودم و از حرفهای صفا شوکه شده بودم. غذا از گلوم پایین نمیرفت، اصلا نمیتوانستم چیزی بخورم.

همه ساکت نشسته بودند و پنجه به غذا میکشیدند. چهرهها در هم و گرفته بود و هر کس تصمیمگیری و حرف زدن راجع به آن را به کس دیگری واگذار میکرد.

۲۴۵.

بالاخره آن شام مزخرف تمام شد و منتظر آمدن لنج شدیم. قرار بود با آن لنج مسیر آب را طی کنیم. ته

دلم لرزیده بود و از تصمیمی که گرفته بودم مطمئن نبودم. کتری کوچکی را پر از آب کردم و روی آتش کم جانی که در حیاط روشن بود گذاشتم و کنارش نشستم. بقیه هم تک تک کنار من نشستند و همه در حیاط جمع شدیم. صفا لباسهایش را عوض کرده و کوله بار سفرش را بسته بود. از اینکه قرار بود کنارمان باشد حس خوبی نداشتیم، علی رغم احترامی که به برایش قائل بودم باز هم نمیتوانستم اعتماد کنم.

صدای سوختن چوبها در آتش، تنها صدایی بود که آن اطراف میآمد. باید تا قبل از راه افتادن چیزهایی را از صفا میپرسیدم. نگرانی خفهایم کرد و از صبح خبری از وود نداشتیم. منتظر بودم هر لحظه گوشه کناری ببینم. تمام حواسم به اطراف بود. چیتو که فهمیده بود اشاره‌ی کوچکی به من کرد. فهمیدم از وود خبر دارد، خیالم راحت شد. میدانستم به خاطر صفا نمیتواند نزدیکمان شود. سر صحبت را با صفا که در حال زیر و رو کردن آتش بود باز کردم.

- کی لنج میرسه؟

- یکم دیر کرده؛ ولی میاد، واسه رفتن عجله دارین؟

- دلم میخواهد اون شورا رو ببینم. نگفته چرا مادرم رو محکوم کردن؟

آنقدر زود به موضوع اشاره کرده بودم که ساها نتوانست حرفی بزند. صراحت من نشان میداد که باید دلیلش را بدانم.

- خب، مادرت قبل از مهاجرتش به ده جنگلی خیلی اتفاقها واسهاش افتاد. مطمئن‌نم اصلیتین دلیلش رو میدونید. بالاخره مادرتون هم یه آلفا بود و یه سری وظایفی در قبال خانواده‌اش و تمام گرگهای قبیله

۲۴۶.

داشت؛ ولی به خاطر بیزاری از گرگ بودنش، بعداز اولین تبدیلش زیر بار مسئولیت قبیله‌ی بزرگ نرفت؛ چون بعد از پدر بزرگت اون محافظتین بود؛ ولی اون قبیله رو تنها گذاشت، اون هم تو بدترین شرایط که به اتحاد احتیاج داشتیم. شورا مجبور به تصمیمگیری شد و بدترین تصمیم رو گرفت. هر گرگی به مادرت جایی برای زندگی میداد محکوم به مرگ بود.

- گفتی اینجا رو هم اونها به این روز درآوردن؟

- مادرت چند شب بیشتر اینجا نبود. یکی از اهالی اینجا خبرش رو به شورا رسوند و تو کمتر از یک ساعت، اینجا رو با خاکستر یکسان کردن! وحشیگری اونها خیلی وقته که باعث از بین رفتن خیلی از گرگها شده. یه دیکتاتوری طبیعت.

- پس چرا تو ده جنگلی کاری باهاش تداشن؟

- به همون دلیلی که وود الان خون آشامه! اون سالها خون آشامه‌ای زیادی اونجا بودن و مادرت میتونست زیر سایه اونها راحت زندگی کنه.

- شاید با وود رفتار دیگهای داشته باشن! شاید من بتونم کاری بکنم! من یه آلفام.

- البته که شما هم آلفا هستی و سرپرست محافظین؛ ولی...وقتی گرگ پیر هم اونها رو ترک کرد خانواده‌ی شما دیگه نفوذی تو شورا نداره!

وقتی این را شنیدم به کلی ناامید شده بودم. حرفهایش به نظر منطقی می‌آمد. نگاهم را به ساها دوختم، او هم به دوقلوها...خواهرهای نگران چشم دوخته بودند به آتشی که می‌سوخت و خبر از اتفاقی وحشتناک داشت.

۲۴۷.

صدای خشخشی از پشت ما میآمد، کای سریع از جایش بلند شد و آمادهی حمله بود، صفا هم همینطور.

زل زده بودند به تاریکی پشت سر ما! نفس حبس شده بود. کسی که از لای تاریکی به سمت ما میآمد

پسر بچه‌ی دوازده سیزده ساله‌ی سیاهپوستی بود که خیلی شیطان و بازیگوش به نظر میرسید. وقتی به

ما رسید تعظیم ناشیانه‌ای کرد. این رفتارها برایم خیلی غریبه بود، من تا قبل از این یک دختر محلی ساده

بودم با رفتارهای ساده و معمولی! ولی الان رفتارهایی را میدیدم که احساس میکردم وسط یک کتاب

تخیلی گیر کرده‌ام و باید به روش آنها زندگی کند، در دنیای معمولی من این رفتارها خندهدار بود؛ ولی

مجبر بودم نخندم و فقط ادامه بدم.

- سلام! لنج آمده‌ست. سریع راه بیفتین. پشت سر من بیاین.

بدون اینکه حرفه دیگری بزند رفت. دستهای بلندش تکان میخورد و تندهدار بود؛ ولی

چهره‌اش در شب ادغام شده بود. چهره‌اش خیلی واضح نبود؛ ولی لبها درشت و پوست صورتش

نشان میداد که از اهالی این اطراف نیست.

همه به سرعت بلند شدیم. ویا دست همسرش را محکم میفرشد. جیک هم با تمام وجود نگاهش میکرد.

پشت سرش راه افتادند، صفا نگاهش را به چشمها من دوخته بود، هزار حرف در چشمانش بود که من

هیچ کدام را نمیفهمیدم.

من هم پشت سر ویا راه میرفتم تیا هم خودش را به من رساند.

- نمیدونی وود کجاست؟ خبری ازش نیست؟

- فک کنم همین دور و ورا باشه! نگران نباش خودش رو میرسونه.

- میترسم حرفهای صفا رو شنیده باشه!

۲۴۸.

- نه میاد! یعنی چیتو گفت میاد. نمیدونم... خدا کنه بیاد.

همه پشت سر پسرک راه افتادیم. صفا بار و بندیل مختصری با خودش آورده بود و همه‌ی حواسش به اطراف بود. انگار به سکوت آن شب اطمینان نداشت که البته درست هم بود. صفا بدون اینکه کوچکترین وابستگی به آن خانه نشان بدهد، پشت سر ما راه افتاد. ساها جلوتر از ما راه میرفت، صفا هم پشت سر ما مثل سربازی محافظ، نگهبانی میداد.

خیلی دور نشده بودیم که احساس کردیم چیزی ما را احاطه کرده. در کمتر از پلک زدنی دور تا دورمان پر شد از گرگها، تعدادشان بیشتر از ده گرگ بود.

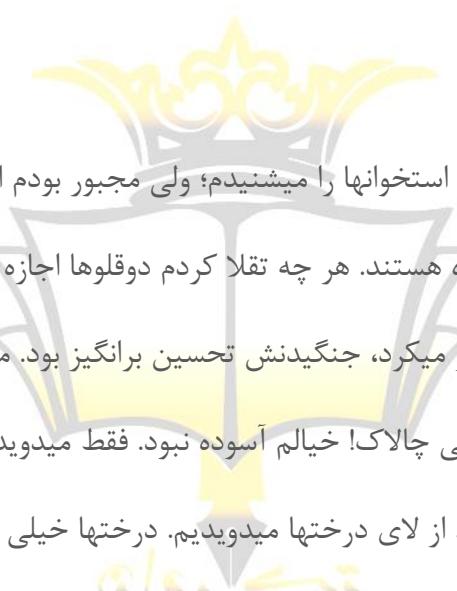
گیج شده بودیم. از خرناسهایی که میکشیدند میشد فهمید برای کشن آمده‌اند. کای و چیتو سریع تبدیل شدند، خیلی ترسیده بودم قلبم به سینه‌ام میکوبید. ویا و تیا دست من را محکم گرفتند و قصد محافظت کردن از من را داشتند. جیک هم سریع جثه‌ی سیاهش را به رخ مهاجمین کشید. سه گرگ در برابر بیش از ده گرگ! نرها مجبورمان کردند فرار کنیم. جیک به سمت ویا و بقیه‌ی ماده‌ها چنان خرناسه کشید که از دندانهای تیزش ترسیدم و به عقب پرت شدم. من نمیخواستم بروم باید کمکشان

میکردم؛ ولی دو قلوها اجازه نمیدادند. صفا چاقوی طلایی با تیغه‌ی کوچکی را از جیبش درآورد و به گرگها خیره شد. چنگ و دندان کشیدن گرگها و حشتناک بود. صدای خرناسهای که میکشیدن قلبم را

میلرزاند. کای نگاه غیضآلودش را به من انداخت و مجبورم کرد که فرار کنم بدون اینکه کاری بکنم سها، کای، چیتو، جیک و صفا رو به آنها ایستاده بودند و ما مجبور بودیم از پشتاشان فرار کنیم. چند قدم بیشتر بر نداشتیم که حمله‌ی گرگها شروع شد.

میدویدم؛ ولی نگاهم پشت سرم بود، یکی از گرگها به کای حمله کرد. برگشتم کمکش کنم که وود به سمتش دوید و سر گرگ را از تنش جدا کرد. از اینکه برگشته بود خوشحال بودم. وود پا به پای گرگها

۲۴۹.



جنگید، صدای زوزه و شکسته شدن استخوانها را میشنیدم؛ ولی مجبور بودم از آنجا دور بشوم. هر چند قدم بر میگشتم تا مطمئن شوم زنده هستند. هر چه تقلا کردم دوقلوها اجازه ندادند بروم. صفا چاقوی دسته طلایاش را به بدن گرگها فرو میکرد، جنگیدنش تحسین برانگیز بود. مثل سرداران جنگها میجنگید. پیر؛ ولی باقدرت... کند؛ ولی چالاک! خیالم آسوده نبود. فقط میدویدیم، آنقدر دور شدم که نه صدایی میشنیدم ونه آنها را میدیدم. از لای درختها میدویدیم. درختها خیلی زود تموم شد و خاک زیر پاهایمان به شن و ماسه تبدیل شده بود. دریا در شب خیلی مخوف شده بود و سکوت مرگبارش هر لحظه بیشتر فریاد میکشید. لنج کوچکی چند متر دورتر از ساحل پهلو گرفته بود. ما در شنها میدویدیم، دریا آن شب خیلی آرام بود. صدای شلپ شلپ پاهایمان در آب سکوت آنشب دریا را میشکست.

خیلی زود به لنج رسیدیم. تمام مسیر نگاهم به پشت سرم بود. با اینکه چیزی دیده نمیشد باز هم امیدوار بودم خبری از آنها بشود. نردهان طنابی را با دستهایم چنگ میزدم تا زودتر از روی لنج منتظر آمدنشان بشوم.

از روی چوبهای کف لنج چنان با شدت رد شدم که احساس کردم زیر پاهام خرد شدند.

نفسم بالا نمیآمد. استخوان صورتم درد میکرد و هر لحظه ممکن بود جسمم را بدرم. روی نوک لنج ایستاده بودم و چشم دوخته بودم به سیاهی که هیچ چیزی از آن معلوم نبود. نامیدانه فقط زل زده بود! صدای نفسهایشان را میشنیدم، خیلی به دریا نزدیک بودند. به سمت ما میدویدند. تیا و ویا کنار من ایستاده بودند و فقط انتظار میکشیدند. از زنده بودنشان آنقدر خوشحال بودم که کم مانده بود از نوک لنج پایین بپرم. وود آخر همه میدوید. خیلی زود به ما رسیدند درحالی که گرگها دنبالشان بودند، صدای زوزهایشان تنم را میلرزاند. تعداد شان خیلی کم شده بود و فقط سه گرگ زنده مانده بودند.

۲۵۰.

کنار طناب رفتم که کمکشان کنم. سهاها بالا آمد، تمام صورتش خونی بود. کنار من روی زمین افتاد درحالی که کنار او بودم کای و بقیه را دیدم که بالا آمدند. جراحت هر کدام دلیل فرارشان بود. گرگها که حسابی ناکام مانده بودند، صدای زوزه شان از لب ساحل شنیده میشد. کای آخرین گاز را از گرگ آویزان شده، گرفت و با طنابی که در دندانش بود بالا آمد. دستهایم میلرزید، سهاها روی زمین افتاده بود و همه نفس زنان دورش جمع شده بودیم. جراحت سرش خیلی جدی بود. گوشی لباسم را کندم تا سرش را بیندم که با دستش به کیف کوچکی که به کمرش بود اشاره کرد. کیف را برداشتیم و چند شیشه دیدم. نمیدانستم چه کاری باید انجام بدهم. با انگشت اشاره‌اش شیشه‌ی کوچکی را نشان داد. سریع شیشه را باز کردم. با دستش قوطی را زیر بینیاش برد، نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست. خیلی نگران شدم، خواستم تکانش بدhem تا مطمئن بشوم زنده است که جیک با پوزهایش به صورتم حمله کرد و مانع

شد. اشک در چشمانم حلقه زده بود.

همه با بدنها زخمی یک گوشه افتاده بودند. ویا کنار همسرش نشسته بود و سرش را به پیشانی جیک چسبانده بود. تیا هم با گوشی لباسش خون روی صورت کای را پاک میکرد. صبا پشت به ما به ستون چوبی لنج لم داده بود. بوی خونی که از پاهاش میآمد را حس میکردم، زخمش عمیق بود. کنارش رفتم تا کمکی به او کنم، امیدوار بودم وود خیلی نزدیک نباشد.

لباسش را پاره کردم تا زخمش را وارسی کنم که با دستهای خونیاش ساعدم را فشرد و اجازه نداد.

- نه شما.. نه!

- کار سختی نیست، میتونم یه زخم رو ببندم.

- شرمنده اگه ناراحتتون کردم!

۲۵۱.

- نه! یکی دستمال تمیز بیاره با یه لگن اب گرم، زخمهاشون باید تمیز شه.

دختر جوانی یک سطل آب برایم آورد، قد نسبتاً کوتاه با موهای مجعد مشکی که تمام شانهها و کمرش را پوشانده بود و چشمها یکی که روشناییاش حتی در تاریکی آتشب هم به وضوح دیده میشد. سطل را کنار من گذاشت و با سر تعظیم کوتاهی کرد. او باردار بود! وقتی بلند شد متوجه شکم بزرگش شدم.

- خیلی خوشحالم که حالتون خوبه! من نونا هستم. دختر ناخدا، اجازه میدین کمکتون کنم؟

- میتونی؟ یعنی واسهات سخت نیست؟

- نه!

دستمال را نمدار کرد و خون صورت ساها را پاک کرد. دلم برای ساها میسوخت، خیلی اوضاع خوبی نداشت. امیدوار بودم وقتی بیدار بشود حالت خوب شده باشد. سریع سراغ وود رفتم که گوشهای کز کرده بود و به نونا زل زده بود، نگاهش وحشتناک تشنه بود، نفسهایش تنده و کوتاه بود. نگاهش را به زمین دوخت تا...

سریع کنارش رفتم.

- چیزیت نشده؟

- نه، من خوبم! فقط به اون بگو بره.

لبهایش میلرزید و دستهایش چنگ شده بودند. سرش را بالا نمیآورد، نگاه کردن به نونا هم برایش اغوا کننده بود.

- تو هیچ کاری نمیکنی وود، مطمئنم!

۲۵۲.

- نباش! خواهش میکنم بگو بره..

نگاهم را گره زدم به چشمهای سرخی که غرق در عطش زن باردار بود.

- وود نفس بکش! من کنارتمن، اون هم یکی از ماست.

زل زد به چشمهایم. مطمئن نبودم میتواند با تشنگیاش بجنگد یا نه!

سرم را چرخاندم و نگاه معناداری به نونا کردم. از خوش شانسی من دختر باهوشی بود و سریع به بهانه‌ی پارچه‌ی تمیز رفت.

وود کمی بهتر شده بود و راحتتر نفس میکشید. نگاهم به کای و جیک افتاد. تمام گردنشان جای زخمهاى عميق بود. پارچه‌ی گوشه افتاده‌ای را رویشان انداختم. هنوز جیک نفس میزد و پای زخمیاش را وارسی میکرد. کای به من زل زده بود، دستمال خیسم را روی گردنش گذاشت، خون ریزیاش تقریباً بند آمده بود؛ ولی خستگی از چشماش میبارید.

- چی شد؟ اونها کی بودن؟

- نمیدونم!

صفا: من بهتون گفتم نباید برین. باید منتظر چیزهای بدتر باشیم.

اصلاً دلم نمیخواست این حرفها ادامه پیدا کند. سریع رفتم که آنها لباسشان را بپوشند. اتاقک کوچکی پایین لنج بود. بوی ضحم ماهی حالم را به هم میزد. سرم محکم به چوبهای سقف کوتاهش خورد، نالهکنان وارد اتاق شدم. بوی نفت سوخته و بوی دریا ترکیب مزخرفی درست کرده بود.

۲۵۳.

نونا روی تخت دراز کشیده بود. لباس حریر آبیاش زیر نور چراغ کمجانی که روشن بود میدرخشد. موهای شانه شدهاش از روی تخت روی زمین افتاده بود. با لحن شیرینی با کودک درون شکمش صحبت میکرد. چند دقیقه‌ای ساكت ایستادم و او را تماساً میکردم.

حال خوشی که داشت، حال من را هم عوض کرده بود.

اتاقک چوبی، دو تخت دو طبقه داشت که رو بروی هم بودند. سریع روی تخت پایین دراز کشیدم، اصلاً دلم نمیخواست خلوتشان را به هم بزنم.

- کوچولوی خشگلم، این نیراست، همون که بہت گفتم، شب بخیر گرگ کوچولوی من.

- دختره یا پسر؟

- نمیدونم؛ ولی وقتی باهاش حرف میزنم مطمئنم میشنوه!

- شوهرت هم اینجاست؟

- نه، مرده!

- متأسفم، نباید میپرسیدم.

- نه اشکالی نداره. چند سال پیش عاشقش شدم، یکی از یاغیهای تپه‌ی تاریک بود. سر یه اختلاف

کوچیک کشته شد. من هم برگشتم پیش پدرم. همون موقع بود که فهمیدم باردارم! الان هم که شده

همه‌ی زندگیم. تو چی؟ ازدواج نکردی؟

- نه!

- خیلی خوشحالم که برگشتی.

۲۵۴.

- ممنون.

- میخوای بخوابی حرف نزنم؟

- نه، خیلی وقته با کسی حرف نزدم.

- میخوای تکون خوردنش رو ببینی؟

- حتما.

سریع از جایم بلند شدم و کنار تختش روی زمین نشستم، دستم را گرفت روی شکمش گذاشت. تکان میخورد! تمام دلم ریخت و ناخدا گاه لبخند کوتاهی زدم. نگاهم که به صورتش افتاد، یاد وود افتادم که چقدر تشنه به خونش بود. از دلهره دستم را از روی شکمش برداشتیم و سر جایم برگشتم.

- اون خون آشام کیه؟

- اون... ووده! یه دورگه که انسان بود تا اینکه اون شب بهش حمله کردن و شد اینی که الان میبینی.

چشمها زیباییش پشت آنهمه مژههای سیاه خودنمایی میکرد. صدای نازکی داشت که لحنش را کودکانه میکرد.

- پس به خاطر اون اوهدی؟

- از کجا میدونی؟

- حدس زدم! فکر نمیکنم دلیلی بزرگتر از عشق باشه که باعث شه ببریش پیشه اونها؟!

- نمیدونم، یعنی مطمئن نیستم.

۲۵۵.

- نیرا... نیرا.

چیتو من را صدا میکرد. نمیدانستم چرا اصلا ندیده بودمش! وقتی صدایم کرد متوجه بودنش شدم. پلها را دوتاییکی بالا رفتم تا زود چیتو را هم ببینم. ساها بیدار شده بود، همه دورش بودند. وقتی بالای سرش رسیدم سرش را چرخاند، من را که دید نفس آرامی کشید. خیالم راحت شده بود. صدای ناخدا باعث شد همه به سمت صدا برگردیم.

- حالش خوبه؟

مرد قدکوتاهی که بر عکس دخترش اصلا به چشم نمیآمد. بوی مشروبش از ظرف استیلی که در دستش بود به صورتم میزد. صورتش خیلی خوب دیده نمیشد؛ اما لحن صدایش مردی پنجاه ساله را معرفی میکرد. سهاها جواب داد:

- آره بهترم!

- خدا رو شکر! گرسنه نیستین؟ یکم غذا پایین دارم.

- کی میرسیم؟

- یه چند روزی مهمون منید تا برسونمتون ساحل.

- فقط هر کاری میکنی زودتر.

- چشم خانوم.

لحن ناخدای مست، آنشب گزنده شده بود. سهاها را با خودم پایین بردم تا کمی استراحت کند و تن فرتوتش کمی طعم آرامش را بچشد. نونا هنوز پایین بود.

۲۵۶.

- نونا بالا رفتی مراقب باش... یعنی پیش من باش! باشه؟

- باشه، میفهمم!

- مرسی، اصلا میتونی مراقب سهاها باشی؟

- آره خیالت راحت.

سریع پلهها را بالا دویدم.

- چیتو.. چیتو!

- بله!

- تو چطوری؟ چیزیت نشده که؟

- نه، یعنی خوب شدم.

- نمیدونستی اونها کی بودن؟

- نه بابا، اصلا از کجا یهו اومدن؟ از کجا خبر داشتن ما اینجاییم یا... اصلا ولش کن، تو خوبی؟

- آره، نگران شماها بودم.

- ما زود خوب میشیم. نیرا، مطمئنی باید برم؟ حرفهای صفا رو یادته؟ نگران وودم!

- خودم هم نگرانم؛ ولی نمیتونم همینجوری ولش کنم. نگران روزیام که یادش بره کی بوده. وقتی

دیدم پا به پای شما میجنگه دلم آروم گرفته بود؛ ولی از شورا میترسم. اصلا نمیدارم اتفاقی واسش

بیفته!

۲۵۷.

انقد تند حرف زده بودم که چیتو مبهوت نگاهم میکرد.

- بهش حسودیم میشه.

- چرا؟

- خیلی دوستیش داری...

لبخندی از رضایت روی لبهایم نشست. نگاهی از زیر چشم به وود انداختم. چشم‌های سرخش مثل آتش در تاریکی شب هم میدرخشید.

هرکس گوشهای از زمین چوبی نمدار خوابش برده بود. دریا آنقدر آرام بود که انگار مادر طبیعت محکم در آغوشش گرفته و لالایی غمناکی برایش خوانده بود. دستهایم را روی لبهی چوبی گذاشت، زل زدم به ستارهایی که بالای سرم سو سو میزدند. دلم برای ده جنگلی تنگ شده بود. غربت و سکوت دریا دلم را میلرزاند. چقدر دلم میخواست مامان مليح هم اینجا کنارم بود و سرم را روی قلبش میگذاشت و با صدای قلبش آرام میشدم. اگر کنارم بود شاید با غرغرهایش منصرفم میکرد؛ ولی الان مجبور بودم دست از رویا بافیهای کودکانه بکشم و تصمیم مهمی بگیرم. همه چیز را به اولین دیدار و توانایی خودم سپاردم. باید ثابت میکردم من یه راهنما هستم.

ده روز گذشت و ما همچنان در آب سرگردان بودیم و دریا هر روز روی جدیدی به ما نشان میداد. باران زده بود و هوا دلشورهی عجیبی داشت. آفتاب رو به غروب بود. همه سرگرم انجام امورات سفر بودند و من نگران تصمیمی که گرفته بودم! سها روى عرشهی لنچ ایستاده بود و هوا آن غروب باد سردی را بین موهای او انداخته بود. کنارش رفتیم، منظرهی دریا کمی وحشتناک شده بود. دستهایم را به هم میمالیدم تا گرمای سایش دستانم اضطرابم را کمتر کند. چشمم به دریچهی کف لنچ بود، جایی

۲۵۸.

دورتر از نوک لنچ، روزها وود به آنجا پناه میبرد و گوشهای کز میکرد و حتی از کوچکترین ذرات نور هم دوری میکرد. پسر جوانی که موهای قهوهای سیرش زیر نور میدرخشید، مجبور بود در اسارت تاریکی تا

آخرین روز زندگیاش با عطشش به خون بجنگد. چند روزی بود که شبها هم از آن دخمه بیرون نمیآمد و من که توان دیدن چشمهاش تشنه و لبهای سرخ و خشکش را نداشتم گهگداری به بهانههای مختلف سری به او میزدم. نگاه نالمیدم را به صورت ساها دوختم. ساها اشک جمع شده‌ی گوشی چشمش را پاک کرد و پرسید:

- چی شده؟ نگرانی؟

- خیلی، به نظرت کمک میکن؟

- وود باید با ما بمونه، چه شورا بذاره چه نذاره، اگه اون مامورهای لعنتی نبودن هیچ وقت اجازه نمیدادم

این کار رو بکنی! دیگه وود رو هم نمیتونم از دست بدم.

- ساها، اگه محکوم بشه چی؟

- نیرا، اگه کوچکترین بلایی بخواهد سر وود بیاد همهمون با هم فرار میکنیم! من و خانواده‌ام خیلی وقته

چیزی به نام خونه نداریم.

چشمهاش چیزی را فریاد میزد که پشت سیاهیاش هم کاملاً دیده میشد. شجاعت و صلابتی که در نگاه و رفتارش موج میزد دلم را قرص میکرد؛ اما باز هم نمیدانستم تقدير چه بازی جدیدی را رقم زده است. موهای روی پیشانیام را کنار زدم و دستم را روی دستهای چروکیده‌اش که روی چوب دیواره‌ی

لنچ امان گرفته بود گذاشتم، هنوز خیره به افق بود. پرسیدم :

- کی میرسیم؟

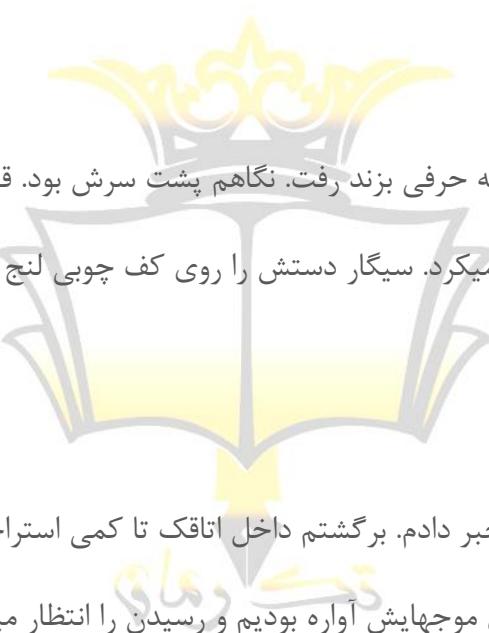
- خیلی زود!

باز هم صدای ناخدا ما را از جایمان پراند. ظاهر ناموجه و کثیف‌ش باعث شد نگاهم را خیلی زود از سورتش بردارم.

- کم کم داریم میرسیم. آمده بشین واسه رفتن. حرفهایش طاق دلم را لرزاند. نفس محکمی کشیدم و نگاهم را به شلوار کرم رنگ و چرکینش انداختم.

- دقیقا کی؟

- یکم بعد از طلوع آفتاب!



سرش را پایین انداخت و بدون آنکه حرفی بزند رفت. نگاهم پشت سرش بود. قدمهای نامنظمش وقتی روی زمین کشیده میشد کلاههام میکرد. سیگار دستش را روی کف چوبی لنج نکاند و به سمت اتاق ناخدا رفت.

- من برم به بقیه بگم.

سریع از سها جداشدم و به بقیه خبر دادم. برگشتم داخل اتاق تا کمی استراحت کنم. از دیدن دریا خسته شده بودم. ده روز تمام روی موجهایش آواره بودیم و رسیدن را انتظار میکشیدیم و چیزی کمتر از چند ساعت به رسیدن نمانده بود، افکار خسته‌هام جسمم را هم خسته کرده بود. نونا طبق عادت این چند روز در دخمه‌ی تاریک لنج نشسته بود.

هر وقت نگاهش میکردم دلشوره عجیبی میگرفتم.

نونا روی تخت آهنی زنگ زدهاش نشسته بود و با لباسهای دوخته شدهی نوزاد وقت میگذراند. من را که دید لباس را تای ریزی کرد و کنار پایش گذاشت.

- بابا میگفت دارین میرین؟

- آره صبح میرسیم.

- نیرا، من هم باهاتون میام.

- اونجا کسی رو داری؟

- نه! ولی میتونم اونجا بمونم. از دریا خسته شدم، از بچگی اسیر رفت و آمد تو این لج بودم، به خاطر بچهام هم که شده باید از این خراب شده بیام بیرون!

- پس پدرت چی؟

- اون بدون من راحتتره، نیرا خیلی دلم میخواهد گرگ بودن تو ببینم.

لبخند ریزی روی لبهایش نشست و دو سه باری پلکهایش را روی هم زد و مشتاق جواب من بود.

- خودم روی دو پا راه رفتن رو ترجیح میدم.

- اوه پس تو هم مثل مادرت...یعنی راجع به مادرت از خیلیها شنیدم، نکنه تو هم نمیخوای با ما بمونی؟

- نمیدونم، فعلا فقط میخوام امنیت وود رو تضمین کنم، بعد یه فکری به حال برگشتن میکنم.

دختر مهربانی که ده روز تمام برای من و خانوادهام مادری کرده بود، خیلی برام مهم شده بود. از اینکه با

ما میآمد خوشحال بودم. هر لحظه که شیطنتهای بانمکش را میدیم یاد گیشا میافتادم و سلامتیش را

آرزو میکردم. با اینکه ماههای آخر بارداریاش بود؛ ولی بهترین غذاها را در آن دخمه‌ی تاریک درست میکرد و کمتر بیرون میآمد.

پاهایش سنگینی میکرد؛ ولی خودش را کنار قابل‌مهمی بزرگ غذا رساند. بوی آش من درآوردیش دیوانه کننده بود.

- شام حاضره.

لحن شیرینش گرسنهام کرده بود.

همه روی عرشی کشتی آش گرم را با دلشورهی خاصی پایین میدادیم. وود طبق عادت آن چند روز از ما دور بود و من او را نمیدیدم. هر لحظه که از غروب آفتاب میگذشت دیدنش را آرزو میکردم و روزها دلم برایش تنگ میشد. ظرف لب پریدهای را پر از آش کردم و دنبال وود گشتم. بالاخره گوشی پر از وسایل

لنچ، پیداش کردم. در حالی که رنگ به صورتش نبود با بند کفشهاش بازی میکرد. دلم میخواست تا صبح نگاهش کنم. همان لباسهای نامرتب و پارهی آن شب تنفس بود و موهای ژولیدهی روی پیشانیاش

بلندر دیده میشد. طناب جلوی پایم را کنار زدم و کنارش نشستم.

- میخوری؟

- نه، یعنی نمیتونم.

- فردا صبح میرسیم.

- شنیدم، اصلا دلم نمیخواد امشب آخرین شب باشه.

- این حرف رو نزن! میخوای راجع به چیز دیگهای حرف بزنیم؟

۲۶۲.

- میشه امشب پیشم بمونی؟

- آره! اصلا نگران فردا نباش، من و بقیه‌ی گرگها پشتت هستیم.

روی لبهای سرخش لبخند کم رنگی نشست. چشمها بیرمقش مثل روز اولی که دیدم پر از محبت بود. حجم سردی را روی دستم حس کردم. دستهای سردش روی دستهای من حکم آتش و یخ بود. دستهایم میسوخت از سرمای وجودش.

تا طلوع آفتاب به تخته‌های دیواره‌ی لنج لم داده بودیم و وود از دوران کودکی و نوجوانیاش میگفت. کمتر متوجه حرفاًیش میشدم. زل زدن به صورت و لحن شیرینش برایم جذابتر بود. کم کم آسمان طوسی رنگ میشد و نگاه غمگین وود به آسمان هر لحظه غمگینتر. دستش را از لای انگشتهای من بیرون کشید و روی زانوهاًیش ایستاد. چشمها سرخش گره خورده بود به چشمها عسلی من و نور بیجان لنج کم کم آخرین تلاشش را برای روشن کردن آنشب میکرد. نور خاموش شد و من، فقط بـ سوشهی سردی بر پیشانیام حس کردم و وود دوباره قبل از طلوع خورشید رفت.

آفتاب با پنججهای بینگش سقف آسمان را پاره میکرد و هر لحظه خورشید بیشتر خودنمایی میکرد و من نگاهم به طلوع خورشید، خسته از تکرار بود. آنشب خواب بر ما حرام شده بود و تنها آسمان شاهد حرفاًی آنشب ما بود.

به سختی دل از آن کنج دنج کندم. بلند شدم و سرکی به دریا و آسمان کشیدم. ناخدا درست گفته بود و من خشکی را میدیدم. کنارخشکی پر بود از جمعیتی که ایستاده به دریا زل زده بودند. ناخودآگاه دستم را بالا بردم. همه وقتی من را دیدند، برایم دست تکان میدادند و هلله میکردند. صدایشان را نمیتوانستم

بشنو؛ ولی دستهایی که در خشکی برایم تکان میخورد ته دلم را گرم میکرد. سریع پیش بقیه

۲۶۳.

برگشتم. پسر بچه‌ی سیاهپوست تازه از خواب بیدار شده بود، با فشار ریزی به بازویش، گفتم بقیه را هم بیدار کند، او هم بیمعطلي بقیه را صدا کرد.

خیلی طول نکشید که همه آماده شده بودند. همه روی لنج منظر رسیدن بودیم. هوای آن صبح بوی

جدیدی داشت؛ مثل بوی گلهای لب جاده در وسط فصل بهار.

ناخدا قدمهای بیهدف و نامنظمش را به سمت من گرفته بود. خیلی نزدیک من نشد و دستش را به سمت من دراز کرد. هنوز دهانش بوی الكل میداد و لحظه به لحظه پکهای محکمتری به سیگار دست سازش میزد.

- بیا این رو بگیر.

- این چیه؟

- ماله مادرته، چند سال پیش خودم بردمش اونور، این رو هم به جای دستمزدم بهم داد! بیا دیگه ماله توئه.

نگاهم به پارچه‌ی کنهای بود که دستم داده بود. لای پارچه چیزی را حس کردم که مجبورم میکرد همان لحظه بازش کنم؛ ولی کار ناخدا خیلی خوشحالم کرده بود، اصلا باور نمیکردم موجودی به آن سردی و بیروحی این کار را کرده باشه. از خوشحالی زبانم بند آمده بود.

- خیلی ممنون، نمیدونم چه جوری تشکر کنم.

- احتیاج به تشکر نیست، فقط مواطن نونا باش، اون میخواهد بره!

- حتما.

۲۶۴.

نگاهم را به سمت نونا چرخاندم. سرش را پایین انداخته بود و با نوار لباسش بازی میکرد. قد کوتاهش با

آن شکم بزرگ ظاهر نمکینی برایش ساخته بود. مهرش عجیب به دلم نشسته بود. دستم را بالا بردم تا

دوباره تشکر کنم که خیلی زود رفت و من پشت سرش را نگاه میکردم.

چیتو سریع خودش را کنار من رساند. از فضولی چشمهاش گشاد شده بود.

- بازش کن...بازش کن دیگه، اصلا بدھ خودم بازش کنم.

- دستت رو بکش کنار، خودم بلدم؛ ولی الان بازش نمیکنم! گذاشتم واسه یه وقت مناسب.

اصلا دلم نمیخواست بقیه شاهد احساسات من باشند یا شاید دلم میخواست با هدیه‌ی مادرم تنها

باشم، هرچیزی که بود مانع شد!

آفتاب یک ساعتی بود مهمان آسمون شده بود. لج نزدیک ساحل پهلو گرفت. ما یکی یکی پایین

میرفتیم من پشت نونا بودم تا مراقبش باشم. با هم وارد خشکی شدیم. نگاهی به پشت سرم انداختم،

همه را دیدم که پشت سرم بودند، غرور به سینه‌ام چنگ میزد. در دلم غوغایی به پا بود که با هیچ

کلمه‌ای قابل توصیف نیست.

مردم روبروی ما بودند، با چهره‌هایی خندان و ظاهری رویایی؛ مثل ساکنین ناکجا آباد تخیلاتم بودند که از

اعماق قصه‌ها بیرون او مده بودند، مثل خواب بود.

چیز عجیبی میدیدم! همه تکهای از موهاشان سفید بود؛ مثل یک نشان قبیله‌ای، تازه یاد گردندهای خودمان افتادم که با مو بافته شده بود. ژن عجیب و زیبایی بود، مثل تکهای نقره لای موهاشان میدرخشد.

۲۶۵.

تازه چند قدمی وارد همهمه مردم شده بودم که دو دختر جوان دستم را کشیدند و با خودشان برند. من فقط بهت زده نگاهشان میکرم. سرم را چرخاندم و نگاهی به کای انداختم. او هم با نگاهش مطمئنم کرد که اتفاقی نمیافتد.

از جمعیت گذشتیم و من فقط شاهد قهقههای و بذله‌گوییهای چند دختر جوان با ظاهری فرشته‌گون بودم، دستم را میکشیدند و با خودشان میبرندند. منظرهای که روی‌رویم بود مثل خواب شیرین و باور نکردنی بود! اینجا کجا بود؟! تا آنروز فکر میکرم ده جنگلی زیباترین جای دنیاست؛ ولی اشتباه میکرم.

طبعیتش آوازی میخواند که جایی نشنیده بودم، حتی از صدای نی زدن چوپانی که برای معشوقة‌اش عاشقانه نی میزد هم لطیفتر بود.

این را از صدای بلبلهای مستش شنیدم یا حتی باد که نوازشش از شانه زدن موها کودکی به دست مادرش پر محبتتر بود. باد لای موها بلندم می‌پیچید و من زندگی را نفس میکشیدم. همه جا سبز و زیبا بود، جزیرهای که واردش شده بودیم با هزار رنگ در هم پیچیده نقاشی شده بود.

کنار آبشار کوچکی رسیدیم. دخترها بیپروا به آب پریدند. یکی از آنها دست من را کشید و به آب انداخت. زیر آبشار چهارچوب کوچکی درست کرده بودند، با یک تخت چوبی آذین شده با بهترین گلهایی که خدا

آفریده بود.

آب خیلی گرم بود، طراوتش تمام جانم را تازه کرده بود. انقدر آرامش داشت که صدای قلبم را هم میشنیدم. کنار گودالی که آبشار روی آن سرازیر میشد پر از سنگهای رنگی و زیبا بود و روی تعدادی از آنها با برگهای بزرگ جایی برای نشستن تعییه درست کرده بودند. دستم را روی سنگها انداختم و از آب بیرون آمدم. دخترها لباسی برایم آورده بودند. هر کدام با یک ظرف به سمتم آمدند، یکی از آنها موهایم را با

۲۶۶.

مشتی گلهای معطر میشست و دیگری با مایع خوش بویی تنم را تمیز میکرد. کارشان که تمام شد، خودم را در آب رها کردم، تمام خستگی، ن چند روز از تنم بیرون آمده بود؛ مثل ققنوسی که پس از خاکستر شدن دوباره متولد شده باشد.

زیر آبشار ایستاده بودم و آب روی سر و صورتم میخورد؛ مثل ملکهها تر و خشکم میکردن. روی تخت چوبی نشستم. آبشار کنارم برای سنگها خط و نشان میکشید و من غرق در رویای شیرینم بودم. شینا پشتم نشسته بود و موهایم را شانه میکرد. دخترک کم سن و سالی با لباسی سفید به سمتم میآمد.

لباس را کنارم گذاشت. روی لباسها، تاج زرد رنگی بود از تمام گلهایی که در پاییز زنده بودند. موهایم را با مروارید میبیستند و تمام جانم بوی گلهای نیلوفر وحشی میداد. صورتم با وسیلههای خندهداری بزک میکردند. لباس بافته شده از ابریشم را تنم کردم و آنها تاج زرد را روی موهم گذاشتند. وقتی به آب نگاه گردم چیزی را دیدم که هیچوقت فراموش نمیکنم. دستهایم با نوارهای پوشیده از گل تزئین شده بود و مرواریدها لای موهایم میدرخشید. دیگر باورم شده بود من آن نیرای ساده‌ی روتایی

نبودم!

شینا با دوق پرسید:

- خوشتون او مد؟

- آره، یعنی عالیه! ولی لازم بود؟

- شما خسته بودین. میخواین استراحت کنین یا بریم پیشه بقیه؟

- نه بریم!

۲۶۷.

شینا دستی به موهایش کشید و لباس نیمه بازش را مرتب کرد، چشمان طوسیاش با آن موهای مشکیش اصلا هماهنگ نبود؛ ولی لبهای باریک و بینی کشیدهاش نقص صورتش را از بین برده بود. لبخند ریزی را گوشی لبشن شاند و دست من را گرفت و با هم پیش مردم برگشتم.

گرگهایی که هنوز روی دو پا راه میرفتند دور هم جمع شده بودند و همهمه میکردند، هر کس چیزی میگفت. نگاهها به سمت من چرخید، سرم را پایین انداخته بودم. مسیر برایم باز شد، انتهای مسیر را که نگاه کردم ساها و بقیه را دیدم که آنها هم با لباسهای مرتب روی صندلیهای زیبایی نشسته بودند.

همه به من زل زده بودند. نگاه ستایشگرانهی کای باعث شد بیشتر خجالت بکشم. کنار ساها روی صندلی خالی نشستم. گوشی لباسم زیر پایم گیر کرده بود و من نگران بلند شدنم بودم. چیتو گردن کشید به سمت من و با ابرو اشاره کرد تا از زیبا شدنم مطمئنم کند. من هم دامنم را مرتب کردم و لبخند کوتاهی تحويلش دادم.

همه ساکت شدند. از بین کسانی که دور ما جمع شده بودند مرد میانسالی به سمت ما میآمد، لباسش زرق و برق بیشتری داشت. چهره‌ی اخمو؛ ولی نافذی داشت. گرهی ابرویش روی پیشانی بلندش خودنمایی میکرد. موهای جو گندمیاش اصلا به چهره‌ی جوانش نمیخورد و سن و سالش را اصلا نمیشد حدس زد. قدمهای بلندی بر میداشت و درشتی اندامش از کای هم ورزیده‌تر بود. لباسهای چرم دوزی شده‌اش به تنش خوش نشسته بود و باد هر لحظه با مشت گیسویی که کنار گوشها یاش بود بازی میکرد.

نگاه غریبی به من انداخت. سنگینی چشمانش از روی من برداشته نمیشد. خیلی نزدیک شده بود،  
مسیرش را به سمت ساها کشید.

- امیدوارم خستگیتون در رفته باشه.

۲۶۸.

- بله ممنون.

نگاههای ساها مثل لحنش سنگین و به دور از رفتار همیشگیاش بود.

- فکر کنم درست حدس زده باشم، ایشون راهنما هستن!

سرش را برگرداند و دوباره چشمهای طوسیاش را به چشمهای من دوخت.

- بله و مطمئنیم میدونید به خاطر چی او مده؟

- میدونم با شورا کار داره، به خاطر همین اینجا ازتون پذیرایی میکنم. امیدوارم ناراحتتون نکرده باشم.

- نه! فقط میتونیم به جای خلوتتر بریم؟

- دنبال م بیاین.

صدای مردانه و زمختش مثل ظاهرش عجیب و زیبا بود. گرگینهای نسل عجیبی از زیبایی بودند. هر کدام به نوبه‌ی خود زیباییاش را به رخ بقیه می‌کشید و این قبیله‌ای هم که پیش آنها بودیم، زیباتر از چیزی بودند که تصورش را می‌کردم. مخصوصاً دسته‌ی موی نقره‌ای رنگی که لای موهایشان خودنمایی می‌کرد و چشم‌های طوسی روشنشان با پوست آفتاب سوخته و قهوه‌ایشان خیلی تناقض داشت؛ ولی در عین حال زیبا بودند.

ما هم دنبالش راه افتادیم، نگاهم را سمت جیک چرخاند. از وقتی از ده جنگلی بیرون آمده بودیم کلمه‌ای حرف نزد بود و فقط مراقب ویا بود، چیتو و تیا هم کنار هم راه می‌آمدند. چادرها خیلی بزرگتر از چادرهای ساهای بود؛ اما به همان زیبایی.

یاد روز اولی افتادم که قبیله‌ام را دیدم. این بار به جای کوله پشتیام چیز بزرگتری را می‌خواستم.

۲۶۹.

وارد یکی از چادرها شدم که از بقیه بزرگتر بود. بوی عودی که می‌ساخت مستم کرده بود. کف چادر با پوست حیوانات فرش شده بود و فضای خیلی ساده و زیبایی داشت.

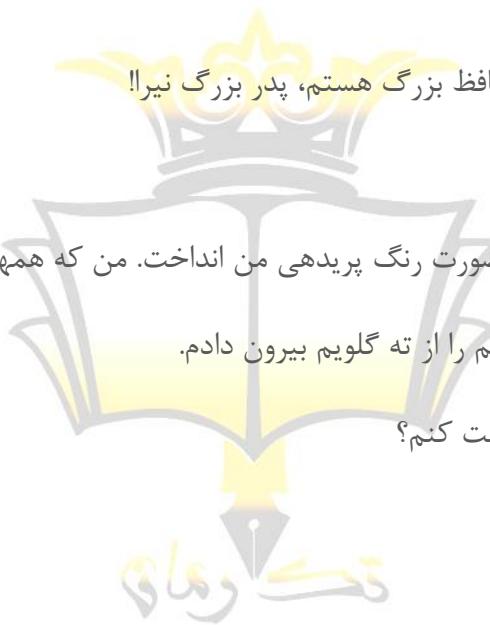
دور تا دور چادر پر از خمره بود. خمره‌ایی که نمیدانستم برای چیست؛ ولی چون خیلی زیاد بودند نظرم را جلب کرده بود.

- بنشینید.

صدای او باعث شد دهانهای باز شده و چشم‌های خیره‌مان را از روی چادر شش ضلعی قهوه‌ای رنگ

برداریم. همه کنار ستون چوبی و تراشیده شده‌ی وسط چادر ایستاده بودیم که با نگاهی که به هم انداختیم تصمیم گرفتیم همانجا بنشینیم. من وسط کای و ساها نشستم. صفا و بقیه هم پشت سر ما نشستند. مرد میانسال روبروی ما نشست موهای بسته شده‌اش را باز کرد.

- من تلا وولف کودار هستم. توکو صدام میکن، یکی از اعضای شورا و آلفای قبیله کودار یا گرگهای سفید! شما هم باید از قبیله‌ی محافظین باشین؟! گردنبندهاتون با چیزی که ازشون شنیدم خیلی فرق نداره!



- من هم ساها ساحره و همسر محافظ بزرگ هستم، پدر بزرگ نیرا!

- نیرا باید شما باشین؟

چشم‌های کشیده‌اش را دوباره به صورت رنگ پریده‌ی من انداخت. من که همه‌ی تلاشم را میکردم تا لرزش صدایم را متوجه نشود. صدایم را از ته گلویم بیرون دادم.

- بله! کی میتونم با بقیه اعضا صحبت کنم؟

۲۷۰.

- همین الان هم میتوనیم؛ ولی من ترجیح دادم اول با من صحبت کنید، یعنی اینطوری بهتره!

- چرا این تصمیم رو گرفتین؟

نگاه پر از جوابی به ساها انداخت و دوباره رو به من کرد.

- نمیدونم چه قدر از تصمیمات شورا با خبرید؛ ولی جاه طلبی بعضی از اعضا باعث شد این تصمیم رو بگیرم و از همه مهمتر جون و اعتبار شما!

- جون من؟!

- شما از خیلی چیزها بیخبرید. اخیرین باری که برای خانواده‌ی شما تصمیم گرفتن، تصمیم خوبی نبود.
- باخبرم، این بار اتفاقی افتاده که به مشورت‌شون بیشتر احتیاج دارم تا تصمیمشون.
- ولی اونها کار خودشون رو میکنن.
- ممنون از اینکه نگرانید؛ ولی دوست من اصلاً وضعیت خوبی نداره.
- دوستتون؟ همون که به خاطرش اومدین؟



- بله!

- میشه راجع به اون حرف بزنیم؟

- برای همین اومدم.

- میشه تنها‌ی این در موردش صحبت کنیم؟

۲۷۱.

کای نگاه بیاعتمادش را به من انداخت و واضح من را مجبور میکرد قبول نکنم. از جایم بلند شدم و منتظر حرکتش شدم. خیلی محترمانه من را به بیرون از چادر راهنمایی کرد. وقتی ما بیرون آمدیم، شینا با ظرف پر از میوه‌ای وارد چادر شد. نگاه پر از شیطنتش چشم مرا هم سوزاند. کنار هم راه میرفتیم و من به شروع کردن بحث فکر میکردم. چند متری از محل جشن دور شده بودیم و خورشید تقریباً از آسمان رخت بسته بود. روزها کوتاه شده بود و پاییز لباسش را تن جزیره هم کرده بود. گرگها آرامش جنگل را به هم زده بودند. توکو منتظر نماند و شروع کرد.

- دوستتون چرا باهاتون نبود؟

- خب، نمیشد که بیاد!

- میشه مشکلش رو بگید شاید کاری از دستم بر بیاد.

- اون یه خونآسامه!

- خون آشام؟! چرا باید بیاد اینجا؟

- اون یه گرگزاده‌ی نیمه انسانه.

- پس اونها زهرشون رو بهتون ریختن!

- بله متاسفانه و مقصرا من بودم. اونها دنبال من بودن؛ ولی وود قربانی شد.

- پس به خاطر احساس گناهه؟

.  
۲۷۲.

- نه! اون یکی از ما بوده و هنوز هم هست؛ یعنی میخواه باشه. او مدم مطمئنش کنم کنار ما میتوانه در

امان زندگی کنه.

- شما یعنی کی؟

- من و افراد قبیله‌ام.

- مطمئنی افراد قبیله‌ات هم میخوان اون کنارشون باشه؟ میدونی چه حس عجیبی بین خون آشامها و

گرگهاست؟!

حرفش باعث شد چند لحظه به فکر فرو بروم. در آن لحظه فکر کردم کمی خودخواهانه تصمیم گرفتم.

- شاید این یه استثناء بشه.

- شورا هیچ وقت قول امنیت به این پسر نمیده؛ چون نه تو و نه هیچ کس دیگه نمیتونه قول بده که با وجود یه خونآشام مکان امنی وجود داشته باشه.

- ولی وود وحشی نیست.

- از کجا مطمئنی؟ میدونم تا الان چیزهایی ازش دیدی، به رفتارش فک کن. اون دیگه اون وودی نیست که تو میشناختی.

حرفهایش من را میترساند. حرفهایی که میزد شاید بارها در ناخودآگاهم تکرار شده بود؛ ولی من نمیخواستم به آنها فکر کنم. غرق در افکارم بودم که مردی به سمت ما دوید.

توکو: چی شده؟

مرد نفس نفس میزد و چهره‌ی رنگ پریدهاش نشان از خبری بد میداد.

۲۷۳.

- سه تا جنازه پیدا شده! چند کیلومتر پایینتر به سمت بازار و مهمون خونهها.  
توکو نگاهی به من انداخت.

- اینجا دیگه امن نیست. رو حرفهام فک کن.

من را رها کرد و با آن قاصد بدخل بر رفت. من هم سریع به سمت چادر برگشتم. شینا از همه حسابی پذیرایی کرده بود. مخصوصا کای...Robroyish نشسته بود و نگاههایی زیرزیرکی به کای میانداخت. به صورتش نگاه کردم، همین که متوجه من شد کاسه میوه را برداشت و از چادر رفت.

نیرا: چیتو، وود و ندیدی؟

چیتو: آفتاب که غروب کرد این دور و اطراف بود؛ ولی واسه شکار رفت دورتر. چطور؟

نیرا: بعدش ندیدیشن؟

تیا: چی شده نیرا؟

نیرا: نمیدونم یعنی مطمئن نیستم. نونا کجاست؟

ویا: همین الان رفت بیرون.

جیک: نمیگی چی شده؟

نیرا: سه نفر کشته شده!

ساهما: میخوای بگی وود...نه!

نیرا: نمیدونم؛ ولی لحن توکو چیز دیگهای رو میگفت.

۲۷۴.

سریع از چادر بیرون رفتم تا نونا را پیدا کنم. وقتی دیدمش که گوشهای کز کرده و به درخت تنومندی

تکیه داده و زل زده به شکمش، دلم آرام گرفت.

وقتی چهره‌ی مشوش من را دید ترسید سریع به سمتم آمد.

- چی شده؟

- دور و بر خودم باش! اینجا یکم خطر ناک شده.

نگاهم به سمت پسر جوانی افتاد، نگاه نگرانیش به نونا باعث شد خیالم راحت باشد که یک نفر مراقبش

هست. به سمتیش رفتم، پسر جوان چشمهاش گشاد و متعجبش خشکِ رفتار عجولانه‌ی من بود.

- مراقبش باش.

همانطور گنگ با تکان دادن سرش قبول کرد.

به سمت جنگل دویدم؛ ولی سنگینی نگاهش را احساس نمیکردم. تمام فکرم پیش وود بود، صدای پای

گرگها را شنیدم که زمین را میلرزاند، به سمت صدا دویدم دیگر نمیتوانستم روی دو پا بددم. سرم

DAG شده بود و درد استخوانهای آه از نهادم بلند کرد. زوزه میکشیدم و منتظر صدایی از آنها بودم.

صدای زوزه‌ی غریب‌های شنیدم، به سمت صدا دویدم. جنگل برایم تاریک و پر از ابهام شده بود. من هیچ

جای آن جنگل را نمیشناختم و فقط به دنبال غریب‌زهای میرفتم. خودم را به آنها رساندم.

جسد دو مرد و یک زن وسط جنگل و کنار چادر مسافرتی‌شان روی زمین افتاده بود. گردنهای دریده شده

و بدنها‌یی خالی از خون، بدون اینکه حتی یک قطره خون روی زمین ریخته شده باشد. گلویم خرناسه

میکشید و رگهای سرم DAG شده بودند. توکو کنار جسدها رفت و پوزهاش را به آنها کشید.

۲۷۵.

- یکی از اونها زنه. بوی عطرش زنونه‌است.

همه ساکت بودند و فقط بو میکشیدند. بوی وود را احساس نمیکردم، نفس راحتی کشیدم.

- قبل این کار رو کرده بودن؟

- خیلی وقتی خونآشامی اینورها نبوده، اون پسر باهاشون بوده؟

- نه بوش رو احساس نکردم.

- تو برو، ما باید این جا رو رو به راه کنیم و دنبالشون بگردیم.

- من هم هستم.

گرگ خاکستری پوزه اش را چرخاند و به سمت جنازه دیگر رفت. دو گرگ دیگر که همراهش بودند دائم

نگاهشان به اطراف میچرخید و خیلی خبره عمل میکردند.

مسیر بوها را دنبال میکردند، یکی از گرگها به سمت غرب دوید. ما هم به دنبالش رفتیم. دویدنمان

سکوت جنگل را در هم میشکست؛ اما گشت نمان بینتیجه بود و آنها خیلی زودتر از اینجا رفته بودند. من

هم دنبال وود میگشتم.

جایی وسط جنگل ایستادیم و مسیر بو را گم گردیدم که من وجود وود را احساس کردم. سرم را بالا

بردم. بالای درخت ایستاده بود. سریع نگاهم را برگرداندم تا گرگهای تشنهای که با دندانهای بیرون

زده اطرافم ایستاده بودند متوجه نشوند.

گرگها مشوش شده بودند. دندانهایشان روی هم کشیده میشدند و میغیریدند. پیدا کردن وود آن هم با

این تعداد گرگ که دنبال خونآشام میگشتند خیلی وحشتناک بود.

۲۷۶.

از تو کو پرسیدم:

- گمشون کردیم؟

- اره

- برگردیم؟

- بچهها بیاین، اونها برミگردن.

صداهای خرناسه مانن مان به سختی از حنجرهایمان بیرون میزد.

از اینکه برミگشتم خوشحال بودم. جلوتر از همه راه افتادم. وود را احساس میکردم که با فاصله‌ی خیلی زیادی از ما محتاطانه حرکت میکرد. خیلی زود پیش جنازه‌ها برگشتم و آنها جنازه‌ها را خاک کردند. چهره‌هایشان هیچوقت از ذهنم پاک نمیشود. وقتی به وود فکر میکردم مو به تنم راست میشد، وقتی دندانهایش را تصور میکردم که گردن یک انسان را دریده حالم بد میشد. حس بدی بود وقتی مجبور بودم حرفهایی را بپذیرم که حتی شنیدنش هم عذابم میداد. کسی که حاضر شده بودم به خاطرش هرکاری بکنم مثل سایه شده بود و مجبور بود همیشه از من دور بماند و از من فرار کند!

\*\*\*

### فصل یازده: سایه‌ی مرگ

تازه به چادرها رسیده بودیم. همه ایستاده بودند و زل زده بودند به گرگ قهوه‌ای!

باد از لای موهای تنم رد میشد. لابهای نور کم آتشها راه میرفتیم، نگاه بقیه معذبم کرده بود. خیلی زود از جمع فرار کردم و به سمت همان چادری رفتیم که از ابتدا به آنجا رفته بودیم.

۲۷۷.

نzdیک چادر توکو رسیدم، چیتو که من را زنده دید چشمانش برق زد و من را محکم در آغوش گرفت، صورتش زیر گردنم بود.

- حالت خوبه؟

پوزهایم را به صورتش کشیدم.

- خیلی نگرانست شده بودی.. بیا تو لباس بپوش. کای سر پا ایستاده بود و چهره‌ی مشوشه خبر از نگرانیاش میداد. خانواده‌ام که مرا زنده دیده بودند نفس راحتی کشیدند؛ ولی همه نگران بودیم. کنار سها رفتم و تن سنگین و خسته‌ام را روی زانوها گذاشتم، نمیدانستم کی بدنم سرد می‌شود. دستش

را لای موها یم می‌کشید و سر بزرگم را با دسته‌ای کوچکش نوازش می‌کرد.

- دخترم، خدا رو شکر که حالت خوبه. خیلی نگرانست شدیم؛ ولی ترجیح دادم کسی دنبالت نیاد. تنم آرام گرفته بود و نفس‌ها یم نرم شده بودند. نرها که متوجه شدند سریع چادر را ترک کردند، سها پایین لباسش را روی تن خسته‌ام کشید. خواب امانم را بریده بود، همانجا روی پاهای سها خوابم برد. پاهایم از پتو بیرون آمده بود. سوز صبح پاییز به صورتم سیلی محکمی زد. چشم‌ها یم را باز نکرده بودم که همه‌ی اتفاقات دیشب جلوی چشم‌ها یم ظاهر شد.

سریع از جایم بلند شدم. لباس را که به تنم دیدم نفس عمیقی کشیدم. تازه فرصت کردم نگاهی به اطرافم بیاندازم.

بستری که در آن خوابیده بودم مثل تخت نوزاد گرم و نرم بود و لباسهای سفید زیبایی به تنم بود که مثل لباس قبلى میدرخشد. فضای چادر سفید پوش بود و رو بروی تختم صندلی آذین شدهای از پوست زیبای حیوانات بود. پاهایم را که روی زمین گذاشتم انقدر گرم بود که فراموش کردم زمین است.

۲۷۸.

چشمم به کرسی کف چادر افتاد. هدیهای که ناخدا داده بود، باز نشده روی میز قرار داشت. سریع

سراغش رفتم. پارچه‌ی کنه‌ی دورش را باز کردم، یک تکه سنگ سبز زیبا لای آن همه سیاهی میدرخشید، حتی پلک هم نمیزدم، غرق در زیباییاش شده بودم. محکم به سینه‌ام چسباندم، دلم آرام گرفته بود. سریع لای پارچه پیچاندمش و از چادر بیرون زدم. فضای بیرون خیلی تغییر کرده بود، اصلا شبیه جایی نبود که شب قبل در آن جشنی به پا بود. همه جا ساکت بود و هر کس مشغول کار خودش بود. به سمت چاه رفتم و آبی به دست و صورت خواب آلودم زدم. سردی آب خواب را از چشمها یم گرفت. چون جای چادر ساها و بقیه را نمیدانستم به سمت چادر توکو رفتم.

بند طلایی چادرش را کشیدم و وارد شدم. همه نشسته بودند و کسی حرفی نمیزد؛ ولی از چهره‌ها معلوم بود خبر خوبی نبود.

من سر پا ایستاده بودم که توکو سرش را بلند کرد. ابروهای در هم کشیده‌اش قلبم را لرزاند.

- ساها چیزی شده؟

- بشین نیرا!!

کای: نیرا میشه بیرون با هم حرف بزنیم؟

دستم را کشید و من را از چادر بیرون برد. نگاه سنگین بقیه را پشت سرم حس کردم. پشت چادر که

رسیدیم کای با لبه‌ای که میلرزید پرسید:

- نیرا دیشب چی دیدی؟

- سه تا جنازه‌ی دریده شده.

۲۷۹.

- پس جنازهها راست بود! دیگه چی دیدی؟

- فقط وود رو دیدم.

- رفتیم تو حرفی از این نزن!

بازویم هنوز در دستش تکان میخورد.

- میشه بگی چی شده؟

- اونها دیشب وود رو گرفتن!

- چی؟ کی؟! کجا؟! الان کجاست؟

- شششش، آروم باش فقط جلوی توکو حواست باشه اصلا چیزی رو نشون ندی.

سرم را لای پنجهمهایش گرفته بود و به چشمها یم زل زده بود. دلشوره چشمها یش را از حدقه‌ی لرزانش میشد کاملا فهمید. در حالی که سرم داغ شده بود و میسوخت خودم را کنترل کردم. با کای وارد شدم و رو بروی توکو نشستم.

- خب، سرباز جوون بهش گفتی؟

به جای کای من جواب دادم:

- دیشب چه اتفاقی افتاده؟

- دیشب قبل از اینکه برگردیم یکی از افرادم یکیشون رو بو کشیده بود. گرفتنش سخت بود؛ ولی اگه تبدیل میشد گرگ خوبی میشد.

خندھی مسخرهای روی لبهایش نقش بست. من هم با اینکه دندانهايم روی هم ساییده میشد با

آرامشی مصنوعی پرسیدم :

- کجاست؟!

- بیا نشونت بدم.

توکو که بلند شد کای هم سریع کنار من ایستاد تا با من باشد.

- سرباز جوون زود برمیگردیم.

کای که مجبور بود اطاعت کند نشست. چشمهايش میغیرید و با چشمم خیالش را راحت کردم. با هم از

چادر بیرون زدیم.

- بهشون گفتم کاری باهاش نداشته باشن.

صدایم خفه شده بود و با زحمت از گلویم بیرون میآمد. حرفی نمیزدم و فقط پشت سر توکو راه میرفتم.

چادرها را رد کردیم. جایی پشت چادرها ستونی سنگی از زمین بیرون آمده بود که قطرش از بزرگترین

درختها هم بیشتر بود و کای با زنجیرهایی قطور و زمحت بسته شده بود. چشمش به من که افتاد خیلی

تقلای کرد. ستون سنگی از ان همه قدرت تکان میخورد. دندانهايش بیرون زده بودند و چشمهاى

آتشینش میسوخت. خشم از تمام رگ و پی بدنش بیرون زده بود.

کنار سلاخ خانهی خونآشامها چادری برپا بود. تمام چادر خونی بود و اصلا شباhtتی به آن بهشتی که کمی

آن طرفت بود نبود.

وود خسته از تقلایی که کرده بود نفس نفس میزد. نزدیکش رفتم تا دستهایش را باز کنم.

۲۸۱.

- نه، اون نباید آزاد باشه!

- وود اونها رو نکشته.

- مطمئنی؟

- آره

- اگه مطمئن بودی باهامون نمیاومدی تا اگه لازم شد نجاتش بدی!

وود ساكت شد و فقط به من نگاه میکرد. یک لحظه از نگاهش ترسیدم. سینه‌هاش سنگین بالا و پایین میرفت و لباس پاره شده اش، سینه‌ی غرق به خونش را نشان میداد. حرفهای آلفای سفید درست بود؛ ولی قدرت گفتنش را نداشتم.

- اومدم که پیداش کنم.

- الان واسه چی اینجا یی؟

- وود بیگناهه.

- ثابت کن. بگو که میتونی ثابت کنی یه خونآشام خسته و گرسنه پشت سر تو راه میافته و با خوی وحشیانه‌هاش کنار میاد و لب به خون نمیزنه، در حالی که جنون خون توی چشمهاش موج میزنه! بگو که میتونی ثابت کنی؟!

لحن صحبتیش مجبورم میکرد حرفی نزنم و فقط گوش بدهم. صدایش بلند شده بود و لحنش اصلاً شبیه قبل نبود. موی سفید بین موهایش را کنار داد و داخل چادر شد.

۲۸۲.

من هم پشت سرش رفتم. نگاهی به وود انداختم که با دستهای بسته و صورت و بدنه خیس از عرق سرش را پایین انداخته و میلرزد. بغض سینهایم را چنگ میانداخت و نمیتوانستم حرفی بزنم. فقط نفسهای داغم را تند بیرون میدادم تا کمتر ریههایم را بسوزاند. سریع وارد چادر شدم.

- بهم بگو واسه چی این حرفا رو میزنى؟

- تو یه گرگ تازه واردی، اگه آلفا نبودی خودم ترتیبت رو میدادم شک نکن؛ ولی تو راهنمایی! ببین نیرا تو باید قبول کنی اون دیگه وود نیست، یه درندهست که فقط با خون زندهست، یه روز مجبور میشه به خاطر بقای خودش خونه نزدیکترین کسانش رو بخوره! من سالهاست اجازه ندادم خونآشامی به اینجا نزدیک شه، نه به خاطره خودم به خاطره مردمم! تو هم نمیتونی به خاطر خودت نا امنی رو به مردمت بدی، خونآشام یعنی ناامنی و ترس...

- ولی وود فرق داره...

هنوز حرفم تمام نشده بود که توکو از چادر بیرون زد، من هم پشت سرش شتابان بیرون رفتم. نزدیکترین چاقو را برداشت و دستش را برید و جلوی وود برد. خون از دستهایش میچکید و این وود را دیوانهتر کرده بود.

چشمانش از حدقه بیرون زده بود و مثل حیوانی وحشی و زخمی بیقراری میکرد. ناگهان خرناسهی بلندی کشید و به سمت توکو حمله کرد. توکو به سمت من برگشت:

- میتونی ثابت کنی جایی که این هست امنیت هم هست؟

نگاهم را از وود بر نمیداشتم و فقط زل زده بود به چشمها گداخته و تشنهای که تب خون مجنونش

کرده بود و اصلاً شبیه وودی نبود که میشناختم.

۲۸۳.

ناگهان احساس ضعف شدیدی کردم، دستهایم روی چادر خونی کشیده شد و روی دو زانو افتادم. اصلاً دلم نمیخواست چیزی که دیده بود را دوباره ببینم.  
توکو اجازه نداد کسی به من دست بزند. دستش را زیر کتفم انداخت. من را بلند کرد و داخل چادر کشید و روی تنها میزی برد که ادوات شکنجه روی آن نبود. تمام فضای چادر پر بود از چاقو و سلاحهای سلاخی و شکنجه!

آنجا پر از سیخهای نقرهای رنگ بود و پر از خمره که بوی خونش حالم را بدتر میکرد. خون خشک شده همه جای چادر را پر کرده بود و چادر قهوهای رنگ را کثیفتر نشان میداد.  
سوی چشمانم برگشته بود، دوباره در همان چادر لعنتی بودنم. یک لحظه به خاطر تنها بودنم غم عجیبی در دلم نشست؛ ولی خودم را جمع و جور کردم و از میز پایین آمدم.  
- اون قاتل نیست.

صدایم آرام و کمجان از لای تارهای صوتیم بیرون میآمد.  
- فقط اون میتونه از قوانین بیخبر باشه و اینجا دست به کشتن بزنه. باید تقاص این کارش رو بده.  
- من میتونم الان باهاش حرف بزنم و مطمئن بشم که کار اون هست یا نه!  
- فعلای بیا بریم پیشه بقیه. اون نمیتونه جایی بره، بهتر که شدی بیا باهاش حرف بزن.  
سرش را شماتتگرانه تکان داد و با فاصله‌ی کمی از من جلو جلو راه میرفت.

خیلی زود از آنجا دور شدیم. فضای خلوت و خونی آنجا حالم را به هم میزد و مجبور بودم فعلاً وود را رها کنم.

۲۸۴.

وقتی برگشتم نونا را دیدم که کنار همان پسر جوان نشسته و با هم گرم صحبت بودند. نگاه گرمشان به هم به من آرامش میداد. نفسی از روی اطمینان کشیدم و با نگاهم نونا را تایید کردم و او هم لبخندی از

روی شرم تحویل می‌داد.

کمی بهتر شده بودم و باید تصمیم جدی میگرفتم.

سریع خودم را از توکو جدا کردم و وارد چادر خودم شدم. خیلی دلم میخواست خانه‌ی خودم بود، روی تخت زوار در رفتهام دراز میکشیدم و در حالی که با کشوی میز کنار تختم بازی میکردم به مشکلاتم فکر میکردم و تصمیم میگرفتم. حیف! چقدر دلم برای ده جنگلی تنگ شده بود. بعد از من بقیه تک تک وارد شدند. جیک جلوتر از همه وارد شد و با همسرش روی رخت خوابم نشستند. چیتو و بقیه هم همین طور و دوباره بدون کای!

نیرا: کای کجاست؟

چیتو: بشین بہت بگم.

نیرا: ساها چیکار کنیم؟

ساها: بذار فکر کنم.

در همین لحظه کای وارد شد. پاهایش محکم به زمین کوبیده میشد.

ساهای چی شد؟

کای: پر از گرگه، حتی نمیشه به اونجا نزدیک شد.

نیرا: میخواستی وود و آزاد کنی؟

۲۸۵.

کای: آره.

نیرا: پس چی شد؟

کای: اصلاً نمیشد، هر کاری کردم نشد! اونها همه جا هستن.

نگاهم به ویا و جیک افتاد، حرفی نمیزدند و فقط به هم نگاه میکردند. انگار حرفی برای گفتن گلویشان را

پاره میکرد.

- خب با جیک میرفتی!

- دو نفری؟! ده نفری هم بريم نمیتونیم کاری کنیم مگر اینکه...

- مگه اینکه چی؟

- بجنگیم.

ویا: بجنگیم؟! نه نمیتونیم!

نیرا: چرا؟

- من و جیک. ..یعنی ما...

صورتش سرخ شده بود جیک هم، سرش را پایین انداخته بود، اصلاً نمیشد خجالت گرگ سیاه را دید.

- من و جیک...منتظر یه گرگه کوچولوایم!

نگاهشان از همدیگر برداشته نمیشد. یک لحظه نگاهی به آنها کردم. هم خوشحال بودم هم ناراحت!  
نمیتوانستیم با شرایط ویا ریسک کنیم، همه چیز باید آرام و بدون جنگ حل میشد!

۲۸۶.

سها کنار ویا رفت و پیشانیاش را بوسید. بعد از مدت‌ها لبخند را روی چهره‌ی سها دیدم. دلم به

لبخندش گرم شده بود.

- خب پس باید کار دیگهای بکنیم.

سها: فردا باید باهشون حرف بزنیم، اگه امنیت وود رو تضمین کردن که بتونه با ما باشه که هیچ، اگه نه  
فرار میکنیم، همه با هم! واسه نگهبانها هم یه کاری میکنیم. تا فردا یه شب وقت هست.

کای : یعنی تا فردا کاری نکنیم؟!

- نه!

- وود حالش خوب نیست. تب خون داره دیوونهاش میکنه فک نمیکنم خیلی دووم بیاره.

نیرا: یکم خون بهش برسون، میتونی؟

- با اون محافظها فکر نکنم به ده متریش هم نزدیک بشم.

- یه کاری بکن، خواهش میکنم!

- امشب سعیام رو میکنم. فقط تو حواست به توکو و اطرافیاش باشه، امشب تا جایی که راه داره

سرش رو گرم کن. شاید بتونم واسه وود کاری کنم.

- ممنون کای! خوبه که هستی.

- فقط فردا مواظب باش. دلم نمیخواهد خیلی بہت نزدیک شه، اصلاً نسبت بهش حس خوبی ندارم.

۲۸۷.

سرم را پایین انداختم. اصلاً از کوه یخ توقع محبت کلامی نداشتم؛ ولی از اینکه همیشه کنارم بود و از من

مراقبت میکرد خیلی حس خوبی داشتم. از کنارم رد شد و از چادر بیرون رفت.

جیک: نیرا من و شیکو فقط به خاطر دوقلوها با شما موندیم. شیکو که.. ولی برای من حفاظت از خانواده‌ام

از همه چیز مهمتره، از همه چیز! من اگه مجبور باشم بین موندن اینجا و بودن با شما یکی و انتخاب کنم،

حتماً همینجا میمونم و یه زندگی آروم رو کنار خانواده‌ام شروع میکنم!

چهره‌ی جدیاش مثل همیشه محکم بود و در حالی که از نبودنش کنار خانواده‌ام ناراحت بودم؛ ولی حق را

به او میدادم.

- تو و ویا از اولش حق انتخاب داشتین و مجبور نبودین بیاین. ویا به خاطر برادرش اینجاست و تو هم به

خاطر ویا! اصلاً امشب با توکو صحبت میکنم همینجا زندگی کنید. فردا هم هر اتفاقی افتاد شما از ما

نبودید. ویا! تا جایی که بتونم از وود محافظت میکنم، تو هم کنار خانواده‌ات در آرامش باش!

حرفه‌ای من و گرگ سیاه رنگ و بوی طعنه گرفته بود، صراحت جیک برای تصمیمی که گرفته بود برایم

تحسین برانگیز بود. فرصت را غنیمت شمردم و تصمیم گرفتم جیک را بهانه کنم تا سر صحبت را با توکو

باز کنم.

مراسم ناهار خیلی باشکوه برگزار شده بود. بهترین غذاها سرو شده بود. همه دور تا دور یک میز گردان

بیرون از چادر روی زمین نشسته بودیم، هر کس به چیزی فکر میکرد و اصلا آب و رنگ آن سفره‌ی بزرگ به چشممان نمیآمد.

۲۸۸.

مردم سپید موی گرداگرد میز نشسته بودند و غذای مهمانی بزرگ را میخوردند. صمیمیت و امنیتی که در

این قبیله دیده بودم را در هیچکدام از قبیله‌ها ندیده بودم. موهای سیاهشان اگر چه با رسیهای از موی

سفید تزئین شده بود؛ ولی باز هم زیر نور خورشید میدرخشد.

توکو در حالی که ران مرغی را به دندان میکشید قصد داشت با خوی حیوانیاش جذابیتش را به رخ من

بکشد. هر از گاهی نگاهی به من میانداخت و مجبورم میکرد نگاهش را جواب بدhem. من هم بیتفاوت

رفتار میکردم و ناخنکی به غذای جلویم میزدم.

گروه طبلزنی که هنر نمایی میکردن انقدر مسخره مشت به طبلهای بیچاره میزدند که توکو خودش

اشاره‌ای به آنها کرد تا زودتر بروند و ما نفسی بکشیم.

نوازندهها که رفتند. گوشها یمان کمی آرام گرفت.

- ممنون!

من کنار توکو نشسته بودم و باید حرف را از جایی شروع میکردم.

- آره، خیلی سر صدا میکردن یه گروه تازه وارد بودن. خیلی وقت نیست اومدن این حوالی... تو کلبهشون

تمرین میکنن. گفتم شاید کارشون به درد ناهار امروز بخوره که...

- اصلاً احتیاج به این کارها نیست.

- بعد از ناهار یه وقت بذار صحبت کنیم.

- اتفاقا من هم میخواستم راجع به موضوعی باهاتون صحبت کنم.

- خیلی عالی، بعد از ناهار تو چادر، فقط تنها بیا! جمله‌ی آخر را آرام در گوشم زمزمه کرد.

۲۸۹.

نگاه مشکوک کای باعث شد با او حرف بزنم. صدایمان را کسی نمیشنید و از طریق افکارمان صحبت میکردیم کاری که همه‌ی گرگها در آن تبحر داشتند و مثل شکار ذاتی بود. یک موهبت که البته در قبیله‌ی محافظین نسبت به قبایل دیگر پرکاربردتر بود. محافظان به محافظ خاموش هم شهرت داشتند. کمتر حرف میزدند و بیشتر به حفظ و حراست اهمیت میدادند؛ به همین دلیل تکلم افکار پرکاربردتر از زبان سر بود.

- چی میگه؟

- بعد از ناهار باید برم باهاش حرف بزنم.

- راجع به جیک؟

- آره! شاید یکم بیشتر.

- راجع به وود چیزی نگو. میخوام فک کنه بیخيالش شدی، اصلا فقط راجع به اون حرف نزن.

- خودم میدونم چی باید بگم.

- البته، یادم نبود تو راهنمایی و ما...

سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. یک لحظه احساس کردم گستاخانه برخورد کردم؛ ولی با یک کوه

یخ بهتر از این بهتر نمیتوانستم حرف بزنم. دستور دادنها یش باعث میشد سریع واکنش نشان بدهم و

همیشه به همینجا میکشید.

- باشه، سعی میکنم حواسم رو جمع کنم.

.

۲۹۰.

- حواست باشه اون یه گرگ ساده نیست که بشه مثل بهادر گولش بزنی. اون رئیس یه قبیله است و آدم

با هوشیه! نیرا مراقب باش، اون یه جوون ساده لوح نیست.

- مرسی که گفتی حسابی مراقبم.

- نگران وود نباش، همه‌ی سعیام رو میکنم.

در همین حال نونا کنارم آمد و به بهانه‌ی برداشتن غذا در گوشم زمزمه کرد:

- نیرا به یه بهانه‌ای بیا اونطرف، یه چیزی رو باید حتما بہت بگم.

- نمیشه، بگو

- نه حتما بیا!

سریع رفت. با آن شکم بزرگ سریع راه رفتنش به نظرم خندهدار آمد. پیش همان مردی رفت که شب

قبل نونا را به او سپرده بودم.

دست هم را گرفتند. ترکیشان خیلی خوب بود، پسر جوان چهره‌ی آرامی داشت و با عشق زیادی به نونا

نگاه میکرد. سریع بلند شدم.

- خیلی ممنون. خیلی خوب بود.

- چیزی نخوردی!

- چرا کافی بود. برمیگردم.

۲۹۱.

به سمت نونا راه افتادم. هنوز به آنها نرسیده بودم که او با اشاره‌ی چشمش من را به سمت پشت درخت کشاند و قدمهای کوتاه و تنداش را جلو انداخت و رفت، من هم کنارش راه افتادم. پسره جوان هم پشت سر ما راه افتاد. تند تند راه میرفتیم تا جایی که خبری از اطرافیان توکو نبود.

- خب وايسا، بگو ببینم چی شده؟

در حالی که نفس نفس میزد گفت:

- نیرا توکو... توکو... اون گرگها رو... فرستاده بود. همون شب قبل از اومدنتون به لنج!

- چی میگی؟ از کجا مطمئنی؟

- نمیتونم بگم... یعنی میترسم بگم!

- بگو ببینم کی بہت گفته؟

- یوکا گفت.

نگاهی به پسرک انداختم که با فاصله چند متری نگران ایستاده بود.

- چرا باید به این اعتماد کنم؟

- چون اون از قبیله‌ی محافظینه. اون هم منتظر راهنما بوده، چند شب قبل از ما میرسه اینجا! وقتی جریان

رو متوجه میشه برای دیدن راهنما میاد؛ ولی اینجا متوجه میشه یه تعداد گرگ فرستاده میشن اونور آب؛

یعنی جایی که ما او مدیم دنبالتون. وقتی من جریان اونشب رو بهش گفتم. فهمیدیم اونها همون

گرگهان!

گیج شده بودم. توکو برای چی باید این کار و میکرد؟

۲۹۲.

- یوکا، بیا.

- بله خانوم.

- تو مطمئنی؟

- بله، یعنی تقریباً مطمئن، توکو یکی از اتفاقات سخت پیش روتونه.

- نمیدونی چرا این کارو کرد؟

- نه؛ یعنی من واسه‌ی دیدن راهنما به اینجا او مدم. خبر داشتم که از اینجا عبور میکنه تا اینکه اونشب

خیلی اتفاقی حرفهای توکو رو شنیدم. دستور میداد که کسی کشته نشه. فقط و فقط نذارن که شما وارد

لنچ شین.

- از کجا بدونم راست میگی و از اینا نیستی؟

- من از طرف محافظین او مدم. خیلی وقته منتظرتون! شاهد حرفهای هم گردنبندمه!

گردنبندش را درآورد. خیلی شبیه گردنبندهای ما بود؛ ولی نمیتوانستم اعتماد کنم

- ساها باید این رو ببینه، نونا سریع برو پیشه ساها و گردنند رو نشونش بده، بعد بیا پیشه من. بیشتر از

این نمیتونم توکو رو منتظر بذارم. نباید چیزی بفهمه! برو سریع، یوکا تو هم همه چیز رو به ساها بگو!

بهش بگو نیرا منتظر تصمیمته.

سریع از کنارشان رفتم. موها و لباسم را مرتب کردم. خیلی جا خورده بودم. چیزهایی که یوکا میگفت  
قانعم نمیکرد، باید با توکو صحبت میکردم.

۲۹۳.

از دور نگاهش را به من دوخته بود. سعی کردم کمی مراقبتر راه بروم؛ چون هر لحظه ممکن بود چیزی  
زیر پایم گیر کند و سکندری بخورم.

خیلی زود به میز گردان رسیدم. گرگ سفید غذایش را تا آخر به دندان کشیده بود.

- خوشحالم برگشتی. فک کردم یادت رفته.

- نه، میتونیم صحبت کنیم؟

با چشمان کشیده اش نگاه پختهای بارم کرد. متوجه شدم رنگ پریدگی صورتم را دیده است.

- حتما. برمی به چادر من؟

چیتو نگاه زیرزیر کیاش خندهدار بود، لبخندی به او زدم. چهره‌ی مضمکش آرامم میکرد. شیطنتی که در  
چشمانش بود شجاعت را به تن خسته‌ام میداد.

به سمت ساها و بقیه برگشتم.

- ساها آماده‌ی رفتن باشید. اگه وود هم نیومد ما برمیگردیم.

هزار سوال بیجواب کنار حرفهای من بود که در آن لحظه هیچکس نفهمید و همه متعجب فقط نگاهم  
میکردند.

دنبال توکو راه میرفتم. پاهایم از درون میلرزید و نمیدانستم چه اتفاقی خواهد افتاد. همه چیز را به صحبت‌های رو در رو و هوش خودم برای رسیدن به جواب سوالهایم سپردم.  
دوباره وارد آن چادر با آن همه خمره‌ی چیده شده‌ی اطرافش شدیم.

۲۹۴.

روی پوست سفید حیوانی نشستیم. مرد میانسالی که مثل جوانها به نظر میرسید روبرویم نشست. پشت سر ما یکی از دختران زیبا با ظرفی پر از میوه وارد چادر شد.  
یکی از همان دخترهایی بود که من را آماده کرده بود. عود بزرگی که تقریباً بالای سر من بود را روشن کرد.

نگاه پر از شیطنت آنها برایم جالب بود. همه نگاه خاصی داشتند، چشمها بی مثل آتش شومینه‌ی خانه‌ام، با اینکه شعله‌اش کم بود؛ ولی میدرخشد.

پوستین کنهای را که با بندهای چرمی محکم شده بود، جلوی توکو گذاشت و از چادر بیرون رفت.  
پوستین را که دیدم یاد سنگ مادرم افتادم. به کلی فراموش کرده بود. صبح که خواستم نشان سها  
بدهم، اتفاقات مانع شد و سنگ هنوز داخل لباسم بود. دستم را رویش گذاشت. تا خیالم راحت بشود که  
گمش نکردم. غرق در فکر بودم که صدایش رشته‌ی افکارم را پاره کرد.

- گفتی باهام کار داری؟

Robertoی روی دوزانو نشست. مثل تمام مردهای قبیله‌ام صاف و بدون انعطاف به نظر می‌آمد.  
- بله، میخواستم راجع به جیک و ویا باهاتون صحبت کنم. اونها دارن بجهدار میشن و مجبور نیستن به

خاطر من آوارهی جنگل باشن، میخواستم اگه بشه همینجا بمونن. اینجا میتونن در آرامش زندگی کنن.

- البته که میتونن، دستور میدم بهترین چادر رو براشون آماده کنن. خودت چی؟ رشنیدم به ساها..

- بله من هم باید برگردم، خیلی وقته از ده جنگلی دورم!

نگاهش را از چشمانم دزدید و خود را مشغول نشان داد.

۲۹۵.

پوستین را جلویم پهن کرد. پر بود از تصاویر و نوشتهدای عجیب که حتی یکبار هم ندیده بودم. بهترزده

نگاه میکرم.

- این دست نوشته از اولین نسل گرگهاست. میخوای بدونی؟

- بدم نمیاد.

- این اولین ماده گرگ بوده، وقتی یه مرد جوون رو از شیاطین نجات میده وارد یه غار میکنه و ازش

مراقبت میکنه. زخمهاش رو تیمار میکنه. بعد از مدتی از اون مرد حامله میشه و اولین گرگینهای انسان

نما متولد میشن. نسل عجیبی از قدرت و ذکاوت و توانایی... شش فرزند از این گرگ متولد میشه، سه نر و

سه ماده و اینها سه نژاد گرگینهای به وجود میارن، نژاد سفید که ما هستیم، نژاد محافظین که شمایید و

نژاد یاغیها!

نگاهم اصلاً متعجب نبود، تقریباً نیمی از داستان را از زبان وود شنیده بودم؛ اما سوالی که همیشه ذهنم را

درگیر کرده بود از دهانم بیرون پرید.

- راهنمای راهنمای چی؟

- گرگ ماده برای حفظ نسلش از ساحرهای خواست اولین ماده از هر پنج نسل، راهنمای باشه و وظیفه‌ی همه اطاعت از او، یه محافظت بزرگ برای همه‌ی قبیله و تو اولین ماده بعد از پنجمین نسل هستی؛ ولی اولین راهنمای نیستی.
- از کجا مطمئنید؟ شاید من اونی نباشم که شما فکر میکنید؟
- اون زمرد سبز باهاته؟

۲۹۶.



- فک کردی اون آدم همینجوری سنگ رو بهت داده؟! من اون لنج رو فرستادم تا اولین باشم و اسه‌ی پذیرایی از راهنمای! بهش قول دادم از نونا مراقبت کنم. سنگ هنوز پیشته؟
- پس به بهانه‌ی من میخواستی سنگ رو ازش بگیری؟

- دختر کوچولو حکومت کردن روش خاص خودش رو دارها!

- کشنده راهنمای هم جزئی از روش حکومت توئه؟!
- آنقدر صریح صحبت کردم که جایی برای ضعف در من نباشد.

- کشنده؟ گرگهای من بدون دستور من کسی رو نمیکشن.

- واسه چی گرگها رو فرستادی؟

چهره‌ی در هم کشیده‌ام میغیرید و آتش چشمانم دستهای یخ زده‌ام را گرم میکرد.

- نباید میاومدی، سپردن تو به دنیای گرگها عین حماقته! تو هیچی نمیدونی و هیچ وابستگی به نژاد و قبیله نداری، نباید امید واهی به این مردم داد. اونها منتظر راهنمای هستن نه یه...

۲۹۷.

نیرا تو مال این دنیا نیستی، اگر چه نژادت از گرگهاست؛ ولی تحمل سختی مواجه با یه دنیای دیگه رو نداری! گفتم شاید بتونم همونجا تو همون روستایی که قرار بود مادرت هم بسوزه متوقف بشی و برگردی؛ ولی مثل اینکه اشتباه میکردم و تو خودت رو به زمرد مادرت رسوندی!

- من فقط به خاطر وود قبول کردم که بیام.

- میشه من رو هم مثل خودت گول نزنی؟ غریب‌زهات تو رو به اینجا کشونده، تو میدونستی وود دیگه اون آدمی نیست که میشناختی و نمیتونی برگردونیش؛ ولی اونها رو تا اینجا کشوندی که ثابت کنی آلفایی و میتونی تصمیم بگیری! این تو خون آلفاهاست! یه خودخواهی محض

- میخوام تو شورا واسه وود تصمیم گرفته بشه نه تو چادر یه گرگه پیر خودخواه.

- اونها تا غروب خورشید میرسن اینجا!

- کی خبرشون کرد؟

- اونها خودشون خبردار میشن. مردم خبرهای خوب رو زود پخش میکنن. نگفتی سنگ باهاته؟

- یه جای امنه، واسه چی اون سنگ رو میخوای؟!

- میخوام بگم چطوری ازش استفاده کنی.

- استفاده؟

- نیرا اون یه سنگ معمولی نیست؛ چون راهنما فقط از محافظین انتخاب میشه این گردنیز دست به دست میچرخه تا به اولین ماده‌ی پنجمین نسل برسه که فقط قدرتش رو در اختیار اون بذاره.

۲۹۸.

دست و پایم را گم کرده بودم و اصلاً منتظر یه تحول جدید نبودم. یه دنیای دیگه! حرفی که توکو زده بود عین واقعیتی بود که از آن فرار میکردم. چهره‌ام در هم کشیده شده بود. لحن بد توکو که قانع کرده بود ضعفهایم را بپذیرم حالم را بد میکرد. اینبار بین همه چیز گیر افتاده بودم و تمام جسارتم در لحظه پوج شده بود. با همه‌ی درگیریهای ذهنی که داشتم مطمئن بودم بدون مشورت با ساها و صفا نباید کاری انجام بدهم.

- من باید چه کار کنم؟

- تصمیم با خودته! یه خونآشام گرسنه و وحشی و یه شورای خودخواه و منفعت طلب و یه خانواده نصفه و نیمه!

- همین خانواده‌ی نصفه و نیمه میتوونن قبیله‌ی تو رو با خاک یکسان کنه، این رو یه آلفا داره میگه. دندانهایم بیرون زده و سرم داغ شده بود و برای توکو چنگ و دندان میکشیدم و او هم خوشحال از بهم ریختن، من نگاه سردش را به من دوخته بود. مشاجره‌ی آنروز من با توکو با ورود صفا تمام شد. سرش را پایین انداخته بود و در حالی که دستش به خنجره طلاپیاش بود. با احترام همیشگی وسط چنگ و دندان کشیدم ما پرید.

- ببخشین خانوم، فک کردم اتفاقی افتاده!

- نه یکم اختلاف نظر داشتیم، کاری داشتی؟

- ساها پیغام داده تو چادر شما جمع بشیم، شما هم باید باشین.

- الان میام، شما برید.

۲۹۹.

نگاهم را از پشت صفا به سمت چهره‌ی نیمه باز توکو چرخاندم و در حالی که انگشت اشاره‌ham صورتش را نشانه رفته بود غریدم.

- تلو وولف کودار، بذار ویا و جیک اینجا بمونن، شاید قضیه‌ی حمله‌ی گرگها رو فراموش کردم، در ضمن این خانواده‌ی نصفه و نیمه یه قبیله‌ست به اسم محافظین!  
 منتظر جواب نشدم و از چادر بیرون زدم. سرم گیج میرفت و دست و پایم میلرزید. توکو راست میگفت من آدم سرپرستی از قبیله نبودم. من نیرا، دختر ساده‌ی دهاتی بودم که جز ده جنگلی هیچ جای این دنیای پهناور را ندیده بود و تنها جهان بینیاش به جنگل و دهش خلاصه میشد. به سمت چادر خودم رفتم، کای کنار چادر ایستاده بود.

- چی شد؟ چی گفت؟ چرا انقد طولش دادی؟

کای هم مثل من چهره‌ی مشوشی داشت. با چشم اشاره‌ای کردم که اول وارد چادر بشویم و بعد صحبت کنیم. درحالی که میخواستم وارد چادر شوم، نونا و یوکا هم به ما ملحق و پشت سر من وارد شدند. هر کس گوشی ای ایستاده بود و نگرانی را میشد در چهره تکتک شان دید. نگاه گرگها چشمهايم را

میدرید.

- من رو ببخشید نتونستم جلوی خودم رو بگیرم

چیتو: چی کارش کردی؟ زنده است؟

- جدی گفتم. باهاش... یعنی نمیخواستم؛ ولی بحثمون بالا گرفت.

جیک: راجع به ما چیزی بهش گفتی؟

۳۰۰.

- آره، اولش که موافقت کرد؛ ولی الان نمیدونم.

ویا: ووود چی؟

تیا: نگفت آزادش میکنه یا نه؟

به سمت ساها برگشتم. خیلی وقت بود سکوت کرده بود و فقط منتظر شنیدن حرفهای من بود. نگاهش

کردم و وارد افکارش شدم.



دانش دهی

- ساها او نهایا بیرون میشنون چی کار کنم؟ خیلی حرف دارم!

- نگران نباش.

سریع از جایش بلند شد. دستهایش را به سمت اطراف چادر میکشید و چیزی زیر زبان زمزمه میکرد.

چند لحظه بیشتر طول نکشید و خیلی زود تمام شد.

ساها: چی شد نیر؟!

- میتونم حرف بزنم؟

- آره، کسی نمیشنوه.

- شورا داره میاد اینجا، شب نشده اینجان، اگه وود رو تو این وضع ببینن محکوم شدنش حتمیه، کای

تونستی کاری بکنی؟

- نه، دور و اطراف پر از گرگه، خیلی تلاش کردم، نشد.

- اینبار با صفا برو. یوکا کمک میکنی؟

۳۰۱.

- هرکاری که بتونم.

- فقط مواظب توکو باش کاری نکنه، تو این چند ساعت هر کاری کرد خبرم کن، نونا تو هم سعی کن این

اطراف نباشی مخصوصا نزدیک وود...خونی که تو رگهاته اون رو دیوونهتر میکنه.

ساها: باید الان از اینجا بریم!

- وود رو نمیشه برد. اون اصلا حالش خوب نیست!

به سمت صفا برگشتم.

- کای و صفا، بعد اینکه بهش خون رسوندین ببرینش تو جنگل، اون گرگها رو هم به حسابشون برسین.

ما هم میایم پیشتون، فقط چیتو تو اطراف اینها باش که وقتی بردنش ما هم از اینجا بریم.

تیا: کجا؟

- نمیدونم فقط نباید تا اومدن اونها صبر کرد.

- تو چی میگی نیرا؟

- نمیدونم چرا این تصمیم رو گرفتم که وود رو بیاریم؛ ولی الان دیگه باید رفت، اوضاع وود اصلا خوب

نیست. من میرم پیشش! جیک، ویا شما چهکار میکنید؟

در حالی که جیک همسر زیباییش را در آغوش گرفته بود و یک گوشه تکیه داده بود، سرش را پایین

انداخت و با لحنی که غرور همراه با شرمندگی گرگ سیاه را نشان میداد گفت:

- من و ویا میمونیم. الان هم میخوام با توکو صحبت کنم تا وفاداریم رو بهش ثابت کنم. امیدوارم دلیل

کاری که میکنم رو بفهمید. از بابت فرار خیالتون راحت، حرفی نمیزنم؛ ولی کمکی هم نمیکنم.

۳۰۲.

نیرا: برو! اون فقط اون سنگ رو میخواه!

چیتو: کدوم سنگ؟

نیرا: زمرد، سنگ راهنما!

چیتو: مگه دست توئه؟

نیرا: همون هدیهای که ناخدا بهم داد.

چیتو: وای خدای من! بدہ ببینمش.

ساهما: شلوغش نکن چیتو، بهش نگفتنی کجاست که؟

نیرا: نه!

ساهما: خوبه، بذارش يه جای امن، کای و صفا برین، مواطن خودتون باشین.

کای وقتی از چادر بیرون رفت ته دلم ریخت. اصلا دلم نمیخواست اتفاقی برای کوه یخی که همیشه

مراقبم بود بیفت. وقتی نگاهش میکردم چیزی را میدیدم که هیچ وقت نداشت، امنیت!

- کای مواظب باش.

- همیشه هستم.

دلم شور عجیبی میزد. باز هم نمیتوانستم بفهمم چه اتفاقی خواهد افتاد. فقط دعا میکردم هیچ اتفاقی برای خانواده‌ام نیفت. تنها دارایی که داشتم، ساها و بقیه بودند و دلم میخواست زودتر از آنجا دور بشویم و به ده جنگلی برگردیم. دلم برای برگریزان پاییزش تنگ شده بود.

۳۰۳.

همیشه پاییز تمام خیابانها پر میشد از برگهایی که باد از جنگل به خیابانها میکشید. صدای خشخش آنها دلم را میلرزاند.

چقدر دلم برای ده جنگلی تنگ شده بود. دلم برای تخت شکسته‌ام تنگ شده بود. برای سرو کله زدن با گیشا، آن روزها انقدر درگیر اتفاقات بودم که توجهی به آمدن پاییز نکرده بودم.

سوزی که از لای پرده‌ی چادر آمد تنم را لرزاند. بعض تمام وجودم را گرفته بود و غرورم مانع افتادن اشکهایم میشد. با بیاعتنایی به بعض کnar پوست بزرگی که روی رختخوابم بود رفتم و جسم پاییز زدهام را آرامش دادم.

همه تکتک از چادر بیرون رفتند جز نونا و ساها، هر کدام یک طرف من دراز کشیدند. دستهای ساها آرامم میکرد و خندههای نونا دلم را گرم میکرد. آن لحظه خدا را به خاطر وجود خانواده‌ام شکر کردم. یک ساعت گذشته بود و از کسی خبری نبود. چرت کوتاهی که زده بودم خستگی را از تنم بیرون کرده بود.

نگران بودم، از چادر بیرون زدم تا شاید خبری بشود. آفتاب رو به غروب میرفت و پاییز هم عجلهاش را برای سپری شدن با نسیم ملایمش به رخ همه میکشید. هوا خیلی زود تاریک شد و خبری از آنها نبود.

نگاه نگرانم را به پشت چادرها دوختم.

چیزی که میدیم درست بود. چیتو با دستانش اشاره میداد، سریع داخل چادر برگشتم.

- پاشین. چیتو اوmd، بریم!

هنوز حرفم تمام نشده بود که نونا و ساها از چادر بیرون زدند، دلم شور میزد. نمیتوانستم آینده را تصور کنم، فقط به فرار فکر میکردم.

۳۰۴.

قدمهای سبک بر میداشتیم. بیتوجه بودن آنها برایم آرام بخش بود. هر کس سرگرم کاری بود و همه برای جشن شب آماده میشدند.

خیلی طول نکشید که به پشت چادرها رسیدیم. چهره‌ی شیطان چیتو خیلی مشوش بود.

- چی شد بردینش؟

- دارن میرن خیلی دور نشدن. نیرا اونها گرگهارو... فقط زودتر بریم که اگه بفهمن زنده‌مون نمیدارن.

چشمها یش دودو میزد و نگاهش مدام به پشت و اطراف من میچرخید.

؟ - کدوم سمت بریم

- پشت سر من بیاین.

مسیر را با سرعت بیشتری میرفتیم. تمام فکرم پیش وود بود. قلبم آرام و قرار نداشت. از دور که

دیدمش خدا را شکر کردم که زنده است، بدون اینکه به عاقبتش فکر کنم به سمتش دویدم، چشمانش آرام شده بود. قدمهای تندم را به سمتش کشاندم و نزدیک صورتش ایستادم.

به صورتش نگاه کردم. دیگر از آن وود وحشی خبری نبود. سرش را پایین انداخته بود و نگاهم نمیکرد.

سرش را بالا آوردم.

- خوبی؟

- نه اصلا! شما برید. به خاطر من نمونید.

صدایش میلرزید، دستانش را بین دستهایم گرفتم و با بغضی که گلویم را قلقلک میداد گفت:

۳۰۵.

- تو فقط خودت باش، ما همه پشتیم.

به سمت کای برگشتم.

- اونها چی شدن؟



نهایت

- هیچ کدوم زنده نیستن. فقط زودتر بربیم؛ چون تا الان فهمیدن.

وود نگاهش را از نونا برنمیداشت. ترسیدم دوباره تب خون دیوانهاش کند.

- نونا، یوکا شما هم برگردید. اصلاً ما رو ندیدید! یوکا و نونا نگاهم میکردند و نمیرفتند. صدایم را تا

جایی که میتوانستم بالا بردم.

- گفتم برید زود باشید!

آنها متوجه لحن جدی من شدند و بدون اینکه رغبتی داشته باشند برگشتند.

به خودم که آدم روی چهار دست و پا بودم و زوزه میکشیدم، وود را پشتم انداختم و با بقیه گرگها پا به فرار گذاشتیم. خشم از لای دندانهای بلندم سرازیر بود و هیچ کس جلودارم نبود. غرور جنگل را زیر پاهایمان له میکردیم و روی خاک سرداش به تاخت میرفتم. ساها روی پشت کای بود.

فرياد كشيد!

- وايسيد...وايسيد...برگردين.

اصلا دلم نميخواست حرفهای ساها را قبول کنم؛ ولی وجود آنها راحس کرده بود.

کای ايستاد و به من زل زد

۳۰۶.

- برگرد.

ساها : اونها اينجان، خيلي نزديكن!



حرفش تمام نشد که اطرافمان پر شد از گرگهای زخم خورده! برای یک لحظه احساس کردم نفسم به سينهام نمیرسد. آنقدر ترسیده بودم که پوزهام ميلرزيد. وود پايين پريid و سرشن را روی پوزهام گذاشت نفسهايم با شماره بيرون ميآمد. نفس عميقی کشيديم. در آن لحظه مطمئن نبودم دوباره ده جنگل را ميبينم يا نه!

همه پشت به هم ايستاده بوديم در حالی که وسط يك قبيله گرگ وحشی گير افتاده بوديم، همه نفسهايمان به شماره افتاده بود و پاهایمان ميلرزيد. چشمهايم را بستم دوباره او را دیدم. مثل دفعه پيش چقدر آرام ايستاده بود و به من زل زده بود. هیچ وقت دليل نگاهش را نميفهميدم. فقط ميدانستم

هنوز به من امیدوار است و فقط همین را میتوانستم از نگاهش بخوانم. دلم کمی آرام گرفته بود. چشمانم را که باز کردم، نگاهی به بقیه انداختم. چقدر دوستشان داشتم، باید انتخاب میکردم. یامرگ... یا برگشتن و محکوم شدن!

به سمتشان دویدیم. نگاه نگران مادرم از من گرگی وحشی ساخته بود تا کنار خانواده‌ام برای زنده ماندن بجنگم. چنگ و دندان به هم میکشیدیم، تعدادشان خیلی زیاد بود. اولین گرگی که به سمتش حمله کردم، بدون معطلی گردنش را با دندانهایم پاره کردم، خون روی صورتم و درخت روپرو پاشید. وقتی اولین گرگ روی زمین افتاد بقیه گرگها زوزه‌کشان با شدت بیشتری حمله کردند. صفا با تمام قوا خنجر به گرگها میکشید و وود که کینه‌اش را میشد در جهش‌های بیمحابایش روی گرگها دید، روی سر گرگها میپرید و سوشان را با صدای چندشاؤری جدا میکرد. صدای شکستن استخوانها در جنگل میپیچید و خونها روی هوا پاشیده میشدند. گرگها زیر نور ماه زوزه میکشیدند و دندان به جان هم

۳۰۷.

میانداختند؛ ولی هیچکدام قصد کشتن ما را نداشتند؛ چون میتوانستند در کمتر از چند دقیقه تکه پاره‌مان کنند. نگاهم به سمت همه میچرخید؛ ولی نمیتوانستم جلوی آسیب دیدنشان را بگیرم. خستگی امانمان را بریده بودو به سختی همدیگر را نجات میدادیم. وود گوشهای گرفتار چهار گرگ شده بود، ساها به سمتش رفت تا گرگها را فراری بدهد. دو گرگ هم زمان چنگهایشان را به بازوها یم انداختند و روی سرم پریدند و به زمین کوبیده شدم. صفا که برای نجات من آمد، گرگ دیگری به او هم حمله کرد و به شدت زخمی شد. بوی خونش وود را وحشی کرده بود و دیگر هیچ کاری نمیتوانستیم

انجام دهیم.

تیا گوشهای چسبیده به درخت روی زمین افتاده بود و خون از کنار سرش روی زمین ریخته بود؛ ولی شکمش تکانهای ریزی میخورد. از لای چنگهای گرگهایی که رویم پریده بودند، نفشهای ضعیف تیا را میدیدم.

یک ساعت جنگیدن، به قدری خسته‌مان کرده بود که دیگر یارای بلند شدن و دوباره جنگیدن نداشتیم، تمام استخوانها یمان خرد شده بود و دیگر یاریمان نمیکردند... ما شکست خوردیم! هر کدام‌مان زیر چنگال چند گرگ اسیر شده بودیم و ساهای با گردن و دستهای زخمی شده روی خاک افتاده بود، صفا با صورت خونی به درخت تکیه داده بود و خون دهانش را قورت میداد در حالی که چاقوی خونیاش را به رخ گرگهای وحشی میکشید. همه میدانستیم کارمان تمام است؛ ولی باز هم دست از تقلا بر نمیداشتیم.

برای چند لحظه همه‌مان اسیر شده بودیم و سکوت مرگباری در جنگل پیچید.

۳۰۸.

یکی از گرگها بالای سر ساهای رفت و با پنجه‌ی پایش صورت بیجان ساهای را تکانی داد، وقتی چشمان نیمه بازش را دید پنجه‌اش را روی سینه‌ی ساهای فشود و سرش را به سمت من چرخاند، صدایش در تمام سرم پیچید.

- تسلييم ميشيد يا با يه فشار كوچيك قلبش رو له كنم؟

قلبم در يك لحظه از تپش ايستاد و تمام نگاهم به پنجه‌های سیاهی بود که روی سینه‌ی ساهای فشار

میآورد. حتی یک لحظه هم نمیتوانستم به چشمهاش سبز گرگ نگاه کنم. سرم را به سختی از زیر پنجهها بیرون کشیدم و نگاهی به صفا انداختم و او که متوجه شده بود، چاقویش را زمین انداخت و خون چکیده شده‌ی گوشی ابرویش را پاک کرد و از درد با دوزانو روی زمین افتاد.

بقیه‌ی گرگها، خانواده‌ی زخمی و خسته‌ام را رها کردند؛ اما چیتو و کای به محض باز شدن دوباره حمله کردند و در کمتر از چند ثانیه به درختها کوبیده شدند و روی زمین افتادند. زوزه‌ی بیجانی کشیدم و با چشم‌م مجبورشان کردم تسلیم شوند. خانواده‌ام در دایره‌های از گرگها سرباز و خبره اسیر شده بودند و مجبور به تسلیم شدیم.

گرگ سیاه و بزرگی که پنجهاش روی سینه‌ی ساها بود پنجهاش را بلند کرد و نگاهی به یکی از گرگها پیش کرد.

گرگ سریع دوید و من وقتی نفس عمیق ساها را بعد از برداشته شدن فشار از روی سینه‌اش دیدم نفس عمیقی کشیدم و گردن پاره شده‌ام را روی هم فشار دادم و پنجه‌ام را روی دندھی شکسته شده‌ام کشیدم و چشمهاش را بستم.

بدنم روی خاک زمین کشیده میشد و تکه سنگهایی که روی زمین بودند با کوچکترین تکان درد طاقت فرسایی را به دندھام تحمیل میکرد.

دست و پاهایمان زنجیر شده بود و بیجان روی زمین کشیده میشدیم. لباسهایی را تنمان کرده بودند که شبیه هیچ چیز نبود، فقط تنمان را میپوشاند. صدای جغدهای شب بیدار ناخن روی اعصابم میکشید.

تن بیجان من روی زمین کشیده میشد، استخوانهای خرد شدهام از جا در میآمدن و من حتی نمیتوانستم تقلایی برای فرار یا پاره کردن زنجیرها بکنم. نگاهم به بقیه افتاد. سیاهی شب پرده روی چشمهايم انداخته بود؛ ولی به مرور زمان سوی چشمهايم بیشتر شد.

بقیه اوضاعی بهتر از من نداشتند و همه به شدت زخمی شده بودند. سرعت گرگها کمتر شده بود. متوجه شدم نزدیک چادرها رسیدهایم. آتشها را میدیدم که روشن شده بودند و عدهای بدون همهمه دور چادری تازه بنا شده حلقه زده بودند.

چادر تازه بود، قبل از رفتن آن را ندیده بودم. سرم را با زحمت بالا آوردم تا چیز بیشتری ببینم؛ ولی دریغ از کوچکترین چیزی! چشمم فقط پاهایی را میدید که هر از گاهی تکان میخوردند و بدون کوچکترین صدایی منتظر بودند.

جایی نزدیک چادرها روی زمین رها شدیم. نگاهم هنوز به چادر بزرگ بود که توکو از چادر بیرون آمد. وقتی من را دید چشمهايش گشاد شد و سریع خودش را به من رساند. زنجیرها را که دید غرید :

- یکی این رو باز کنه! گفتم بهتون، راهنما نه!

یکی از نزدیکترین گرگها با نارضایتی قدمهای سنگینش را به طرف من برداشت و زنجیر را پاره کرد. توکو زانویش را کنار صورتم روی زمین گذاشت و دستش را زیردستهایم انداخت و بلندم کرد.

۳۱۰.

- پاشو، بیا تو چادرم.

صداییم از انتهاییترین جای حنجرهایم به زور بیرون میآمد.

- نه، بقیه چی؟

- نمیخواهد نگران اونها باشی.

دیگر نای حرف زدن نداشت. درد امانم را بریده بود آخرین نگاه را به خانواده‌ام انداختم. نمیدانستم چه خواهد شد و دوباره آنها را خواهم دید یا نه! چشمها یم بسته شده و بیاراده در بغل توکو خودم را رها کرده بودم.

\*\*\*

تقریباً یک ساعت گذشت و من غرق در کابوسی وحشتناک بودم و با جیغ بلندی از جایم پریدم. عرق سرد روی پیشانیم را با مشت دستم پاک کردم. احساس میکردم خونهایی که در خواب روی صورتم پاشیده بود هنوز روی صورتم بود و خیسیاش را احساس میکردم. دستم را ستون بدنم کردم و با درد طاقت فرسایی از جایم بلند شدم. توکو روبرویم ایستاده بود. نگاه زخمیام را به صورتش استخوانی و کشیده‌اش انداختم. دلم میخواست تمام صورتش را با دندانهایم تکه پاره کنم، با دندان به هم چسبیده فریاد زدم.

- بقیه کجان؟ اگه یه تار مو از سرشوون کم بشه خودت و این قبیله رو یه جا آتیش میزنم!  
- شش خانوم کوچولو، بقیه باید مجازات بشن. پاشو بیا!

۳۱۱.

دستم را کشید و من را از چادر بیرون کشاند. هنوز شب بود و هیچ خبری از بقیه نبود. هر چه چشم به اطراف چرخاندم کسی را ندیدم. در حالی که بیجان بودم دستم را کشید.

بوی خون می‌آمد! نگاهم را که پشت چادر چرخاندم. جسم تکه پاره شده‌ی پنج مرد را دیدم.

خودم را جمع و جور کردم و با چشمها‌ی که دو دو میزد پرسیدم:

- باید وود رو آزاد میکردم.

- همه‌ی اینها به خاطر حماقت توئه، به خاطر یه خونآشام وحشی تمام دور و وریات کشته میشن.

دندانه‌ای بلندم را بیرون دادم و رخ به رخ توکو فریاد زدم :

- بقیه کجان؟

موهای سفیدش را از جلوی پیشانیش با عصبانیت عقب داد و پشت به من ایستاد چند لحظه مکث کرد.

نتوانستم منتظر ادامه حرفهایش باشم.

تصمیم گرفتم به سمت چادرها برگردم. هر خبری بود در آن چادر تازه برپا شده بود. همین که قدم

برداشتم دستم را گرفت و به سمت صورتش چرخاند. صورتم خیلی نزدیک صورتش بود. دست و پاهایم

شل شده بودند. دستهایش انقدر قوی بود که توان مقاومت نداشتم. قرنیه‌ی چشمها‌یش روی دوچشمم

میچرخید و دندانهایش روی هم تکان میخورد و با حرص عجیبی صحبت میکرد.

- احمق، اون ارزش این کارها رو نداره، عاقل باش. شورا الان جمع شده تا دوباره یه تاریخ جدید بسازه از

خودخواهی و قدرت طلبی... و قربانیش فقط تویی بفهم! الان نشستن تا نوهی گرگ بزرگ رو به جرم

بیمسئولیتی مادرش مواخذه کنن. وود رو تحویلشون بده، بذار برن.

۳۱۲.

- نمیتونم، باید بفهمی کشن اون آدمها کاره وود نبوده. بعدش هم من به وود قول دادم.

دستم را رها کرد و چند قدمی دورتر رها شدم.

- نیرا خواهش میکنم قبول کن. بذار اونها برن، تو پیش من بمون! محافظین رو هم نزدیکی همینجا ساکنشون میکنم، با هم متحده میشیم و از نسلمون مراقبت میکنیم.

حرفهای آخرش خیلی ملتمسانه بود. در نگاهش چیزی دیدم که اصلاً تصورش را هم نمیکردم. چیزی شبیه به محبت که از چشمها طوسیاش سخت میشد فهمید که منظورش همان چیزیست که فکر میکردم.

سر پا شده بودم؛ ولی حال خیلی خوبی نداشتم. حرفهایش دلم را میلرزاند و این از بیتجربگی و ناتوانی من بود. وسط حرفهایش پریدم و اجازه ندادم بیشتر عصیام کند.

- کاری میکنم که آرزوی این اتحاد رو به گور ببری!  
صدای لرزانم از لای دندانهای نیشم با غرور عجیبی بیرون میآمد. طوری خط و نشان کشیده بودم که خودم هم تعجب کرده بودم.

مسیرم را انتخاب کردم. قدمهای محکم به زمین کوبیده میشد. گرگ بودن حسی بود که هیچ شباهتی به انسان بودن نداشت. شهامت در تمام رگهایم میجوشید. عشقی با نیمی از وجودم سازگار بود و نیمه‌ی دیگرم را مغلوب کرده بود. من اسیر چیزی بودم و پیروی از آن عین حماقت بود؛ ولی با تمام وجود پذیرفته بودم. پاهایم برنه بود و لباسهای بیرنگ و کهنه تا نزدیکی مج پاهایم را پوشانده بود. موهای باز شلختهام را همانجا خیلی سرسری بافتم و روی شانه‌ام انداختم. رو بروی چادر بودم، گردنبند مادرم را لای دستانم فشار دادم. دلم را گرم کرده بود. با اعتماد به حس انسانیام وارد چادر شدم.

۳۱۳.

فضای چادر سنگین بود و نفس سینه‌ام را تنگ می‌کرد. آتش روشن شده‌ی وسط چادر چشمانم را زد. چشم‌های ریز شده‌ام را به اطراف انداختم چیزی که دیدم تنم را لرزاند. جمعیت دور تا دور چادر نشسته بودند و فقط سکوت بینشان فریاد می‌زد، یک زن و یک مرد تقریباً وسط چادر و کنار آتش نشسته بودند. روبروی من و کمی جلوتر از جمعیت، چشمم به خانواده‌ام افتاد که بی‌رحمانه به صلیب چوبی غل و زنجیر شده بودند و وود را با نیزه‌ای نقره‌ای رنگ به صلیب می‌خکوب کرده بودند. دست و پاهایم شل شده بود، اصلاً تصور این همه بی‌رحمی را نداشتم. بدن‌های زخمی کای و چیتو و صفا و موهای غرق در خون ساها و تیا تمام بدنم را به لرزه انداخته بودند. نگاهم به سمت وود چرخید. چشم‌های سرخش آتشوار می‌ساخت و لبها یش مثل چوب خشک شده بود، نیزه‌ای نقره‌ای بسته شده به دستها و پاهایش، درد وصف نشدنی را به جانش انداخته بود و نمی‌توانست تکان بخورد. آنجا بود که حکمت نیزه‌های نقره‌ی در چادر را فهمیدم، تنها سلاح کشتن خون‌آشامها نقره بود. قلبم آنقدر تند می‌زد که احساس می‌کردم همه صدایش را می‌شنوند. چشم‌هایم خیس شده بود و سیاهیاش می‌ساخت. دندانهایم را به هم ساییدم. نفس با لرزش از گلویم بیرون آمد. نگاهم بین آدمهایی می‌چرخید که لذت کشتن من و خوانواده‌ام را می‌شد از چشمانشان خواند! لبهای خشکم را هنوز روی هم تکان نداده بودم که توکو وارد شد و همه بلند شدند. توکو قدمهای سنگیش را به سمت پوستین سفید مشکی که در کنار آتش پهنه شده بود کشید و بعد روی آن نشست. جیک هم کنار توکو، پشت سرش راه میرفت و با فاصله کمی از مردم نشست. از شرم‌ساری نگاهم نمی‌کرد. من به او زل زده بودم که نگاه کسی آنطرف‌تر تحریکم کرد. ویا و نونا کنار یوکا نشسته بودند و با

چشمهاش خیس فقط نگاهم میکردند. از این که انها سالم بودند خیالم راحت شده بود و نفس راحتی کشیدم.

۳۱۴.

صدای نفسنفشهای وود کلافهام کرده بود و صدای چکیدن خونش روی زمین تیغ به مغزم میکشید. سرم داغ شده بود، استخوانهایم گزگز میکرد، نفسهای کوتاهم را با سرعت از راه تنگ شده بینیام بیرون میدادم. همه نشسته بودند و منتظر بودند کسی صدای بقیه بشود و حرفی بزند. پیرزنی که روبرویم بود، چهرهای سفید شدهای داشت و از چشمهاش تنگ و لباسهای سفیدش نمیشد. فهمید چه در سر دارد. گردنبندی که به گردن داشت نظرم را جلب کرد، شبیه به گردنبندهای ما بود. فهمید جانشین آلفای محافظین است. به نشانه احترام سرم را پایین دادم. او هم جواب مرا داد. مرد آفتاب سوختهای کنارش بود، شباهت زیادی به بومیهای سرخ پوست داشت، با لباسهای دوخته شده از چرم حیوانی که بوی آن هنوز برایم مثل آن روزها زنده است. چشمهاش آبی براق و روشن با پیشانی پر از خط، اخمی تحویلم داد که بالاجبار چشم به آتش دوختم. گمان کردم آلفای یاغیها باشد که با تعداد اندکی خودش را به شورا رسانده است. بدن ورزیدهایش از پشت آن لباسهای قهوهای رنگ هم به خوبی رخ نشان میداد. آخرین نفر توکو بود که موهای نامرتبش نشان از افکار مخدوشش داشت. آتش میسوخت و جان من هم با او میسوخت. تنها کسانی که داشتم تا مرگ فاصله کمی داشتند و من اصلاً توانایی قانع کردنشان را نداشتم. هزار بار خودم را لعنت کردم. در سکوت آن لحظه صدای سها را شنیدم.

- مواطبه باش! جون ما در قبال تو هیچ ارزشی نداره. ثابت کن کی هستی!

صدایش در سرم میچرخید. در آن لحظه به خودم اعتماد کردم و لبها لرزانم باز شد.

- من نیرام، نوهی گرگ بزرگ رئیس قبیله‌ی محافظین و راهنما. صاحب زمرد هستم و اولین گرگ ماده از پنجمین نسل محافظین و میخواهم به هر قیمتی که شده قبیله‌ام را حفظ کنم.

۳۱۵.

آنقدر بلند و قاطع صحبت کردم که خودم هم هم تعجب کردم. نگاه همه به من بود، تا سکوت کردم همهمه شروع شد. صدایهای زمزمهوار را میشنیدم که هر کس چیزی میگفت.  
پیروز از جایش بلند شد و به سمت من آمد. نگاهی به چشمانم انداخت و سرش را به نشانه‌ی تعظیم خم کرد.

تعجب کردم؛ ولی اصلا نشان ندادم. نمیدانستم چگونه باید جوابش را بدهم.  
- ما هم برای حفاظت از نسلمون اینجا هستیم.

صدایش به زیبایی ظاهرش بود. نفس عمیقی کشیدم، تازه کمی آرام شده بودم که گرگ سرخ صدای نخراشیدهاش را روی اعصابم کشید.

- گرگها باید با قوانین ما زندگی کنن تا ما مراقبشون باشیم.  
- من راهنما هستم و قوانین باید با من سنجیده بشن و من قوانین رو تعیین میکنم.

صداییم از قبل بلندترو رساتر شده بود.

- تو؟! خیلی زوده که بفهمی ما چی میخوایم. ما زنده بودن میخوایم، میتوانی با وجود خون آشامها

تضمينيش کني؟ راهنما!

با لحن تندش مرا به سخره گرفته بود.

- نه؛ ولی ميخوام از يه گرگزاده مراقبت کنم، يكى از افراد قبيله‌هام! کسی که با ما بزرگ شده و به خاطر

محافظت از من به اين روز افتاده، حقش نیست؟

ماده گرگ پير وسط خط و نشان کشیدن ما خودی نشان داد.

۳۱۶.

- البته که اين حق آلفاهاست که مراقب قبيله‌شون باشن؛ ولی اين با قوانين سازگار نیست مخصوصاً اينکه

سه نفر رو کشته.

- اون نکشته.

گرگ سرخ: مطمئن باش کار خودشه! اونها قاتل انسانها و البته دشمن اصلیه ما هستن. نه...نمیتونی

ثبت کني که کار اون نیست. يه نگاه به صورتش بنداز، اون شبیه چیه؟ يه فرشته؟! اشتباه کردي خانوم

کوچولو! تو چی از قوانين و کارهایی که اينها با ما کردن ميدونی؟ هيچی!

حرفهایش مثل پتك استخوان داغ شده سرم را سوزاند. صدایم را از لای دندانهای بهم فشددهام

بيرون دارم و رو به گرگ سرخ غريدم:

- من فقط ميدونم شماها خودتون، خودتون رو آتیش میزنین و همه رو به خاطر يك نفر میسوزونيد

بدون اينکه گناهی کرده باشن. شماها حرف از حفاظت از نسلتون میزنيد در حالی که جايی که به نفعتون

نباشه خودتون رو هم سلاхи ميکنيد!

همه‌مهمه‌ها بیشتر شده بود و گرگ سرخ دندانهایش را به هم می‌کشید و با چشم‌هایش مرا میدرید.

توکو ساکت نشسته و به من زل زده بود و مثل بقیه فقط نظاره می‌کرد و از اینکه من به حرفاًیش

رسیده بودم لذت می‌برد.

پیرزن: نیرا وجود خون آشامها کنار ما یعنی نامنی! همین الان پنج تا گرگ به خطر اون کشته شدن، این

یعنی چی نیرا؟!

- من فقط می‌خوام هیچ گرگی کاری بهش نداشته باشه تا فقط بتونه با آرامش کنار من و بقیه زندگی کنه.

اون هم یه گرگزاده‌ست مثل همه‌ی ما!

۳۱۷.

گرگ سرخ: نه اون الان دیگه از ما نیست. اون الان یه وحشیه که به خون همه‌ی ما تشنه‌ست.

- نه، من این رو تضمین می‌کنم، اون هیچوقت به ما آسیبی نمی‌زنه!

- خیلی ساده‌ای دختر جوون، من مثل اینها هیچ اهمیتی به راهنما و این چرندیات نمیدم، من فقط از

قبیله‌ام مراقبت می‌کنم و اون الان یه دشمنه.

انگشتش را به سمت وود نشانه رفته بود و فریاد می‌کشید

- اون باید بمیره!

همه شروع به فریاد زدن کردند و حرفاًی گرگ یاغی را تکرار می‌کردند، همه‌مهمه‌ی وحشتناکی بود. همه

برای کشته شدنش لحظه شماری می‌کردند و هیچ کاری از من بر نمی‌آمد.

گرگ سرخ به سمت وود رفت و نیزه‌ای که به دست وود بود را در آورد و به سمت سینه‌اش نشانه رفت.

دستش را بالا برد و همین که خواست به سینه‌اش فرو کند به سمتش پریدم و بین زمین و هوا جسم دریدم و روی چهار دست و پا به سمتش دویدم و در کمتر از چشم به هم زدنی دندانهایم را به گردنش فرو کردم. گرگ سرخ قدرت زیادی داشت و چهره‌ی گرگ شده‌اش تنم را لرزاند، زخمی بود. به سمتم حمله کرد، پوزه‌اش را به سینه‌ام کوبید و در کمتر از چند ثانیه دستهایم را تابیده حس کردم. وود خودش را آزاد کرده و از پشت به او حمله کرد و گردنش را درید و سرش را جدا کرد. کشته شدنش فقط چند ثانیه طول کشید. همه‌ی گرگها زوزه‌کشان تبدیل شدند و به سمت ما دویدند.

 چهره‌ی وحشی وود را نمیتوانستم تحمل کنم. کس دیگری شده بود و حتی به من هم وحشیانه نگاه میکرد، انقدر ترسیده بودم که خشکم زده بود.

۳۱۸.

فقط توانستم کای را از غل و زنجیر باز کنم. چیتو و بقیه شهامت پیدا کرده بودند و همه جسم انسانیشان را دریدند.

 صفا هم چنان در تacula میکرد؛ ولی باز کردنش حکم تکه پاره کردنش را داشت.

گرگها دور ما جمع شده و زل زده بودند به جنازه‌ی گرگ سرخ.

گرگ پیر با جشه‌ی بزرگش روی وود پرید و با او درگیر شد. من به سمتشان دویدم که وود او را هم به شدت زخمی کرد. به سمتش رفتم تا آرامش کنم که به سمت من هم هجوم آورد. صورتش نزدیک صورتم بود و خون تمام دهانش را پر کرده بود و از کنار لبه‌ایش میریخت. ترسیده بودم، چشمهاش سرخش غریب شده بود و نگاهش گنگ و بیمعنا بود. چشمهاش مست خونی بود که در رگهایش حرکت میکرد.

گرگها که به شدت ترسیده و دور ما حلقه زده بودند، کسی به سمت ما نمیآمد.

نونا که وحشت کرده بود و نمیتوانست از خودش دفاع کند به سمت بیرون دوید تا جان خودش و کودکش را نجات بدهد. وود تا او را دید عطش تمام وجودش را سوزاند. دندانهایش بیرون زده بود و لبها خونینش میلرزید، به سمت نونا دوید. من و بقیه هم به سمتش دویدیم تا جلویش را بگیریم که از پشت به نونا حمله کرد و با زهرخندی دندانهایش را درگردن نونا فرو کرد و بعد از چند ثانیه رهایش کرد. انگار به چند قطره خون اکتفا کرده و او را رها کرده بود. سرعتش انقدر زیاد بود که خشکمان زده بود. نونا را که رها کرد من خودم را به او رساندم، او جلوتر از من دویده بود و بیرون از چادر بود. برگشت و نگاه سرداش را به جانم انداخت. من که خشکم زده بود، اشک از گوشی چشمم رها شد. هنوز نگاهم پشتیش بود که کای و چیتو و به دنبال آنها بقیه‌ی گرگها به سمتش حمله کردند و دنبالش دویدند. مطمئن بودم به چنگ آنها بیفتند زنده نمیمانند.

۳۱۹.

سها و صفا به سمت نونا دویدند. تن زخمی شدهاش روی خاک افتاده بود. من بہت زده فقط به تاریکی شب نگاه میکردم و ظلمتی که خودم درستش کرده بودم. با حمامتی که به خرج داده بودم باعث این مصیبت بودم و باید توانش را پس میدادم. من به چیزی اعتماد کردم که بقیه از آن فرار میکردن. من به نیمه‌ی انسانیام اعتماد کردم و حالا باید توانش را سخت پس میدادم.

ما محاصره شده بودیم و به خاطر نونا هیچ مقاومتی نکردیم. نبض ضعیفیش را حس میکردم. ساحرهای که با ماده گرگ پیر بود دارویی را با دستهای لرزان از خورجین آویزان شدهی کنار دامنش درآورد و به او

خوراند، در جا زخمهاش خوب شد. هنوز حالش خیلی خوب نشده بود که دستور داد همهمان را زندانی کنند. تقلای بیفایده بود.

سعی کردم تکان بخورم؛ ولی انگار زمین به دست و پاهایم چسبیده بود و کوچکترین تکانی نمیتوانستم بخورم، ساحره دست و پاهایمان را به زمین قفل کرده بود و خاک روی دست و پاهایمان را گرفته بود.  
نگاهم به ساها و نونای عرق به خون که در آغوشش بود دوخته شده بود و تلاشهایم بیاشر!

ساها هرچه سعی کرد فایدهای نداشت. آنقدر ضعیف شده بود که کاری نمیتوانست بکند.

دوباره با زنجیرهای فولادی و کلفت دست و پاهایمان را بستند. نگاهی به توکو انداختم. هنوز همانجا نشسته بود و به کشتار آن شب لبخند تمسخرآمیز میزد.

لبخندش دیوانهام کرده بود و در حالی که به زنجیرها چنگ میانداختم، با نگاهم او را هم میدریدم. او به خواستهایش رسیده بود و همه حرفاهاش را باور کرده بودند.

دلم میخواست به خاطر تمام کارهایش گردنش را پاره کنم و گوشتتش را زیر دندانهایم له کنم؛ ولی افسوس که زندانی شده بودم و تمام فکرم پیش بقیه بود. نمیدانستم برای نجاتش رفته‌هاند یا آنها هم

۳۲۰.

مثل من به اشتباهشان پی بردنند. جیک کنار ویا ایستاده بود و با بازوهای مردانهایش مانع آمدن ویا به سمت ما میشد. ویا هر چه تقلای کرد نتوانست از بازوهای جیک خودش را رها کند و فقط بلند زجه میزد.  
هر چه چشم چرخاندم یوکا را ندیدم، تیا هم مثل بقیه خانواده‌ام دنبال وود رفته بود. پوزه‌ام را با زحمت نزدیک صورت زیبا ولی خونی نونا کشاندم. دم ضعیفش دلم را گرم میکرد. چند مرد، ساها و صفا را از

کنار نونا بلند کردن و با زور از چادر بیرون بردن.

من را هم که پاهایم با زنجیر به هم وصل شده بود را با ضرب و زور از کنار نونا بلند کردند و به بیرون از چادر هولم دادند. چهار گرگ کنار من راه می‌آمدند، جشهی من از همه ریزتر بود. پاهایم به خاطر کوتاهی زنجیرها و دردی که هم چنان سینه‌هام را می‌سوزاند به هم گره می‌خورد و توان درست راه رفتن نداشتم. فقط نگاهم را از روی شانه‌ام به پشتم دوختم تا ساها و صفا را ببینم که با دستهای بسته به چادره دیگری برده می‌شدند.

گرگهای سفید برعکس آن روزهایی که برایم دست تکان میدادند، الان به سمتم سنگ پرتاپ می‌کردند. تازه به حرفهای توکو رسیده بودم. حماسهای تکرار شده از خودخواهی و خونخواهی! به سمت چادر سلاخی رفتیم، هنوز بوی خونش را حس می‌کنم، وقتی وود را بیرون به ستون محکمی بسته بودند اصلاً فکرش را نمی‌کردم دوباره اینگونه وارد چادر بشوم. جسمم شروع به سرد شدن کرد و گوشهی چادر رها شدم. پارچهای تقریباً شبیه لباس بود، آن را روی تنم کشیدم. صدای پای کسی را شنیدم که نزدیک چادر می‌شد. سریع ایستادم تا اگر لازم شد دوباره تبدیل بشوم. شینا با چشمهاخی خیس و موهای آشفته وارد شد، نفس عمیقی سینه‌هام را سوزاند. سرش را بالا نمی‌آورد تا چشمهاخیش را ببینم.

با صدایی که بعض آتشش زده بود گفت:

۳۲۱.

- باید ببندمت به ستون.

توان مقابله نداشتم. شینا دستم را کشید و قدمهای زنجیر شدهام را به ستون چوبی و قطور بست.

زنجیرهارا از پاهایم باز کرد و از محکم شدن زنجیرها مطمئن شد. صدای زنجیرهایی که در دستش بود در سرم میپیچید. از چادر بیرون رفت و من دیگر نتوانستم جلوی افتادن گردنم را بگیرم.

خون از سرم روی زمین میچکید و من هر لحظه منتظر توکو بودم تا انتقام پنج نفر از افراد قبیلهاش را از من بگیرد.

تمام تنم درد میکرد. با غل و زنجیر به چوب کلفت و محکمی بسته شده بودم، هر چه سعی کردم نتوانستم خودم را نجات بدم.



در سلاح خانه‌ی توکو گرفتار شده بودم. صدای ناله میشنیدم، درست شنیده بودم صدای نونا بود. سخت جیغ میکشید، صدا لحظه به لحظه نزدیکتر میشد. او را به چادر آورده بود و روی میز رهایش کردند. او درد داشت.

درد زایمان بود! به خودش میپیچید و ناله میزد، موهای خیس شدهاش به پیشانیاش چسبیده بود. دلم آتش گرفته بود، با تمام قدرت خودم را به ستون میکوبیدم تا فقط آزاد بشوم و نجاتش دهم. او فقط جیغ میکشید و من درد خودم را فراموش کرده بودم. با او نعره میزدم و گریه میکردم. تمام دستهایم به خاطر تقلایم با طناب بریده شده بود و هر آن منتظر بودم به خاطر ضجهایی که میزن کاسه‌ی چشمم بیرون بپرد.

در چادر کنار رفت و گرگ پیر وارد شد، نگاهش کردم.

- التمامت میکنم، کمکش کن. نذار درد بکشه اون داره زایمان میکنه!

۳۲۲.

چیزی نگفت، بالای سرش ایستاده بود و فقط نگاهش میکرد. نمیدانستم چه قصدی دارد؛ ولی کینه را خیلی خوب حس میکردم.

دستهایش را بالا زد و کنار نونا ایستاد. نونا آخرین جیغ را با تمام جانی که در بدن داشت زد. خون هنوز از کنار گردنش میچکید و چشمهاش سرخ و پر از اشکش جانم را آتش میزد. همراه با او من هم فریاد میزدم و با تمام جانی که داشتم به ستون و طنابها فشار میآوردم.

کودکش به دنیا آمد و خون از روی تخت، تمام زمین را شست. گرگ ماده کودک را برداشت و بدون آنکه نگاهی به صورت معصومش بکند، کنار مادرش گذاشت. نونا بیجان روی تخت افتاده بود و فقط قطرههای اشک از گوشی چشمش میافتداد، زل زده بود به نوزاد زیبایش. از ترک لبهایش خون میچکید، تمام صورتش مثل گردن دریده شدهاش غرق در خون بود. حتی نمیتوانست بغلش کند با تمام جانی که داشتم فقط التماش میکردم.

- تو رو خدا بذار بره. کاریش نداشته باش، التماست میکنم.  
هیچ حرفی نزد، بالای سرش ایستاده بود و فقط نگاهش میکرد. نمیدانستم چه کاری قرار است بکند؛  
ولی کینه را خیلی خوب حس میکردم.

فقط ضجه میزدم و گریه میکردم. نمیدانستم پس آن چهره‌ی زیبا چه نقشهای بود. به سمت من چرخید.

- زهر خوناشام تو بدنشه. اگه زنده بمونه معلوم نیست چه اتفاقی میافته! دلم نمیخواهد به یه وو دیگه تبدیل بشن! جفتیشون باید بمیرن.

نگاهش میغیرید و از کاری که میکرد راضی به نظر میرسید.

۳۲۳.

چیزهایی که شنیده بودم را باور نمیکردم. اینهمه بیرحمی در دنیای گرگها!! فقط ناله میکردم. فریادم آن شب گوش فلک را کر کرده بود. با تمام جانم التماس میکردم شاید نجاتش بدhem؛ ولی...

چاقوی تیزی را از بالای سرش برداشت و بالای سینه‌ی نونا گرفت. سرم داغ شده بود و قلبم بیرون سینه‌ام میکوبید. نگاهم که به خنجر افتاد تمام جانم سوخت و در آنی جسم دریدم. امیدوار بودم بتوانم نجاتش بدhem.

زوゼهای کشیدم و پوزهایم را به چوب کشیدم، زنجیرها هم دلشان به حال من سوخته بود، تمام زورم را جمع کردم. چشمهايم جز دستان بالا رفته‌ی او چیزی نمیدید. با تمام جانم به ستون فشار آوردم و با زوزهای که از اعماق سوخته‌ی قلبم بیرون میآمد ستون چوبی را شکستم. صدای شکستن چوب را که شنید خنجرش را به قلب نونا فرو کرد. نعرهای کشیدم و به سمتی حمله کردم. او متعجب از آزاد شدنم بود که دندانهایم را به صورتش انداختم و گردنش را پاره کردم. با تمام حرص و کینهای که از او داشتم اشک میریختم و تکه تکه اش میکردم. سرش را جدا کردم و به سمت نونا پرت کردم. تمام صورتش خیس بود. خون از پهنای پوزهایم چکه میکرد. حجم داغی از خون که در دهانم را پر کرده بود را بیرون ریختم و به سمت نونا رفتم.

خیلی دیر شده بود. نونا نفس نمیکشید و نوزادش به حال مادرش گریه میکرد. پوزهایم را روی صورتش

گذاشته بودم و زوزه میکشیدم.

قلبم میساخت. آن دختر زیبایی که کنارم بود، الان جنازهای بود غرق در خون که در حسرت بغل کردن طفلش جان داده بود.

۳۲۴.

نگاهی به نوزاد انداختم. او هم مثل مادرش یک زن بود و زیبایی مادرش را داشت. او هم به حال مادرش گریه میکرد. غرق در صورت سرخ و کثیفش بودم که صدایی را از بیرون چادر شنیدم. پارچهی خونی که کنار دست نونا بود را کشیدم.

اورا لای پارچه پیچیدم و به دندان گرفتم. خودم را برای جنگیدن آماده کرده بودم. حاضر بودم برای نجات جان دختر نونا از همه چیز بگذرم، حتی از جان خودم. از چادر بیرون زدم. توکو و بقیه را دیدم که قصد ورود به چادر را داشتند. همه تعجب کرده بودند و وحشت زده به من نگاه میکردند.

نگاهی به اطراف کردم، همه اسیر شده و به چوبهای قطوری بسته شده بودند. زیر پاهایشان پر بود از هیزمهایی که برای سوزاندن آنها آماده کرده بودند. نگاهم به بقیه افتاد، همه با مشعلهای کوچک و بزرگ ایستاده بودند تا با دستور آلفاها آتش به جان هیزمها بیاندازنند و خانواده‌هام را یکجا به آتش بکشند؛ ولی خبری از صفا و کای نبود. از اینکه فرار کرده بودند خوشحال بودم. دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود و فقط به جنگیدن فکر میکردم.

نفس نفس میزدم و خرناصهای وحشتناک میکشیدم. گرگهایی که رو برویم بودند روی دو پا ایستاده

بودند و از اسیر کردن گرگهای من غرق در خوشی هلهله میکردند.

بچه را روی زمین کنار چادر گذاشتم و آمادهٔ جنگیدن شدم.

نوزاد را که گوششی پارچه‌ی چادر رها کردم، نگاهم را به چشمان گشاد شدهٔ توکو دوختم. گرگهایی که کشته بودم هر کدام طرفی افتاده بودند و سکوت یکباره بر آن شب چیره شد. نفسهای تن دمن پشت سر هم از سینه‌ام بیرون میآمد و دندانهای خونینم خیلی‌ها را ترسانده بود. همه بهت زده به من خیره

۳۲۵.

شده بودند. توکو قدمهای سنگینی رو به من برداشت و با دست اشاره‌ای به گرگهای آماده به حمله کرد.

هم چنان چشمهاي آتش گرفته‌ام را به حریم طوسی رنگ چشمهاي‌اش دوخته بودم و دندان به هم می‌ساییدم و هر لحظه منتظر بودم مثل آلفايهای دیگر او را هم تکه کنم. خوی وحشی که در رگهایم ریشه دوانده بود با صدای گریهی کودک تشدید می‌شد و کاسه‌ی سرم را می‌سوزاند.

توکو با فاصله‌ی زیادی از من ایستاد. غرش ریزی از لای دندانهایم بیرون دادم و با پوزه‌ی کشیده شده‌ام مجبورش کردم فاصله‌اش را با من حفظ کند. توکو وارد افکارم شد. صدایش را در هم‌همه‌ی خفيف اطرافم به خوبی می‌شنیدم.

- گرگها به خاطر قوانین زندهات گذاشتند و گرنه هیچ کدو مشون صبر نمی‌کنند تا تو کسی از

خانواده‌هاشون رو بکشی و برب!

بیاعتنا به حرفايش، لحن گزنه‌ها را به افکارش کوباندم:

- خانواده‌ام رو آزاد کن بذار برب!

- من هم بذارم اینها نمیذارن، دور و برت و نگاه کن! اینها تقاص کشته شدن گرگها رو باید از خانوادهات بگیرن! فقط یه کاری میتونم برات بکنم.

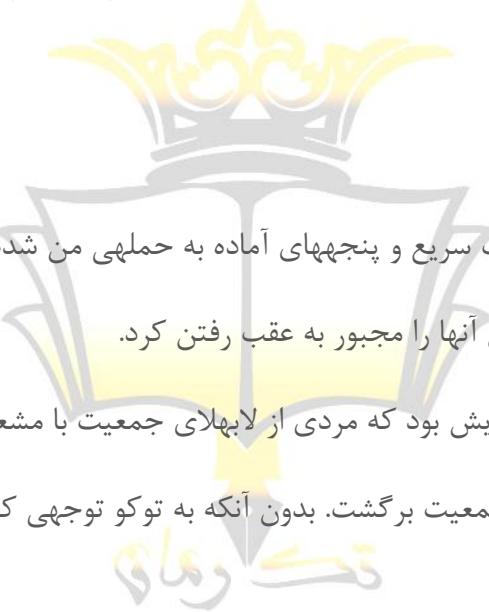
- چی؟

- بذار قبیلهام کارشون رو بکنن. بعد از کشته شدن اونها...

وسط حرفهایش دویدم و قدمی به سمتش برداشتم.

- خفه شو توکو! من حاضرم همینجا اونقدر از افراد قبیلهات رو بکشم تا خودم هم کنار خانوادهام بمیرم.

۳۲۶.



گرگهای اطرافش که متوجه حرکت سریع و پنجههای آمده به حملهی من شده بودند به سمت خیز برداشتند که دوباره توکو با دستش آنها را مجبور به عقب رفتند.

توکو هنوز نگاهش به سمت گرگهایش بود که مردی از لابهای جمعیت با مشعلی که دستش بود بیرون آمد. مشعل را بالا گرفت و رو به جمعیت برگشت. بدون آنکه به توکو توجهی کند با صدای زمختش سکوت آنسب جمعیت را شکاند.

- بسه دیگه! همهشون باید کشته بشن.

صدای هللهشان که گوش آسمان سیاه آنسب را کر کرده بود به گوشم چنگ میانداخت. نگاهم به سمت جسمهای به چوب بسته چرخید، جسم نزار سها با موهای خیس و غرق به خون، با طناب قطوری به ستون بسته شده بود. چیتو و تیا هم به حالت نیمه جان با سرهای افتاده و دستهای از پشت بسته، برای سوزاندن آمده شده بودند.

صدای زجههای ویا را از چادرهای دورتر میشنیدم؛ ولی اعتنا نمیکردم. جیک کنار او بود و سرنوشتیش از ما جدا شده بود.

مرد میانسال که با لحن زخم خوردهاش نتوانسته بود همه را تحریک کند، مشعلش را به سمت هیزمهای روی هم تلنبار شده گرفت. هنوز مشعل را به هیزم و کاهها نرسانده بود که از کنار توکو جست بزرگی زدم و به سمتیش هجوم بردم. او که خودرا در برابر من بیدفاع دید، مشعل را به کاههای زیر چوبها انداخت و خودش را روی زمین پرت کرد.

۳۲۷.

کاه در کمتر از چند ثانیه شروع به سوختن کرد. از پشت شعلهها نگاهی به توکو انداختم. همه‌هی حضار گیجم کرده بود. خوانوادهام وسط آتش گیر افتاده بودند و من نمیتوانستم کاری بکنم. میدانستم امشب خودم و آنها در آتش خواهیم سوت.

صدای توکو در گوشم پیچید.

- یه بار عاقلانه تصمیم بگیر، الان فقط من و تو میتونیم به اینها حکومت کنیم، بذار قبیلهام کارشون رو بکنن!

حروفهای توکو سرم را سوزاند. من که خود را در مخمصهای دیده بودم که راه فراری نداشت آخرین تلاشم را برای کشتن آخرین آلفا از گرگها کردم. با اینکه میدانستم کشته خواهم شد؛ ولی مرگ خوانوادهام را نمیخواستم.

پاهایم را پشت سر هم چنان به زمین کوبیدم که زمین از زیر پاهایم کنده شد، به سمتیش حمله کردم.

- من حاضرم خودم بمیرم؛ ولی خانوادهام نه!

صدایم در حلزونی گوشش چنان پیچید که توکو هم تکانی به خودش داد و با قدمهای بلندش به سمت من حمله ور شد. تن سیاه و سفید بزرگش وحشتناک قدرتمند بود. در هوا جسم درید و دندانهایش را به گردنم انداخت. صدای تکه شدن گوشت گردنم را زیر دندانهایش شنیدم. از درد به خود پیچیدم. پنجهایم را به صورتش میکشیدم و تمام سعیم را میکردم تا جسم سنگینش را از روی خودم بلند کنم. گرگهای دیگر هم به سمتی حمله کردند. سنگینیشان را روی قفسه‌ی سینه‌ام حس میکردم. از لای پنجهای توکو نگاهم را به سمت نوزاد نونا انداختم که وسط آن جهنم دست و پا تکان میداد و صدای گریه‌اش در آن همه هیاهو شنیده نمیشد.

۳۲۸.

فرو رفتن دندانی در پهلویم مرا از فکر نوزاد بیرون کشاند. دندانها و پنجهای دردناکی که به تمام بدنم فرو میرفت را حس میکردم و فواره‌ی خونی که از شاهرگم روی صورت گرگ سیاه روبرویم ریخت را دیدم و چشمهايم را بستم. دست و پاهایم بیرمق شده بودند و سرد شدنشان را حس میکردم. من منتظر مرگ شده بودم و در هر لحظه فقط به نوزاد نونا فکر میکردم. صدای زوزهای دردناکی از اطرافم شنیدم، چشمهايم را باز کردم. احساس کردم حجمی که بر جسمم چیره شده بود لحظه به لحظه سبکتر میشود و میتوانستم راحتتر نفس بکشم. گردنم را با درد طاقت فرسایی تکان دادم. گرگها را دیدم که یک به یک به اطراف پرت میشوند و گرگهای دیگری اضافه میشوند. تکانی به جسم زخمیام دادم و سعی کردم بلند شوم. چیزی که میدیدم را باور نمیکردم. وود گرگها را از روی من بلند میکرد و

با دندانهای بیرون زدهای که خون از انها میچکید به جان شاهرگهایشان میافتد.

هیمه‌ی گرفته‌ی چشمهايم را سوزاند، از لای شعله‌های وحشی آتش، جسم سیاهی را میدیدم که زنجیرهara پاره میکرد و ساها و بقیه را از آتش بیرون میآورد. سرعتش انقدر زیاد بود که نمیتوانستم حرکت یا چهرهاش را ببینم.

نگاهم به دختر درندهای افتاد که چشمهاي سرخ و دندانهای نیش بیرون زدهاش شبیه وود بود، دهان گرگی را باز کرده بود و سعی میکرد فکش را پاره کند. همه میجنگیدند، وود با دو درنده و کای، برای نجات ما برگشته بودند. کای بالای سر ساها و بقیه ایستاده بود و دامن آتش گرفته‌ی ساها را خاموش میکرد و هر کسی که برای کشتن به آنها نزدیک میشد را تکه پاره میکرد.

چیزی شبیه به جهنم را میدیدم، بوی چوبهای سوخته شده و آتش زبان گرفته، جهنمی ساخته بود از جنس وحشیگری گرگها!

توکو که زخمی شده بود، نگاهی به قبیله‌اش انداخت که چگونه به وسیله‌ی درندهها قلع و قمع میشوند.

۳۲۹.

ورق برگشته بود، خانواده‌ی من در امان بودند و او در هر لحظه تکه پاره شدن قبیله‌اش را با چشم میدید. کشتار روبرویش چهره‌اش را مشوش کرده بود، صدای کوبیده شدن قلبش به سینه‌اش را میشنیدم. با تمام جانی که داشت زوزه‌ی از ته دلی کشید. زوزه‌ای که فقط از گرگهای آلفا بر می‌آمد و بس! همه در لحظه متوقف شدند. دختر کوتاه قدی که گردن گرگی را به دندان گرفته بود با صدای زوزه رهایش کرد، همه به سمت صدا برگشتم.

فقط صدای خسخس سینههای نفس زده شنیده میشد. توکو روی دست و پاهایش ایستاد و سرش را با همان غرور گرگینهاش بالا گرفت. وود گرگی را که لای پنجهایش گرفته بود، روی زمین رها کرد و به سمت توکو رفت.

کینهای که در چشمها سرخش بود هم نتوانست شهامت توکو را از او بگیرد. نوبت وود بود تا کاری برای قبیلهاش بکند. من بیجان روی زمین افتاده بودم و خونی که از بدنم میرفت، هر لحظه پاهایم را سرددتر میکرد. با چشمها نیمه باز نگاهم را به کای دوختم که خودش را کنار وود رساند و روبروی توکو

ایستادند.

همه ساکت شده بودند و گرگ سیاه سفید(توکو) با ضعفی که در پای چپش دیده میشد روبروی آنها غرش خفیفی از لای دندانهایش کرد.

وود خون کنار لبس را با گوشی آستینش پاک کرد و قطره‌ی آخر را که هنوز در گلویش بود را با میل فراوانی جلوی توکو قورت داد. موهای پریشان شدهاش را کنار زد و قدم سبکی به سمت توکو برداشت.  
- یه نگاهی به قبیلهات بنداز! اگه دلت نمیخواد بقیهشون هم تا طلوع آفتاب دونه به دونه گردنهاشون رو

پاره کنم، بذار خانواده‌ام رو ببرم!

۳۳۰.

توکو سکوت کرد و افکارش را برای من، وود و کای باز گذاشت. صدایش را دوباره شنیدم. دیگر خبری از آنمه غرور گرگهای آلفا نبود.

- اگه من هم بذارم برید یاغیها دیر یا زود پیداتون میکن! اونها مثل قبیله‌ی سفیدها نیستن...

نگاهش را به سمت من چرخاند:

- یادتون نرفته که تو شورا نیرا چه بلایی سر گرگ سرخ آورد؟! اون چند نفری که به نمایندگی از قبیله‌ی

یاغیها اومنده بودند بعد از کشته شدن آلفاشون برگشتن تا... معلوم نیست چه اتفاقی میافته!

کلی وسط حرف تو کو پرید:

- محافظین چی؟

- اونا خیلی وقت بود منتظر نیرا بودن، الان هم از کشته شدن اون ماده گرگ پیر خوشحال! محافظین

سالهاست که قبیله‌ی منسجم و بزرگی نیست. اون تعدادی هم که هستن از ظلم این گرگ پیر به ستوه

اومنده بودن.

- پس ما حمایت محافظین رو هم داریم؟

- آره به شرطی که تو دور و اطراف نیرا نباشی! ما گرگیم دشمن تو، پس دست اون وحشیهایی که با خودت آوردی رو بگیر و با خودت ببر، بدار نیرا و قبیله‌ات در آرامش باشن، یادت نرفته که تو مسبب همه‌ی

این اتفاقاتی؟!

. ۳۳۱.

صدای تپش اوج گرفته‌ی قلب وود را میشنیدم. پنجههای دستش را چنان در هم گره زد که صدای

استخوانهایش را شنیدم. سینهاش را به سمت توکو کشید که کای پوزهاش را به سینهاش کوباند و

مانعش شد. وود با افکارش بر ذهن توکو غرید:

- اگه من نیومده بودم که الان همه‌شون رو سوزونده بودی!

توکو: میسوزوندم چون قوانین میگفت.

وود این بار از افکارمان بیرون آمد و با صدای بلند رو به جمعیت زخم خورده و خسته فریاد کشید:

- کدوم قوانین؟ همون قانونهایی که بیست سال پیش یه دهکده رو سوزوند و با خاک یکسان کرد؟

همون قانونی که دستور کشته شدن گرگی رو داد که فقط نمیخواست آلفا باشه؟! من میدونم همه‌تون

تعدادی از اقوامتون تو اون دهکده سوخت؛ ولی شماها هیچ اعتراضی نکردین! ببینید همین الان این

قوانين چه بلایی سر قبیله‌تون آورد!

مثل اینکه نمیخواین به این قوانین مسخره و اون شورای ظالم اعتراضی بکنین! نه؟! من تمام عمرم رو با

گرگها بزرگ شدم و از تمام رسومی که دارین مطلعم. میدونم همین شورا چه بلایی سر شماها آورده.

مقصر تمام این کشتارها همین قوانین مسخره‌ان که فرصت حرف زدن به من و خانواده‌ام نداد. صورتش

آتش گرفته‌اش را به سمت توکو چرخاند.

- اگه همون روز تو حرفهای نیرا رو باور میکردی، الان مجبور نبودی جنازه‌ی تیکه پاره شده‌ی گرگهات

رو چال کنی.

توکو با صدای خرخه مانندی گفت:

- تو اون آدمها رو کشتب.

۳۳۲.

- من نکشتم! من تمام شب رو داشتم به...

صدای قدمهایی از روی سنگها به سمت ما آمد. آن دو درندهای که با وود بودند، خودشان را وسط جدال

گرگها کشاندند. دخترک در حالی که زبانش خون را با لذت از گوشی لبی جمع میکرد، صورت به

صورت توکو ایستاد و در حالی که دستش را بالا میآورد تا به سر توکو بکشد گفت:

- ما اون زن و مرد رو کشیم!

دستش هنوز بالای سر توکو بود و هنوز به گوشها یش نرسیده بود که توکو غرش وحشتناکی به صورت

ریز نقش دختر جوان کرد و باعث شد دخترک قدمی به عقب پرت شود. دخترک لباسش را مرتب کرد و

در حالی که شوکه شده بود با گستاخی تمام رو به تو کو گفت:

- شنیده بودم خیلی وحشی هستین؛ ولی فکر نمیکنم کشن تو از بقیه سختتر باشه.

دندانهایش را بیرون آورد و در لحظه قصد حمله به توکو را داشت که توکو زودتر حمله کرد و با پاهایش

به سمت سینه انا پرید. وود با سرعت عجیبی بین آنها پرید و با دستهایش مانع حمله توکو به انا شد.

انا چند قدمی به عقب پرتاپ شد و درندھی دیگری که با انا بود از پشت سیاهیهای درختها پایش را

روی جنازهها کشید و خودش را به او رساند و مانع افتادنش شد. توکو که هم چنان چنگ و دندان

میکشید نتوانست خودش را از دستان وود رها کند. وود هم چنان که صورت به صورت توکو مانع حمله

کردنش میشد فریاد زد:

- میداری خانواده‌ام برن یا تا صبح نشده اینجا رو قبرستون قبیلهات کنم؟

- تو برو! نیرا و خانواده‌اش تا هر وقت با تو باشن مرگ هم باهشونه! تو که نباشی اینها تا هر وقت که

بخوان میتونن همینجا بمومن!

دستهای وود شل شد و از روی گردن توکو پایین خزید. چند قدمی را بیهدف به عقب برگشت.

میتوانستم تمام افکارش را بخوانم. او میدانست کنار من بودن برایمان چقدر خطرناک است و حمایتهای بیجا و از سر دلدادگی من باعث میشود همه خانواده‌ام به خطر بیفتند. از طرفی دور بودن از من برایش سخت بود و با وجود آن دو درنده، معلوم نبود چه بلای سر خودش باید و میدانست عواطف انسانیاش وقتی کنار آنها باشد از بین خواهد رفت. نگاهش را به من دوخت. قدمهای بیهدفش را به سمت من کشاند و زانوهاش را آرام کنار من روی زمین گذاشت و من را با آن جثه گرگینهای به راحتی پر کاه از روی زمین بلند کرد. همه ساکت بودند، انا و مرد سیاه پوستی که کنارش بود همانجا ایستاده و منتظر وود بودند. نگاهم را به نوزاد دوخته بودم. کای هم پشت سر ما نوزاد را با پارچهای که دورش بود به دندان کشید و کنار ساها رفت. روی زمین نشست و چیتو در حالی که خون هنوز از دستها و صورت دود زدهاش میچکید با زحمت فراوان ساها و تیا را روی کمر کای کشاند. پاهایش از تحمل آن همه وزن میلرزید؛ ولی همچنان ایستاده بود، پوزهاش را زیر دستان چیتو انداخت و او را هم بلند کرد. چیتو سنگینیاش را با دستانش روی گردن کای انداخت و پشت سر من و وود آمدند. وود برگشت و نگاهی به انا انداخت. متوجه نشدم چه حرفری بینشان رد و بدل شد؛ ولی آنها به سرعت نور از کنار ما گذشتند و در تاریکی شب گم شدند. وود نگاهش را به سمت توکو چرخاند.

- اگه خود نیرا بخواه من میرم.

سرش را پایین انداخت و جای من را در آغوشش تکانی داد و از لای جمعیت گذشتیم. توکو سکوت کرد، دانستیم او هم از رفتن ما بدش نیامده بود؛ ولی آخرین نیشش را هم به جسم زخم خوردهمان زد.

- یاغیها پیداتون میکنن!

۳۳۴.

ما بدون آنکه حرفی بزنیم یا حتی نگاهی بار آن رهبر شکست خورده بکنیم مسیرمان را ادامه دادیم و  
دوباره همه چیز را به طلوع غم انگیز خورشید فردا سپردم.

\*\*\*

گرگ و میش صبح هنوز، سایهاش بر سر آسمان نم زدهی آن شب سیاه بود و بوی ابرهای باروری که  
بالای سرمان جولان میدادند را از روی لباس نخی چسبیده به سینه‌هی وود، حس میکردم. من هنوز در  
آغوش وود تکان میخوردم.

کم کم جنگل تبدیل به روستایی با چند خانه‌ی محقر شد. وود سریع میدوید و کای هم تمام تلاشش را  
میکرد تا خودش را به ما برساند. او بیمعطلي وارد یکی از خانه‌ها شد. بوی نفت سوخته تمام خانه را پر  
کرده بود. فقط توانستم سرم را بچرخانم تا مطمئن بشوم به جای امنی رسیده‌ایم. فضای تیره و قهوه‌ای  
خانه را نمیتوانستم به خوبی ببینم. چشمم فقط چراغ کم جان آویزان شدهی روی دیوار را دید و دوباره به  
سینه‌ی وود چسبیدم. صدای باز شدن در چوبی پشت سرم را شنیدم و به دنبالش صدای کوبیده شدن  
پنجهمه‌ای کای به کف چوبی اتاق، خیالم را از آمدن آنها راحت کرد. وود مرا از پله‌ها پایین برد و آرام روی  
تخت نشاند. دستش را آرام از زیر کمرم بیرون کشید و نگاهش را چند لحظه‌ای روی جسم نذارم حس  
کردم. یک لحظه همه چیز دور سرم چرخید، نگاهی به خودم انداختم. وقتی لباس وود را تنم دیدم، نفسی  
از ته دل کشیدم و به شرافت گرگها بالیدم. وود که متوجه حرکات من شده بود. دستش را آرام روی  
پیشانیام گذاشت و نگاه سرخشن را دوباره به چشم‌های بی‌رمق من انداخت:

- آروم باش، همون لحظهای که تبدیل شدی تنت کردم.

هر چه سعی کردم جوابش را بدهم بعض امان نمیداد و نمیتوانستم به چشمانش نگاه کنم. هر لحظه که نگاهش میکردم چشمها خون بسته و ضجهای نونا جگرم را آتش میزد. سرم را از زیر دستانش

۳۳۵.

کشیدم و نگاهم را به طرف دیگر چرخاندم. با چرخاندن سرم، دستی به رگ پاره شدهام انداخت و سرمای پشت دستش تمام تنم را لرزاند. تکانی به خودم دادم تا دستش را از روی شریان حیاتی زندگیام بردارد. بوی خونی که در رگهایم جریان داشت تپش قلبش را بالا برده بود. آب دهانش را محکم از گلویش پایین داد و دستش را زیر چانهام انداخت.

- میدونم ناراحتی، من باعث مرگ نونا شدم؛ ولی باور کن خودم نمیخواستم! توکوی لعنتی دو روز شکنجهام داد. وقتی آزاد شدم فقط صدای جریان خونی که تو رگهاتون بود رو میشنیدم. نیرا من نمیخواستم یه درنده باشم. من نمیخواستم به نونا حمله کنم. باور کن! تشنگی جوری مجنونم کرده بود که اصلا نمیدیدم خون کی رو دارم از شاهرگش بیرون میکشم! من رو ببخش نیرا، من نمیخواستم اون اتفاق بیفته.

دستش را از روی صورتم کشید و پاهایش را روی زمین گذاشت تا برود. هنوز سرش را کامل نچرخانده بود که دستهایم بیاراده دستش را گرفت و مانعش شد. سرمای انگشتانش را لای دستهایم حس کردم و بعضی که محکمتر چنگ به گلویم میانداخت را با زحمت فراوان پایین دادم. اصلا دلم نمیخواست از کنارم برود. چشمها یش را به گلهای بیرنگ و روی ملحفه دوخته بود و نگاهم نمیکرد.

دستش را بالا آوردم و با دست دیگرم فشار ریزی به قطعه یخ لای دستهایم دادم.

وود آرام خودش را بالا کشید و کنار بالشت سفیدم نشست. چشمها یم رمق باز ماندن نداشتند و تمام دلخوشیام را لای دستهایم میفسردم. او با دست آزادش موهای خیس شده را از صورتم کنار داد و آه از ته دلی کشید. گرمای نفسش به صورتم سیلی محکمی زد. بعض لعنتی اجازه‌ی لحظه‌ای تکلم به زبانم را نمیداد. دلم برای حرف زدن با او تنگ شده بود. کمی به سمتش مایل شدم. دلم میخواست تا صبح موهایم را نوازش کند و دوباره تا صبح او صحبت کند و من غرق در دریای صورتش، مشتاقانه گوش

۳۳۶.

بدهم، وجود او کنارم تمام دردهایم را از بین برده بود. عجب معجزه‌ی عجیبی بود! من با تمام وجود عاشقش بودم، با اینکه با نیمی از وجودم سازگار و با نیمه دیگرم دشمن بود. قلبم هر لحظه برایش محکمتر میکوبید؛ اما مغزم تمام سرم را آتش میزد و مانع میشد حتی نگاهش کنم. پنجهاش را لای خون خشک شده‌ی موهایم احساس کردم. دستش را رها کردم و پارچه‌ی نازکی که روی پاهایم افتاده بود را چنگ محکمی زدم و روی صورتم کشیدم. هنوز نتوانسته بودم مرگ نونا را هضم کنم و فکر کودک بیمادر، مرا هر لحظه از وود دورتر میکرد. وود دستش را از لای موهایم بیرون کشید و پارچه را روی تمام بدنم کشید. از پشت نازکی پارچه به نیمرخ صورتش زل زده بودم، موهایش که تا روی گونه‌هایش را گرفته بود به محض آنکه جلوی چشمها یش میریخت با دستش آنها را بالا میزد؛ ولی موها مثل من طاقت دوری از آن چشمها را نداشتند و دوباره پایین میآمدند. خیالش که از رو انداز من راحت شد صورتش را نزدیک صورتم آورد.

قلبم برای یک لحظه ایستاد و چشمهاش گشاد شدهام داغ شد که سرمای لبهایش روی پیشانیام تمام جانم را به یکباره یخنیدان کرد و بعد با سرعت از کنار تختم دور و در محکم بسته شد.

هنوز گیج رفتنش بودم که تازه دردهایم را پیدا کردم. زخم گردنم بسته شده بود؛ ولی هنوز توان ایستادن نداشتم. گوشهاش را تیز کردم تا صدای کسانی که بالا هستند را بشنوم. چند دقیقه‌های طول کشید تا صدای پای کسی که نزدیک میشد را بشنوم. صدای قدمهای سنگین، از سمت پلها نزدیکتر میشد.

پارچه را پایین دادم و منتظر شدم در باز شود.

کای از لای در وارد شد. سرش را خم کرده بود تا با سقف کوتاه زیر زمین تاریک برخورد نکند. کاسه‌ی مسی که در دستش بود را نگاهی کرد و به سمت من آمد.

- بهتری؟

۳۳۷.

نگاهی به شاه رگ بسته شدهام انداخت و کاسه را روی تخت گذاشت. صدایم هنوز قفل شده بود. دستم را تکانی دادم تا کاسه را تا انتهای بنویشم. مدتی بود گرسنه و تشنه بودم. دستم را به سمت کاسه کشیدم؛ اما نتوانستم بلندش کنم. کای گوشی تخت نشست و کاسه را کنار دهانم گرفت. چانهام میلرزید و هنوز سرما بر بدنم چیره بود. مایع گرم تمام گلوییم را سوزاند و پایین رفت. احساس کردم آن مایع گرم در تمام جانم نشست و بدنم را گرم کرد.

آخرین قطره‌ی داخل گلوییم را پایین دادم و رو به کای که به سمت پلها میرفت، گفتم:

- ساها و بقیه کجان؟

سرش را چرخاند و از سرشانه نگاهی به من انداخت. هنوز گرهی اخمهایش باز نشده بود.

- به جز صفا همه بالا هستن.

- تو از کجا وود رو پیدا کردی؟

- بهتر که شدی بہت میگم.

- بیا کمکم کن، میخوام بیام بالا بقیه رو ببینم.

- نه! فعلا استراحت کن. حالت که بهتر شد بعد.

- وود کجاست؟

- وقتی خواست بره آفتاب طلوع کرده بود و نتونست. الان هم بالاست!

از شنیدن حرفش خوشحال شدم و برای بالا رفتن مصممت. باید میفهمیدم وود چرا برگشت و آنهایی که با او بودند، کی بودند. دستم را کنار بدم ستون کردم تا بلند بشوم که کای مانعم شد.

۳۳۸.

- چهکار میکنی؟

- باید با وود حرف بزنم.

- مگه نزدی؟

- نه! نتونستم.

چشمهاش باریکش را به ابروهای بالا رفتهی من دوخت و پس از لحظهای سکوت ادامه داد.

- میخوای باهاش چیکار کنی؟

- نمیدونم، هرچی تلاش میکنم باز هم نمیتونم حسم رو بهش درک کنم.

صدای نالهی خفیفی از طبقه‌ی بالا رشته‌ی صحبت‌هایمان را پاره کرد.

- صدای کیه؟

- چیتو به هوش اومده.

سریع پلهها را بالا رفت. من که بعد از آن مایع شفا بخش حال بهتری داشتم، تکانی به پاهایم دادم و

سعی کردم از روی تخت پایین بیایم. درد در تمام پهلو و شکمم پیچ و تاب میخورد. با هر نقطه از درد یاد

شب گذشته و اتفاقاتش میافتدام و حالم از خودم به هم میخورد؛ اما دیدن ساها و بقیه مجبورم میکرد

بایستم. دستم را روی دیوارهای آجری گذاشتم و خودم را از روی تخت جدا کردم. اتاق کوچک و تاریکی

بود که با لامپ قرمز رنگی روشن میشد و تخت آبی رنگ آهنه وسط آن اصلا شبیه به جایی برای

استراحت و خواب نبود. به سمت در که رفتم بوی نم باران به دماغم خورد و اشتیاقم را دو برابر کرد. پلهها

را به سختی بالا رفتم که صدای پچ پچ وود و کای را شنیدم. سعی کردم بشنوم چه میگویند. پشت در

ایستادم و گوشهايم را تیز کردم. ملحفهای را که دور خودم پیچیده بودم را محکم دور کمروم سفت کردم

و گوشم را به دیوار چسباندم.

- نمیدونی صفا کجاست؟

- نه، دیشب هر چی چشم چرخوندم ندیدمش. نیرا چطور بود؟

- دارویی که خورد حالش رو بهتر کرد. وود، میخوای چهکار کنی؟ حرفهای توکو رو که شنیدی!

- من میرم! شاید توکو بتونه یه جای امن واسه ساها و بقیه درست کنه.

نتوانستم بقیه حرفها را از بالای پلهها و پشت در گوش بدhem. وارد شدم و با قدمهای در هم گره خوردم

به دیوار تکیه دادم. وود که قدمهای شلخته‌ی من را دید در کمتر از پلک زدنی خودش را به من رساند و

مانع افتادنم شد. دستم را روی شانه‌ی وود هل دادم و سعی کردم روی پاهایم بایستم.

- همه با هم برمیگردیم. ده جنگلی بهترین جا واسه ماست.

از اینکه وسط حرفشان پریده بودم زیاد خوشنان نیامده بود. روی زمین کنار همان دیوار نشستم و نگاهی به اطراف انداختم. خانه‌ی کوچک و نمزده‌ی چوبی خالی از سکنه و اسباب زندگی بود، به جز قالي پاره و قرمز رنگی که وسط اتاق پهنه شده بود و ساهها، چیتو و تیا روی آن دراز کشیده بودند. پنجره‌ها مهر و مومن شده بودند و صدای باران که به سقف شیروانی اتاق کوبیده میشد سکوت بینمان را میشکست. تر شدن دستم را احساس کردم، نگاهم را که به بالا انداختم چکه‌ی آبی که از سقف اتاق روی شانه‌ام میچکید تشنجیام را با یادم آورد. سطل آبی که کنار در بود نظرم را به خودش جلب کرد. اشاره‌های به کای کردم و سطل آب را نشان دادم. چیتو تقریبا به هوش آمده بود. نوزاد کنار دست او و ساهها بود، به سمت مش خیز برداشتیم و خودم را کنار ساهایافتیم. کای هنوز به در نرسیده بود که در باز شد.

شینا با بقچه‌ی بزرگی وارد شد، به جز من بقیه خیلی عادی به دختر خیسی که با یک بقچه بزرگ وارد شده بود نگاه میکردند.

نوزاد را به آغوش کشیدم و فریاد زدم:

- این اینجا چیکار میکنه؟

نوزاد از صدای من بیدار شد و شروع به گریه کرد. وود نگاه خیرهاش را به من انداخت و گفت:

- نگران نباش، اون قصد کمک داره.

- اگه قصد کمک داشت دیشب فراریمون میداد.

اخمهای گره خورده و صورت عصبیام را به شینا دوختم که موها و لباس خیس شدهاش را مرتب میکرد.

- دیشب نمیتونستم کاری بکنم؛ ولی قول میدم جبران کنم. مگه نه کای؟

نگاه مشتاق و موذیاش را به کای دوخت، لحن دلبرش حالم را بهم میزد.

کای: آره اگه اون نبود ما اینجا رو نمیشناختیم. معلوم نبود تو جنگل چه بلای سرمون میاومد.

شینا که شوق را از چشمان عسلیش میخواندم باریکه‌ی سفید موهايش که از نژادش به ارث برده بود را

کنار صورت گردنش رها کرد و بقیه موهايش را پشت سرش محکم کرد. متوجه نگاههای او به کای و

بیتوجه‌ی کای به او شده بودم. صدایم را با همان قدرت قبل بیرون دادم:

- خب چی میخوای؟

- هیچی، فقط میخوام به راهنما کمک کنم.

- راهنما به کمک تو احتیاج نداره.

- ولی خانواده‌اش احتیاج دارن.

نگاه پیروزش را به چشمهاش من دوخت که صدای ناله‌ی ساها بلند شد.

شینا بقچه را رها کرد و به سمت ما دوید. من فرزند نونا را محکمتر در آغوشم فشردم، حرفهای کای

هیچ تاثیری در بیاعتمادیام نداشت. شینا را که نگاه میکردم یاد بستن دستهایم و کشته شدن نونا

میافتادم و نفرت لحظه به لحظه بیشتر میشد. اگر همین تلاش را شب گذشته میکرد الان نونا کنار

نوزادش بود.

شینا شیشهای را از کیسه‌ی آویزان به کمرش بیرون آورد و همین که خواست به گلوی ساها بریزد با تمام

جانی که داشتم مانعش شدن و دستش را محکم گرفتم. شینا نگاهی به کای انداخت و کای با حرکت

چشمهاش او را تصدیق کرد، فقط به خاطر اعتمادی که به کای داشتم دستش را رها کردم.

ان مایع را به همه خوراند و به سمت بقچه‌ی همراهش رفت. ظرف پراز شیری که سر آن بسته شده بود را به همراه لباس برای من آورد و جلوی پاهایم روی زمین گذاشت.

- این شیره، بدء بهش بخوره! چند ساعتی هست چیزی نخوردده.

با ظرفی شبیه به قاشق که کنار ظرف بود، ذره ذره شیر را به دهانش میریختم و غرق در آبی چشمانش بودم. زیباییاش را از مادرش به ارث برده بود؛ اما پوست تنش مثل یاغیها سرخ رنگ مینمود. چشمان آبی و موهای مشکیاش من را یاد مادر بینوایش میانداخت. ناگهان بعض به گلولیم چنگ انداخت و نتوانستم جلوی هقهقم را بگیرم. کودک در آغوشم دست و پا میزد و من فقط اشک میریختم. همه غمناک نگاهم میکردند و خودشان را شریک غمم میدانستند در حالیکه من غصه‌ی روزهای بیمادری نوزاد را میخوردم و اینکه مثل من هیچوقت آغوش مادرش را نخواهد داشت.

همه تقریبا به هوش آمده بودند و کم کم بارش باران فروکش کرده بود. من هم آخرین اشکهایم را پاک میکردم. غرور گرگینه بودنم مانع میشد تا مثل گذشتهها زار بزنم و دلم را سبک کنم. شینا غذاهایی که آورده بود را بین همه تقسیم کرد و تکه نانی را جلوی من گذاشت و کنار کای خزید. رفتارش کلافهام میکرد.

چند ساعتی گذشت و ما بدون آنکه حرفی بزنیم هر کدام گوشهای خزیدیم و چرت کوتاهی زدیم. من که نوزاد را در هم چون اmantی بزرگ محکم در آغوشم میفشدم، ناگهان احساس کردم از لای دستهایم کشیده میشود. از جایم پریدم و پارچه‌ی نوزاد را از لای دستهای شینا بیرون کشیدم. خیره نگاهم کرد و با لحن مثلا مهربانی گفت:

- دیدم بیدار شده میخواستم بهش شیر بدم.

چنگم را به نوزاد محکم کردم و غرش وحشتناکی به صورت به ظاهر معصومش انداختم. ساها که بهتر شده بود، بالای سر تیا نشسته بود و موهايش را نوازش میکرد. تیا که دلتنگ خواهرش و جیک بود مثل کودکان چند ساله بعض کرده بود. چیتو هم کنار وود و کای جمع مردانهای را تشکیل داده بودند. چیتو لبخند کجی را تحولیم داد. دیگر از آن پسر بچه‌ی نوجوان خبری نبود و صورت جوانه زدهاش شبیه مردها شده بود. سریع کنار من آمد و صورتش را برای نوزاد کج و کوله کرد. خندهام گرفت و همه به قیافه‌ی چیتو لبخند تلخی زدیم.

وود هنوز سرش پایین بود و نتوانسته بود با کسی حرف بزند. رو به جمع پرسیدم:



- صفا کجاست؟

- تو چی؟ نگو از صفا خبر نداری؟

- دارم!

- کجاست؟

- جاش امنه.

- چرا نیاوردیش اینجا؟

- نشد.

- نشد؟!

نوزاد را به آغوش چیتو پرت کردم، روی دو پا ایستادم و به سمتش رفتم.

- نشد؟ سر صفائی بیچاره چه بلای آوردی؟

- صفا جاش امنه، خیالت راحت.

- بگو کجاست و گرنه چشمها م رو روی همه کارهایی که کردی میبندم و همون بلایی که سر قبیلهات آوردم سر تو هم میارم.

آنچنان نزدیک صورتش شده بودم که نفسم صورتش را داغ کرده بود. کای که کنارش بود با دستش به شانهام کوبید و مرا کنار کشید.

کای: عجله نکن اون رو هم پیدا ش میکنیم. فعلا فقط نگران یاغیها باش!

نیرا: صفا رو پیدا میکنیم بعد بر میگردیم ده جنگلی، اونجا جامون امنه!

ساهما: نه! یاغیها تا اونجا میان که فقط پیدامون کن. اونجا هم ما تنها ییم و محافظین رو نداریم!  
نیرا: میگی همینجا بمونیم تا توکو با دار و دستهاش همینجا گیرمون بندازه و تحويل یاغیها بدنه؟!

شینا وسط حرفا یامان پرید:

- نه! توکو اینکار رو نمیکنه! اون حاضره در قبال رفتن درنددها به شما کمک کنه! اون خیلی وقته به سفیدها حکومت میکنه و هیچ درندهای جرات نزدیک شدن به قبیله و خاکش رو نداشته؛ ولی الان حاضره به خاطر برگشتن دوباره‌ی آرامش به حکومتش به شماها پناه بده و حمایتون بکنه! فقط به یه شرط، اون هم اینکه وود و بقیه‌ی درنددها برای همیشه برن و آرامش دوباره به جزیره برگرد.

همه ساکت، به چهره‌ی شینا زل زده بودیم که وود زبان باز کرد.

- من میرم.

هنوز سرش پایین بود و به ناکجا زمین زل زده بود.

- اگه من برم شماها در امانید.

نیرا: نه...

وود با فریاد وسط حرفم پرید:

- نه نداره! من در هر صورت نمیتونم تا ابد با شما باشم. شما تا وقتی انسانید میتوانید من رو تحمل کنید. وقتی تبدیل میشید من براتون یه غریبه میشم و وجودم آزارتون میده. من هم میرم پیش انا و بلید!  
قسمت آخر حرفش را آرامتر زد و نگاه مصمم ش را به چشمانم دوخت. من که هنوز از فریاد وود ناراحت

بودم پرسیدم:

- اصلا اونا دیگه کی بودن؟

- یه تبعیدی! آنا و بلید درست قبل از اومدن ما، به اینجا تبعید میشن و همون شبی که به جنگل میرسن به اون زن و مرد حمله میکنن و میکشنشون! همونهایی که توکو من رو به خاطر اونها شکنجه داد.

نیرا: خب تو رو از کجا پیدا کردن؟

- همون شبی که از شورا فرار کردم چیزی نمونده بود که به دست گرگها تیکه پاره بشم که اونها من رو نجات دادن. بعد من رو به مخفیگاهشون بردن. وقتی جریان من رو متوجه شدن قول دادن کمک کنن تا شما رو نجات بدم. کای هم سرو کلهاش بعد از فرارم پیدا شد. اولش مخالفت کرد؛ ولی وقتی برگشت و دید همه رو میخوان بسوزون به ما ملحق شد و بقیه اتفاقات رو خودت میدونی. آفتاب که غروب کنه من و اونها از این جنگل میریم!

من بہت زده نگاهش میکردم، تحمل حرفهایی که میشنیدم برایم سخت بود. من نه میتوانستم خانواده‌ام را رها کنم و نه کسی که برای اولین عاشقش شده بودم.

من طعم اولین عشق را با وود چشیده بودم و نمیتوانستم نبودنش را قبول کنم. نوزاد را محکمتر در

آغوشم فشردم و نگاه بیهدفم را به پارچه‌ی مچاله شده‌ی لای دست و پای نوزاد دوختم.

سها که کاملاً دلیل ناراحتی من را دانسته بود رو به وود گفت:

- برو؛ ولی باید یه روز برミگردی! همون روزی که نیرا تو جایگاه واقعیش ایستاده باشه و دنیای گرگها  
زیر سلطه‌ی اون باشه.

حروفهایش ته دلم را گرم کرد و آه سردی از اعمق سینه‌ام بیرون زد. من میدانستم این اتفاق نخواهد افتاد و من ترسو و ناتوانتر از این حرفها بودم. چیزی درونم فریاد میزد که تمام این حرفها از روی دلداری به قلب شکسته‌ی من است. من به وسیله‌ی خانواده‌ی مادریام عاشق شده بودم و به خاطر ارثیه‌ی مادری مجبور به جدایی بودم. دلم نمیخواست لحظه‌ای چشم از آنهمه سادگی که عاشقش شده بودم بردارم. دلم میخواست قبل از رفتش دوباره کنارم باشد و تا صبح از شیطنهایش بگویید؛ ولی حیف، میل عجیبش به خون مانعش میشد تا کنار من بماند. چشمهای اتش گرفتهاش من را یاد خاطرات بدی میانداخت که تا انتهای استخوانهایم را میسوزاند. نوزاد را در آغوش چیتو رها کردم و قدمهای شلخته‌ام را به سمت در کشاندم. ادامه‌ی آن حرفها کلافه‌ام میکرد. نگاه چیتو و بقیه را پشت سرم احساس کردم؛ ولی بیاعتنا به سمت بیرون رفتم. آسمان نمزده و گرفته‌ی آن ظهر کمتر از من دلتنگ نبود. قطره‌های باران چنان محکم به صورتم میخورد که اشکهای داغم را لای آنها حس نمیکردم. نفس از ته جانی کشیدم. خیلی وقت بود که تابستان، آفتاب جان سوزش را بار لحظه‌های سخت زندگیم کرده بود و باران آن ظهر پاییز مرهمی بر جان خسته‌ام بود.

پاهایم را روی گلهای کف زمین کشیدم و از کلبه فاصله گرفتم. بوی خاک خیس خورده و تنهی نمزدهی درختان درد آن چند شب کذائی را از جانم بیرون کشید. سرم را که چرخاندم وود در چهار چوب چوبی در،

زیر سایه‌ی شیروانی، به ستون تکیه داده بود و نگاهش را از من برنمیداشت. سرم را برگرداندم، قلبم چنان می‌سوت خست که با اشک هم آرام نمی‌شد. با اینکه مسیر روپرویم را نمی‌شناختم؛ ولی به سکوت و تنها‌یاش احتیاج داشتم. دستهایم را در آغوشم مچاله کردم و شانه‌هایم را محافظت گردنم کردم. از زمانی که تبدیل شده بودم سرما را به این جدیت حس نکرده بودم.

من وسط تنها‌یی و سکوت ایستاده بودم و مثل کودکان چند ساله ضجه می‌زدم. صدای چیزی از اطرافم باعث شد خودم را جمع و جور کنم. اشکهایم را با آستین بلند لباسم پاک کردم و سعی کردم آب جمع شده‌ی روی صورتم را خشک کنم. چشم‌هایم را به اطراف چرخاندم تا هر چه که هست را ببینم.

صداهای نزدیکتر شد، در یک پلک بر هم زدنی دور تا دورم پر شد از گرگهای بزرگ!

هر طرف که می‌چرخیدم گرگهایی را میدیدم که دورهام کرده بودند.

\*\*\*

### فصل آخر: ماه کامل

از پشت چشم‌های باران زده پلک گشاد کردم تا مطمئن شوم چیزی که می‌بینم یک کابوس نیست. استخوان پاهایم از درون چنان سست شد که با کوچکترین حرکتی با زانو به زمین کوبیده می‌شدم. قطره‌های باران چشم‌های من را نشانه رفته بودند. چیزی که میدیدم برایم عادی شده بود. من به یورش گرگها عادت کرده بودم. گرگهایی که با ظاهری سرخ رنگ حتی به ظاهر کوچک، دورهام کرده بودند. در آن لحظه انقدر گنگ شده بودم که فقط میتوانستم نگاهم را به انسانی بدوزم که به سمتم می‌آمد. گرگها راهش را باز کردند و او با قدم شمردهاش به سمتم می‌آمد.

نگاهم به پوستین سرخ رنگی که به سینه‌هاش آویزان بود افتاد و موهای بافته شدهاش که با تکانهاش

تکان میخورد. نمیتوانستم به چشمهاش نگاه کنم. گرگها پشت سر هم چنان زوزه میکشیدند که ترس، تمام جانم را به یکباره درید. مردی که به سمتم میآمد شباهت عجیبی به گرگ سرخی که در شورا دیده بودم داشت. همان رنگ پوست با همان صورت آفتاب سوخته که با ابروهای در هم گره خورده که چشمان ریز و کشیدهاش را پشت خودش مخفی کرده بود.

جشهی بزرگ و قدرتمندی داشت و گامهای بلندش دلم را میلرزاند. گوشه لباسم را با پنجهی یخ زدهام میفسردم و نفسی داغ و با لرزش از راه خفه شدهی گلوییم بیرون دادم. تمام سعیام را کردم تا دلهرهی به جانم افتاده، در چهرهی باران زدهام خودش را نشان ندهد.

گرهی محکمی به ابروهایم زدم و با چشمهاشی که جسارتش را از مادرم به ارث برده بودم، به چشمهاش خیره شدم و از درون نهیب به خودم میزدم که: یادت نره کی هستی! آلفای محافظین و راهنما! کلمهی راهنما را بارها در دلم تکرار کردم و هر لحظه جسارت را در رگهایم حس میکردم. قدمی به سمتش برداشتیم تا ضعف در من دیده نشود. دقیقاً نمیفهمیدم پاهایم آنهمه شجاعت را از کجا به جان تن خسته و زخمیام داد.

او که از حرکت من جا خورده بود، در چند قدمی من ایستاد. من هم نزدیکتر شدن را امن نمیدانستم. صدای کلفت و مردانهای که خاص نرهای قبیله‌ی یاغی بود از گلوی مرد جوانی که جلوییم ایستاده بود، بیرون آمد.

- نیرا تویی؟

لبهای نازک و کشیدهاش تکان ریزی خورد و من بدون معطلی با گلوی صاف شده پاسخ دادم:  
- تو هم باید جانشین آلفای سرخ باشی؟!

پوستین کفش مانندی که تا زانوهایش را پوشانده بود، در گل و لای زمین شلپ شلپی کرد و قدمهایش

را به سمت من کشاند.

- پس تو برادر من رو کشتی؟

- قوانینِ برادرت و شورا، مسبب مرگش شدن!

چنان صریح و محکم حرف زده بودم که اجازه‌ی ادامه‌ی حرف زدن به او را ندادم.

- طبق همون قوانین تو باید کشته بشی.

- من راهنمای هستم و هیچکس حق کشتن من رو نداره، درسته؟! تو وظیفه داری به من خدمت کنی. تمام

این حرفاها رو هم قوانینتون میزنه، نه؟!

نمیدانستم آن حرفاها از کجای ذهنم بیرون میآمد؛ ولی چنان پشت سر هم ادا میشد که خودم هم

فرصت فکر کردن به آنها را نداشتم. نگاه او به پشت سرم باعث شد سر بچرخانم و از سر شانه نگاهی

به پشتیم بیندازم. با صحنهای که دیدم گرهی ابروهایم باز شد و متعجب و بهت زده به گرگهایی نگاه

میکردم که پشت سر من و آنها ایستاده بودند. ته دلم چنان گرم شد که نفس گرمی از عمق ریههایم

بیرون آمد.

محافظین و تعدادی از گرگهای سپید کنار هم ایستاده بودند و برای حمایت از من برای یاغیها چنگ و

دندان میکشیدند.

باران شلاق قدرتمندش را روی من، خانواده و قبیله‌ام میکوبید و من با غرور به نژاد جسورم زل زده بودم.

ابراهایی که جلوی تابش خورشید را گرفته بود راه را برای همراهی وود باز کرده بود و او هم کنار کای و

ساهای در صف اول ایستاده بود.

گرگها یک به یک اضافه میشدند و من پاهایم قرصتر میشد. نگاهم را به سمت آلفا چرخاندم و

محکمتر از قبل گفتم:

- فکر نمیکنی وقت خدمت کردن یاغیها به راهنماست؟

طعنهای من چنان آتشی به جانش انداخت که خودش را نزدیک صورت من کشاند و با نگاه درندهاش،  
چشمانم را درید و از لای دندانهای بهم فشردهاش در حالی که سیاهی لرزان چشمانش را به پشت سرم

دوخته بود غرید:

- یاغیها خدمت نمیکنند! ما نسل سرکشی هستیم که با قوانین خودمون حکومت میکنیم.

سرش را از صورت من کنار کشید و رو به جمع پشت سرم گفت:

- امشب همون جایی که گرگ سرخ کشته شد منتظرتونم.

من که دیگر رجزی برای خواندن نداشتم با تلخ خنده‌ی کوچکی که گوشی لبم نشاندم سعی کردم خودم  
را آرام نشان بدhem.

نگاهی به گرگهایش کرد و از بین آنها رفت، گرگها هم دنبالش رفتند. نفس حبس شدهام را بیرون  
دادم، تمام نگاهم به پشت سر آنها بود.

نگاهم را چرخاندم؛ اما دلهره چنگ محکمی به سینه‌ام میکشید و نمیدانستم چگونه باید از دست یاغیها

خلاص شوم. نگاهم که به گرگهای پشت سرم افتاد دلم قرصتر شد؛ ولی کودک نورس نونا دست و  
پاییم را سخت میبست. به سمت کلبه برگشتم، شینا درحالی که نوزاد را در آغوشش تکان میداد نسبت  
به ورود من هیچ عکس العملی نشان نداد. به سمتیش رفتم و نوزاد را از آغوشش جدا کردم. به چشم‌های  
آبیاش زل زدم و در دل قسم خوردم تا لحظه‌ای که زنده هستم مراقبش باشم. غرق در افکارم بودم که

خانواده‌ام تک تک وارد شدند. چیتو رو به شینا پرسید:

- اینها از کجا پیدا شون شد؟

- یاغیها هر کاری که بخوان رو انجام میدن، پیدا کردن نیرا که خیلی سادهست!

نیرا: بقیه گرگها سرو کلهشون از کجا پیدا شد؟

شینا که سعی کرد خود را سرگرم تهیی غذا نشان بدهد بدون انکه نگاهی به من بیاندازد پاسخ داد:

- ما هیچ وقت راهنما رو تنها نمی‌ذاریم. از وقتی به اینجا اومدی، اون تعداد از گرگها که به وجودت ایمان

داشتند قسم خوردن که ازت محافظت می‌کنن. فک کنم لابهای اینهمه خشم و قصاوی که دیدی، این

کوچکترین چیز شرافتمندانهی گرگها باشه!

شینا هم چنان نانها و کمی غذا را از لای بقچه‌اش بیرون می‌آورد، نگاههایی ریز و سرسریاش به کای

خبر از دلدادگیاش میداد و این، من را از خائن نبودنش مطمئن می‌کرد.

همه در سکوت ناهار آنروز را خوردیم؛ ولی وود هیچ تمایلی به خوارک ما نداشت، عطش خون کلافه‌اش

کرده بود و طول و عرض کلبه را با قدمهایش می‌شمرد. من لباسهایی که شینا برایم آورده بود را تنم

کردم. خیلی شبیه خانواده‌ام شده بودم و دیگر آن نیرای قبل نبودم. موهای نمدارم را روی شانه‌ام رها

کردم و جگرگوشی نونا را در آغوش گرفتم. همهی خانواده‌ام دور تا دور من نشسته بودند و منتظر بودند

من حرفی بزنم. نگاهم بین تک تکشان چرخید.

نیرا: خوشحالم که صفا اینجا نیست و جاش امنه! چون معلوم نیست امشب چه اتفاقی قراره بیفته.

چیتو زانوهایش را به سمت من کشید، شکستن روزه‌ی سکوت من او را به وجود آورده بود.

- بیاین همین الان از این خرابشده برمیم.

ساهای: یاغیها تا اونجا دنبال ما میان! من و خانواده‌ام کم از این قوم وحشی زخم نخوردیم.

کای: میریم یه جای دیگه.

من که میدانستم فرارمان عین دیوانگیست رو به همه گفتم:

- هرجایی که برم پیدامون میکن! ما اونجا تنها ییم؛ اما...اما اینجا میتونم رو کمک محافظتها و سفیدها حساب کنم. ته دلم قرصه که مثل امروز کمکمون میکن.

وود: تکلیف بچه‌ی نونا چی میشه؟

نیرا: اون رو امشب به شینا میسپرم. امیدوارم از اعتمادی که بهش کردم، پشیمونم نکنه.

شینا با چشم‌های برق زده زانو به زانویم نشست و کودک را از آغوشم جدا کرد و به سینه‌اش فشرد.  
- امشب معلوم نیست چه بلای سر من بیاد، شینا که مراقبش باشه خیالم راحته.

تیا دستش را از آویز موهای بافته شده‌اش جدا کرد و با لحنی که بغضش را حس میکردم ادامه داد:

- یعنی امشب من ویا و جیک رو میبینم؟! نیرا...

حرفش را خورد و من مشتاقانه منتظر بودم.

- نیرا چی؟

- اگه امشب من کشته نشدم میتونم کنار ویا بمونم؟

بعض او به گلوی من هم چنگ انداخت.

- البته که میتوనی!

روی صحبتم را به سمت همه‌ی خانواده‌ام کشیدم.

- همه‌تون مختارین خودتون تصمیم بگیرین و هیچ اجباری برای کنار من بودن نیست! تا همین الان هم

شماها به خاطر من و خودخواهیهای احمقانهایم توان زیاد دادین، مخصوصا تو تیا! ولی امشب آخرین

شبیه که اینجا میمونم. یا میمیرم یا پیروزمندانه از این جنگل نفرین شده بیرون میرم! تصمیم با خودتونه.

سها دستی به کیف آویزان شده از کمرش انداخت و شانهای را از کیفش بیرون کشید. با زحمت روی پاهایش ایستاد و پشت من روی زمین چوبی نشست. دستهای سبک و پیرش را زیر موهایم انداخت و آنها را از روی شانهایم به پشت کمرم کشید. دندنهای شانه را لای موهایم حس میکردم. لالایی آرامی زمزمه میکرد و موهایم را شانه میزد. دلیل کارش را میفهمیدم؛ ولی نمیتوانستم حرفی بزنم. ساحرهی پیر خیلی وقت بود که بدون آنکه حرفی بزند با من همراه بود و اینبار هم مثل مادربزرگ نداشتهم، نوهاش

را تر و خشک میکرد. از پشت سرم سرکی به سمت صورتم کشید پرسید:

- اسمی برash انتخاب نکردی؟

- چرا! یه اسم خوب؛ ولی نمیدونم خوشنون بیاد یا نه؟

- چه اسمی؟

- ارورا، یعنی الههی سپیدهدم.

نگاه همه به سمتم چرخید. این اسم را از لای کتاب اسمهای قدیمی پیدا کرده بودم و خیلی وقت بود این نام را میشناختم. خاصیت کار در کتابخانه، خواندن کتابهایی بود که شاید در ظاهر خیلی به کارم نمیآمد؛ ولی اوقاتم را پر میکرد و اسم ارورا در بین اسم آنهمه الههها برایم جذاب بود تا اینکه نوزاد نونا را دیدم.

- خوب نیست؟

ساهای بهترین اسمی بود که میتوانستی انتخاب کنی.

همه ساکت شده بودند، منتظر غروب آفتاب بیجان آنروز بودیم. تصمیمی که گرفته بودم، عواقبش را به جان خریده بودم و باید آخرین تلاش را برای حفاظت از خانواده‌ام میکردم.

کم کم خورشید رخت از زمین بست و ما محیای رفتند شدیم. لحظه‌ای ارورا را از خودم جدا نمیکردم و فکر آینده‌اش کلافه‌ام کرده بود. هر لحظه که از غروب آفتاب میگذشت، دلشوره چنگ محکمتری به جانم میزد. نگاهم را به وود انداختم. تشنگی چنان بیقرارش کرده بود که چشمهاش دو دو میزد. زانو به

زانویش نشستم، نگاه کردن به صورتش زیباترین حسی بود که تجربه کرده بودم. سرش را پایین انداخته بود، وقتی کنارش نشستم از زیر چشم نگاهی به من انداخت. ارورا هم چنان در آغوشم خواب بود.

همینکه نزدیکش بدم با دستش ارورا را از خودش دور کرد و با چشمهاشی که هر لحظه بیشتر آتش میکشید، آب دهانش را از گلویش به سختی پایین داد و غرید:

- نیرا ببرش عقب!

- باشه!

بغضم را فرو دادم. در همان لحظه شینا به سمتم آمد و ارورا را از من گرفت و بیرون رفت. همه ساکت شده بودیم و کسی حرفی نمیزد. سکوت محافظین عذاب آورترین خاصیت آنها بود. دستم را روی زمین گذاشتم و از جایم بلند شدم. هضم رفتار وود برایم سخت بود. در کلبه باز بود و هوای تاریک بیرون دلم را

لرزاند. رو به همه گفتم:

- یه آتش درست کنید و همه رو جمع کنید، باید همه چیز رو بسنجدیم بعد به اونجا برگردیم.

سوی حرفم را به سمت وود چرخاندم. وقتی دستهای لرزانش را دیدم دلم برایش سوخت؛ ولی مجبور

بودم احساساتم را در سینه‌هام خفه کنم.

- وود تو هم انا و بلید رو خبر کن! امشب اونها هم باید باشن.

چیتو: اونها واسه چی؟

- واسه شهادت دادن!

کای وسط حرفمن پرید. او هم که افسار صبرش از دستش در رفته بود رو به من غرید:

- شهادت به چی؟

من تمام سعیام را کردم تا در برابر کوه یخی که همیشه کنار و محافظم بود صبور باشم و بالبخند کم

رنگی که روی لبهایم نشاندم پاسخش را دادم:

- همه رو جمع کنید بهتون میگم.

کای چشمان سیاهش را به چشمانم دوخته بود، چند ثانیهای بیاختیار به هم زل زده بودیم. هزار حرف در

نگاهش بود که تکش را خواندم. لبخندم را پنهنتر کردم و نگاهم را از صورت بیروحش جدا کردم.

همه از کلبه بیرون رفتند جز وودا!

وود آخر از همه بیرون رفت. هنوز دستش روی در کلبه بود که تنهاش را داخل کشید.

- نیرا، ارورا وحشتناک بوی مادرش رو میداد.

دلم ریخت، ندامت در لحنش فریاد میزد به سمتش رفتم، هنوز لبخند روی لبهایم بود که غرق در

تماشای صورت شلخته‌اش شدم. لبهایش روی هم لرزید و آرام زمزمه کرد:

- وقتی لبخند میزني چشمها قشنگتر میشن. خیلی وقت بود با لبخند ندیده بودمت!

تمام دستم یخ کرد و گل کردن لپهایم را حس کردم. وود از رفتن منصرف شد و در را محکم بست.

دستهایم را گرفت و نزدیک صورتم ایستاد. از نگاه کردن به چشمهاش سرخش طفره میرفتم. دستش را از پشت سرم برد و موهاش را روی شانهام ریخت. دستهای از موهاش را که جلوی چشمهاش را گرفته بود، پشت گوشم فرستاد و دست سردش را روی صورت داغ شده من کشید. تمام بدنم از داخل استخوانهاش میلرزید؛ ولی هیچ امتناعی نمیکردم. نوازش کردنش تمام جانم را به آتش میکشید و مجبورم میکرد برای زندگی کردن و کنار او بودن همه را کنار بزنم تا فقط من بمانم و او! دلم میخواست در آن لحظه تمام عالم سکوت کنند تا حرفهایش را با جان و دل گوش بدhem. دستم را روی دستش گذاشت و لبخندم را دوباره به رخش کشیم. دیگر طاقت دور ماندن از او را نداشت. سریع خودم را به سینهاش رساندم و غرق در دریای آغوشش شدم. دیگر نتوانستم جلوی اشکهایم را بگیرم همانطور که به سینه‌ی بی‌صدایش چسبیده بودم، اشکهایم روی لباسش میریخت. او فقط نوازش میکرد و چنگ سردش لای موهاش شیرینترین طعم زندگی را داشت. دست دیگرش را روی کمرم گذاشت و با تمام جانی که داشت من را به دریای وجودش وصل کرد. در آن لحظه آرزو کردم زمان بایستد و من و او تا ابد در این لحظه بمانیم. دستش را روی صورتم کشید و وقتی اشکهایم دستش را تر کرد، دستش را زیر چانهام گذاشت و صورتم را بالا آورد.

- حاضرم تمام زندگیم رو بدم که تو همین الان تمومش کنی ولی اشکی از اون چشمهاش نیاد.

با دستهایی که میلرزید اشکهایم را پاک کرد و دوباره به سینهاش چسباند.

زبانم قفل شده بود و نمیتوانستم حرفی بزنم، فقط دستهایم را پشت کمرش قفل کردم و عمیقتر غرق در آغوشش شدم. نمیدانستم از مهلکه‌ی یاغیها بیرون می‌آمدم یا نه و یا دوباره وود را خواهم دید یا نه!

تمام این افکار حلقه‌ی بین من و او را تنگتر میکرد. بوی چوب سوخته و خاک نمخورده‌ی جنگل در

آغوش وود، برای چند لحظه، دنیایی را برایم ساخت که هیچگاه فراموشش نکردم، اولین عشق و اولین

آغوش!

صدای ارورا از بیرون کلبه مرا از لحظهای که در آن غرق بودم بیرون کشید. در حالی که پیشانیام هنوز به استخوان سینه‌اش چسبیده بود به سختی تنم را از آغوشش جدا کردم و با اکراه سرم را برداشتیم. سرخی چشمانش گرگ درونم را آتش میزد؛ اما علاقه‌ham به او چیز دیگری بود. سرم را به سمت در چرخاندم که مج دستم را بین دستهایش گرفت.



- فقط امشب هم زنده بمون! من باهات نمیام؛ ولی کنارت هستم و نمیذارم اتفاقی برات بیفته، حتی اگه به قیمت کشته شدنم تموم شه!

-- امشب هیچکس نمیمیره! ما وقتی با همیم هیچ کس نمیتونه آسیبی بهمون بزنه.  
- ای کاش من هم میتونستم مثل تو انقدر مطمئن باشم.

سرش را پایین انداخت و دستم را به سینه‌اش رساند. با بعضی که صدایم را میلرزاند آرام زمزمه کردم.  
- بعد از امشب، وقتی با ارورا و بقیه برگشتم، دلم میخواود با من بیای و کنارم باشی.  
- من تا همین الان هم فقط به خاطر تو زنده موندم. اگه فکر داشتن تو و کنار تو بودن نبود، هزار بار با نیزه‌ی نقره‌ای سینه‌ام رو شکافته بودم. نیرا فقط امشب رو زنده بمون.

بعض راه گلوی او را هم بسته بود. با پلک محکمی که اشک را روی گونه‌ام روانتر کرد به او قول دادم که زنده بمانم.

لبه‌ای لرزانش را روی پیشانیام گذاشت و بـوسه‌ی شیرینی بر پیشانیام زد و در کمتر از پلک زدنی از کنارم رفت و من دوباره تنها شدم. سرمای بیجان آن شب دستیش را به جسمم کشید و هوایی که از در

باز شده میآمد موهايم را روی صورتم ریخت. دستهای یخ زدهام را بغل کردم و پاهای خشک شدهام را به سمت در کشاندم.

چیتو و کای در حال آماده کردن اتش بودند و ساها روی تخت سنگ جلبک زدهای کنار آتش نشسته بود و به آتش نیمه جان آنها زل زده بود. نگاهم را به سمت جنگل چرخاندم و به صدایی که میشنیدم دقت

کردم. صداها در حال نزدیک شدن بود و من با اخمهای گره خوردهام به مسیر آمدنشان زل زدم. شینا و

تیا جلوتر از همه راه میآمدند و بقیه گرگها هم پشت سر آنها! تعدادشان ته دلم را قرص کرد. طولی نکشید که نزدیک من رسیدند و مقابلم سر خم کردند. به نزدیکترین گرگی که کنارم بود دستی کشیدم و

با نگاه به تکتکشان سعی کردم تشکر کنم. به سمت اتش رفتم، دامن لباسم روی خاک زمین کشیده میشد. گوشی لباس کرم رنگم را بالا دادم و کنار ساها روی زمین نشستم. ساها دستش را روی شانهام

گذاشت. همه گرگها روبروی من، دور آتش نشستند و منتظر بودند من شروع کنم.

دستم را کنار آتش بردم، کلافه بودم از موهايی که از کنار گوشم روی شانه و بازویم میخزید. نگاهم را از پشت موهايم به سمت صدای باد مانندی که از کنار گوشم دوید، چرخاندم.

آن روبروی من ایستاده بود. موهايی کوتاه و قرمز رنگش با لباسها و کفشهای قرمزش هم خوانی داشت.

شرارت از چشمهاي ريزش ميباريد؛ ولی نگاهش به من بوی کمک کردن ميداد. دستش را از روی کمرش برداشت و سر خم شدهاش را به سمت من چرخاند.

- تو همون نمیدونم چيچيه اين گرگهايی؟

گرگها که به محض آمدن انا سر پا ایستاده بودند و دندانهای بیرون زده شان را به رخ انا میکشیدند با علامت دست من عقب کشیدند.

من هم سر پا شدم و رو برویش ایستادم.

- ممنون بابت کمکتون!

- قابلی نداشت، بالاخره وود به خاطر من و بلید کم مونده بوده کشته بشه!

لحن بیمحابا و سبکسرش نشان از نترس بودنش میداد. هنوز صحبتیش تمام نشده بود که مرد سیاه چردهای کنارش ظاهر شد.

انا: این هم بلیده! درندھی خوبیه فقط گاهی وقتا زیادی مهریون میشه. ولش کن داشتیم راجع به چی

حرف میزدیم؟ اهان! ما دقیقا قراره چیکار کنیم؟

- اگر لازم شد میخوام که شهادت بدین اون دو نفر رو شما کشتب!

- چرا؟

من که از سوال بیجاиш گر گرفته بودم سعی کردم آرامتر جوابش را بدهم و به بوی خون تازهای که از دهانش میآمد دقت نکنم.

- به خاطر اینکه شما مسبب گرفتار شدن وود شدین! کافیه یا باز هم بگم؟

از لای گرگها با عشوی مسخرهای رد شد و صورت پر از آرایش و ریز نقشیش را به گرگها میانداخت و

قدمهای سبکش را به سمت من بر میداشت. رخ به رخ من ایستاد و زمزمههوار گفت:

- ببین نیرا، من و بلید فقط به خاطر کمک به وود و اینکه باهامون بیاد اینجا موندیم و الان حاضر شدیم

بهت کمک کنیم!

- میتونید بردید، من و گرگهام میتونیم از پس یاغیها بر بیایم!

آنا تیغ چشمهايش را به صورتم کشید و از کنارم رد شد که بلید مانعش شد. نفس راحتی کشیدم و نگاهم

را به سمتشان دوختم. بلید، مرد سیاهپوستی که جثه ورزیدهای داشت دست انا را گرفت و مانعش شد.

جای زخم‌هایی که در صورت و گردنش بود را زیر نور آتش به خوبی میدیدم. نگاهم به دستانش افتاد، جای سوختگیهای گردی روی دستهایش بود، معلوم بود بسیار شکنجه شده و دلیل اینجا آمدنش را نمیدانستم. سوالاتم را در ذهنم نگه داشتم و به حرفهایش گوش دادم.

بلید: نه آنا! ندیدی چجوری میخواستن اونها رو بسوزونن؟

آنا: نمیبینی میگه کمک نمیخواد؟

- اون آلفاست، غرورش بهش اجازه نمیده.

- تو اینها رو از کجا میدونی؟

- تو اون سالها اربابم به دست یکی از اینا کشته شد و من آزاد شدم. یکی از این گرگها وقتی دید دارم زیر شکنجههاش کشته میشم، بهش حمله کرد و نجاتم داد.

انا برای چند لحظه ساكت شد و نگاهش را به من انداخت و بعد به بلید گفت:

- امیدوارم از حرفش پشیمون بشه.

به سمت درخت دوید و در کمتر از پلک زدنی روی شاخه‌ی درخت نشست و از بالا به من و گرگها خیره شده بود. رو به بلید پرسیدم:

- وود کجاست؟

- بعد از شکار میاد.

- شکار چی؟

- نگران نباش تا وقتی اینجایی نمیتوئیم از آدمها تغذیه کنیم.

چشمان عسلی و معصومش لای آنهمه سیاهی میدرخشد و لبهای بزرگ و کلفتش هم از آسیبهاش شکنجهای که دیده بود در امان نمانده بود. لباسهای مندرس به تن داشت که لکهای کوچک خون روی آنها خودنمایی میکرد.

نیرا: ممنون از کمکت.

- من به گرگها مدیونم.

نگاهش را به گرگها انداخت و با سرعت پای همان درختی که انا روی ان نشسته بود تکیه داد و با برگی که در دستهایش بود بازی کرد، ما هم منتظر آمدن وود شدیم.

وود از راه رسید، لباس پاره شدهاش خبر از جدالش برای شکار میداد. موها و صورتش کاملا خیس شده بود و صورت عرق کردهاش زیر نور آتش برق میزد. هر چه سعی میکردم به او خیره نشوم نمیتوانستم، هر لحظهای که از من دور بود دلم بیشتر برایش تنگ میشد و همهی این احساسات زمانی به سینه‌ام چنگ میزد که چیزی در درونم مانع میشد و نمیتوانستم احساس واقعیام را به او بگویم.

گلوی خشک شدهام را تر کردم و رو به جمع گفتم:

- وود هم اومند! قبل از رفتن گفتم یه حرفهایی رو باید بهتون بزنم. من امشب برای جنگیدن نمیرم چون امید به زنده موندن خودم و خانواده‌ام ندارم. من میخوام به خاطر ارورا و خانواده‌ام با یاغیها صلح کنم و اگر لازم شد خودم رو در اختیارشون بذارم تا مجازات بشم.

صدای همهمه‌ی ریزی از جمع بلند شد من بدون اعتنا به آن ادامه دادم:

- اگر آلفای یاغیها قبول کرد که دلیل مرگ گرگ سرخ بیعدالتی خودشون و کشنن یه بیگ ناه بود که هیچ، اگر نه که من واسه مجازات آماده‌ام. امشب ارورا رو به شینا سپردم و بعد از من ساها مراقبش!

بقيه هم حق هيچ دخالتی برای نجات من رو ندارن و اين يه دستوره!

همه به من زل زده بودند. چيو سکوت آنها را پاره کرد:

- اين حرفها چيه؟ همه با هم او مدیم، پس با هم از اين خرابشده میریم نیر!! يادت نره تو اگه بخواي

بجنگی همه ما پشتيم و تو مثل دفعه های قبل تنها نيسستي. يه نگاه به دور و ورت بنداز...

لحن غرا و عصبياش نشان از مردي ميداد که خيلي زود بلوغش تمام شده و پا به دنياى مردهاى قبيلهام

گذاشته است. حرفهايش حقيقتي بود که نميخواستم به آن فكر کنم. اينبار مطمئن بودم خانوادهام

قدرت روياوري با آنها را ندارد و از يك سو نميدانستم چه چيزی در انتظار من است، هنوز مطمئن نبودم

توکو با ماست يا با قبيلهاش پشت به پشت ياغيها با من خواهد جنگيد! فقط مطمئن بودم توکو به من و

قبيلهام خ سيانست خواهد کرد و اين را از آخرین نگاهش خوانده بودم.

لبخندی که از لبهاي رفته بود را دوباره به لبهاي کشاندم و چشم در چشم چيو بقيه حرفهايم را

زدم.

- وفاداريت به من بزرگترین داريبي من از محافظينه و من باید توان کاري که کردم رو بدم و اصلا

پشيمون نيستم. وود هم امشب با هامون نمياد؛ چون توکو اگه وود رو ببينه نميدونم چه واكنشي نشون

ميده و حتی ممکنه عليهمون با ياغيها متخد بشه. چيو تو هم نگران نباش آنا و بليد کممکون ميکن که

بيگناهی وود رو ثابت کنيم و اميدوارم رهبر جديد ياغيها منطق سرش بشه!

کاي: ياغيها و منطق!

کاي دوباره وسط حرفهاي من غريد. بار دومي بود که عصباتي و اضطرابش را به رخم ميکشيد.

نير: من ميخوام تمام سعيام رو بکنم که دوباره اتفاقات ديشب نيفته! تو هنوز زخمهات درست و حسابي

ترمیم نشده، چیتو زخمیه، ساها که نای راه رفتن هم نداره!

کای: دست از لجبازی بردار بیا تا دیر نشده همه‌مون برگردیم. خیلی خیالت رو به این گرگها خوش نکن!

همه‌ی ما میدونیم گرگها اول صلاح خودشون رو در نظر می‌گیرن بعد تو!

گرگهایی که برای محافظت از من آمده بودند به نشانه‌ی اعتراض زوزه‌ی بلندی کشیدند و رو به کای

غزیدند. با اشاره‌ی دستم همه را ساکت کردم و با لحن محکمی که از سینه‌ام می‌جوشید گفتمن:

- من امشب تکلیف یاغیها رو مشخص می‌کنم و بعد همه با هم از این خراب شده میریم. هر کی هم

می‌خواهد بره همین الان برها!

سرم را پایین انداختم، دامن لباسم را در دستم چنگی زدم و از کنار آتش و بقیه‌ی گرگها به سمت

تاریکی جنگل و اقامتگاه یاغیها رفتمن.

زمان کند می‌گذشت و من قدمهای محکم را به زمین می‌کوبیدم، بقیه هم پشت سر من راه می‌آمدند.

حتی برای لحظه‌ای هم به عقب برنگشتم تا چشمها نگرانم پاهای بقیه را سست کند. صدای جغدها

چون تیغ محکمی به افکارم کشیده می‌شد و پریدنها مداوم انا از روی درختها کلافه‌ام کرده بود. چند

ساعتی از غروب آفتاب گذشته بود و جنگل سیاه با نورهایی که از بالای تپه دیده می‌شد روشن شده بود.

هر چه تلاش کردم جزئیات بیشتری را ببینم نتوانستم. نگاهم به آتشهای ریز پشت تپه بود که سردی

دستی را لای دستهایم حس کردم. سرم را که چرخاندم چشم سرخ وود دلم را لرزاند. دستش را لای

انگشت‌هایم فشدم. گرمایی که از دستان گرمش گرفته بودم تمام وجودم را آرام کرد و نفس از ته دلی

کشیدم. شانه‌ی خمیده‌اش باز هم از من بلندتر بود و سایه‌ی وجودش خیال‌م را راحت کرده بود.

قدمی به سمت پایین تپه برداشتمن، تا جایی که نزدیک چادرها رسیدیم دستهای وود را هر لحظه بیشتر

میفشدم. چند متری چادرها ایستادم، نگاه وود حواسم را غرق خودش کرده بود. با دست آزادش موهایی که نسیم سرد پاییز به صورتم نشانده بود را کنار زد و آرام در گوشم زمزمه کرد.

- فقط امشب رو زنده بمون!

آخرین زورم را برای فشردن دستهایش زدم واو دوباره از کنارم رفت و دستهای خالیام کنار جسم نزارم افتاد. قدمهایم را تندر کردم و به سمت جمعیت سرخی که دور تا دور چادرها ایستاده بودند رفتم. چیزی که میدیدم تمام تنم را لرزاند، به فاصله‌ی هر چند متر، تعدادی از گرگهای سفید به چوبهای بلندی زنجیر شده بودند. طوری شکنجه شده بودند که نای تکان خوردن هم نداشتند. آن دسته از گرگهای سفیدی که آزاد بودند با چهره‌های تبزده و ترسان این طرف و آنطرف میرفتند و به سپاه یاغیها رسیدگی میکردند. زنها با لباسهای بلند و سفیدشان آب و غذای آنها را فراهم میکردند و مردها از آنها پذیرایی میکردند. مردھایی درشت هیکل با لباسهای چرمی که بوی چربی آنها دماغم را میسوزاند تمام اردوگاه گرگهای سپید را قرق کرده بودند. امیدوار بودم چهره‌ی توکو را هم لای آن جمعیت ببینم. قدمهایم سست شده بود و بدون آنکه به عقب نگاه کنم مسیرم را به طرف وسط چادرها کشاندم. آتش همه جای چادرها را روشن کرده بود و فقط صدای قهقهه‌های یاغیها در آسمان تنگ آن شب میپیچید. کمی آن طرفتر آتش بزرگی برپا بود و چهره‌ی توکو را از پشت هیمه‌ی آن میدیدم. من را که دید در جایش تکانی خورد. نیمکت بزرگی که رو بروی من، پشت آتش تعییه کرده بودند، خیلی مجلل آذین شده بود. چوبهایی که با آن نیمکت را ساخته بودند از تنہی بزرگترین درختان جنگل بود و خزههای روی تنہی آن زیباییاش را چند برابر کرده بود. منتظر بودم چهره‌ی رهبر یاغیها را روی آن نیمکت ببینم که از چادر نزدیک به آتش بیرون آمد. من را که دید کاسهای که در دستش بود را داخل آتش انداخت و با

ابروهای گره خوردهاش روی همان نیمکت کنار توکو نشست. چهره‌ی توکو هم مثل قبیله‌اش وحشت زده

بود و موهای ژولیدهاش افکارش را فریاد میزد.

رهبر یاغیها روبروی من نشسته بود و دستهایش را روی زانوهاش ستون کرده بود. همه ساكت شده بودند و دیگر خبری از مهمهای سفیدها نبود. صدای جیغ زنی از چند چادر آنطرفتر من را یاد ضجه‌های نونا انداخت. زن در حال وضع حمل بود و جیغهای مکررش آتش را نفرین شده‌تر نشان میداد.

توکو او بدون هیچ عکس العملی به صدای زن به من زل زده بودند. نگاهم را به پشت سرم انداختم.

نگاههای آنها دلم را قرص کرده بود. بوی انا، بلید و وود را از جایی بالای درختها حس میکردم و وجود ارورایی که در آغوش شینا آرام گرفته بود، کنار ساها و کای باعث شد مصممتر به سمت آنها برگردم.

همهی نگاهها به سمت من بود. گرگهای سفید که در حال خدمت به یاغیها بودند با دیدن من غذاها و نوشیدنیهایی که دستشان بود را زمین گذاشتند و نگاه خیره‌شان به من حسی شبیه به منجی را داشت.

پشت همان آتش ایستادم و چشم در چشم توکو و بیتوجه به یاغی، اشاره‌های به سپیدهای زنجیر شده

غیریدم:

- این بود قبیله‌ای که انقدر سنگش رو به سینه میزدی؟! بیین چه بلای سرشون آوردن! نشستی و

نگاهشون میکنی؟

رهبر یاغیها با دست توکو را مجبور به سکوت کرد. از جایش بلند شد و همانطور که سرتا پای من را نگاه میکرد به طرفم آمد. با دست، اشاره‌های به گرگهایی که پشت سرم بودند کردم تا کار احمقانهای نکنند. دور من میچرخید و صدای کوبیده شدن پاهایش به زمین دلم را میلرزاند. چند لحظه‌ای طول کشید که چشم در چشم به صورت آفتاب سوخته‌اش زل زدم. موهای بافته شده‌اش را کنار داد و با صدای

مردانهای که خاص یاغیها بود گفت:

! فکر نمیکردم بیای

- آدمهای ترسو فرار میکنن.

از نگاههایش مو به تنم راست میشید؛ ولی مجبور به تحمل بودم.

- خیلی چیزها ازت شنیدم. دلم میخواهد بدونم چقدرش درسته!

- من برای جنگیدن نیومدم.

- شاید تو نیومده باشی؛ ولی من نه! میخواهم بدونم اینهایی که شنیدم راست هست یا نه؟

- همهاش راسته! دور و برت رو نگاه کن، هنوز بوی خون دیشب از چادرها و زمین نرفته، میتونی بو کنی؟

- اگه درندھها نبودن تو الان جای اینها خاکستر شده بودی خانوم کوچولوا راستی اونها کجان؟

- اگه لازم بشه میان! اینها رو واسه چی بستین؟

- مسائل بین قبیلهای به تو ربطی نداره.

صدایم در گلویم خفه شد، آرامش ترسناکش عذاب میداد.

نگاهم را بین همه چرخاندم و قولی که به وود داده بودم مانع میشد کوچکترین حرف اضافهای بزنم.

خشمى که به جام افتاده بود را با نفس محکمی بیرون دادم و گفتم:

- حق با تؤه! خب حالا تصمیمت چیه؟ گوش میدی یا عین برادرت میخوای نشنیده قصاص کنی؟

- حرفی واسه شنیدن نیست، تو به خاطر یه درنده گرگ سرخ رو کشتی و...

- کشتم چون وود بیگ ناه بود.

وسط حرفش دویدم و جمله‌ی آخرم را با صدای بلند، صورت به صورتش فریاد زدم. آرامشی که در

صورتش بود کاملا جایش را به خشم داده بود و لحن غرایش کاملا گویا بود.

- هیچ درندهای بیگ ناه نیست! تو به خاطر احساس احمقانهات خودت رو تا اینجا کشوندی و همینجا خاکستر میشی!

دندهای بیرون زدهاش حواسم را پرت میکرد. سرشن را عقب برد و دستی به چرم روی سینهایش کشید. توکو همانجا ساكت نشسته بود و حرفری نمیزد، ترسی که در چهرهایش بود را به خوبی میدیدم.

نگاه شماتتگرم را باز صورتش کردم و رو به وایکو ادامه دادم:

- من برای قصاص شدن او مدم نه برای جنگیدن! الان هم حاضرم در ازای آزادی خانوادهایم و بقیه، خودم توان کاری که کردم رو پس بدم فقط به یک شرط!

قدمهایش را از صورت من بیرون کشید و به سمت پشت آتش رفت و کنار توکو ایستاد و کاسه‌ی کنار دسته او را سر کشید و در حالی که آب روی چانهایش را با دست زمختش پاک میکرد با لحن مسخرهای

پرسید:

- چه شرطی؟!

- به شرط این که یه فرصت بدی تا همه چیز رو برأت توضیح بدم، اگر بیگناهی وود بہت ثابت نشد تو میتونی تقاض برادرت رو از من بگیری.

صدای آشنایی از لای گرگهایی که اطرافمان بودند به گوشم خورد.

- تو اینکار رو نمیکنی نیر!!

جیک در حالی که دستان ویا را در دستش گرفته بود رو به من غرید:

- دیوونه شدی! جون تو با ارزشترین دارایی گرگهایی که زنجیر شدن، میخواستن

به تو کمک کنن.

- جیک تمومش کن! میدونم که هنوز به من وفاداری؛ ولی جنگیدن جز کشته شدن چیزی نداره. همینها دیشب هیزم به آتیش میریختن تا من و بقیه رو بسوزون!

جیک دست ویا را کشید و به سمت من آمد. وارد افکارم شد و گفت:

- امشب مجبور میشی بجنگی! من هم کنارت میجنگم منتها بدون ویا!

سرم را به معنی تاکید تکان دادم و او از کنار من به سمت ساها رفت.

او هم فهمیده بود نمیتواند به امید کسی، جان خودش، همسر و فرزندش را به خطر بیاندازد؛ ولی همچنان پشت من ایستاد. از گوشی چشمی نگاهی به توکو انداخت و تفی حواله‌ی زمین کرد. ویا در آغوش تیا دوید و محکم او را در آغوش فشد. چهره‌ی خوشحال تیا همهمان را خوشحال کرده بود. جیک هم کنار یار همیشگیاش ایستاد و نگاهی مردانه بار هم کردند.

وایکو که خودش را وسط معركه‌ی خانواده‌ام دید گفت:

- حرف میزني یا بگم هیزمها رو آماده کنن؟

به سمت توکو چرخیدم، هنوز سکوت‌ش را پاره نکرده بود.

- اون شبی که اون زن و مرد کشته شدن تو وقتی جنازه رو بو کردی چی فهمیدی?  
- هیچی!

توکو تمام سعیش را میکرد تا زهرش را به جان من بزند.

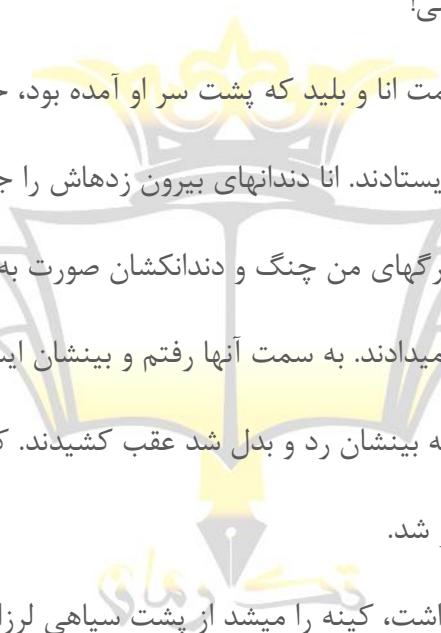
نیرا: حرف بزن توکو! خودت گفتی بوی یه زن رو حس کردی!

با اینکه اصلا دلش نمیخواست، قفل دهانش را به سختی باز کرد و پاسخ داد:

- آره، ولی ربطی به اونها نداره! الکی تلاش نکن.

نگاهم را به سمت درختان بالای سر وایکو انداختم، جایی که لحظه‌های پیش انا را دیده بودم. اشاره‌های کردم و انا از روی درخت دقیقاً پشت وایکو به زمین رسید. وایکو متعجب به پشت سرش چرخید و قدمی به عقب پرت شد. انا درحالی که یک دستش روی کمرش بود دست دیگر را روی سینه‌ی وایکو گذاشت و با همان شیطنتی که در لحنش بود گفت:

- یکم بیشتر باید حواس است رو جمع کنی!



گرگهایی که اطراف وایکو بودند به سمت انا و بلید که پشت سر او آمده بود، حمله کردند که جیک و کای به سمت آنا دویدند و روپروری گرگها ایستادند. انا دندانهای بیرون زدهاش را جمع کرد و از پشت جیک و کای نگاه مسخرهای به گرگها کرد. گرگهای من چنگ و دندانکشان صورت به صورت گرگها ایستاده بودند و خود را آمده‌ی دریدن نشان میدادند. به سمت آنها رفتم و بینشان ایستادم. گرگهای سرخ نگاهی به وایکو انداختند و با حرفی که بینشان رد و بدل شد عقب کشیدند. کای و جیک هم با انا و بلید پشت سر من آمدند و جو کمی آرامتر شد.

وایکو نگاه تیزش را از روی انا بر نمیداشت، کینه را میشد از پشت سیاهی لرزانش دید: وایکو که سعی میکرد با بازی کردن با آرنجبندش خودش را آرام و فاتح نشان بدهد روی نیمکت نشست:

- نمیخوای بگی کشنن اون انسانها کار این دوتا بوده که؟

- چرا! انا و بلید دقیقاً همون شب به اینجا تبعید میشن و با قوانین اینجا آشنا نبودن و از وجود گرگهای سپید بیخبر بودن. توکو چون فکر میکرد وود تنها درنده‌ی اینجاست اون رو زنجیر کرد و اونقدر شکنجهاش داد تا ثابت کنه وود قاتل اونهاست، در حالی که بیگ سناء بود!

اونشب هم تو شورا من مجبور به کشن گرگ سرخ شدم؛ چون اگه اینکار رو نمیکردم گرگ پیر با نیزههای نقره، قلب وود رو پاره کرده بود.  
رهبر یاغیها رو به گرگهای سپیدی که تن به خفت داده بودند و بساط پذیرایی از یاغیها هنوز به دست و گردنشان بود فریاد زد:  
- هیزمها رو بیارین!

انگار گستاخی انا جریحترش کرده بود، اصلا دلش نمیخواست به حرفا یم گوش بدهد. همه‌ی کسانی که برای آوردن هیزم مجبور به رفتن شده بودند، با بیمیلی تمام به سمت جایگاه آماده شده می‌آمدند. خانواده‌ام دور من حلقه بستند تا حداقل تا جایی که میتوانند از من حمایت کنند. صدای دندانهایی که روی هم ساییده میشد، از دهان گرگها کلافه‌ام میکرد. کای که روبرویم بود را کنار زدم و به سمتش رفتم.  
- میخوای بگی حرفا یم رو باور نکردم؟

- نه! چرا فک میکنی یاغیها این چرندیات رو قبول میکنن؟  
سرش به سمت کسانی بود که هیزمها را دانه روی هم تلنبار میکردند و من سینه به سینه او ایستاده بودم.  
- ببین وایکو تو و من، رهبر یاغیها و محافظین هستیم. بهتره با هم کنار بیایم، فکر نکنم تو هم بخوای افرادت تیکه پاره بشن!

جمله‌ی آخرم را آرامتر و زمزمه‌وار زیر گوشش خواندم. نگاهش بین دو سیاهی چشمم می‌چرخید و سعی کردم نگاه نافذی را با آن چهره‌ی مردانه کنم.

وایکو نگاهش را از من گرفت و غرید:

- سریعتر آتیش رو راه بندازید.

من که تلاشم را بیشمر دیدم به سمت قبیله‌ام برگشتم. هنوز قدمی بر نداشته بودم که صدایش در

حلزونی گوشم پیچید.

- تو که آلفای محافظین نیستی!

- چرا هستم، محافظین هیچ رهبری ندارن.

- گرگ پیر، اون اگه خبردار بشه..

رو به توکو پرسیدم:

- بهش نگفتی چه بلای سرش آوردم؟

غورو در صداییم موج میزد. من به موجودی تبدیل شده بودم که چنگ و دندان قدرتنماییام از همه تیزتر

شده بود و تصمیم گرفته بودم با آزاد کردن سپیدهای در بند، با او بجنگم تا ثابت کنم راهنما هستم.

توکو همانطور که به آتش زل زده بود گفت:

- همون شب گرگ پیر رو هم کشت!

- گرگ پیر!

تعجب در چشمهایش هویدا بود. دندانهایش را روی هم کلید کرد و از لای دندانهایش، در حالی که به

سمت توکو میرفت غرید:

- تو هم اجازه دادی هر غلطی دلش خواست بکنه؟!

توکو سر پا شد. صدایش نشان میداد از آنهمه حقارتی که به سرش آمده بود به تنگ آمده است، بلند

فریاد زد:

- من و افرادم ساها و بقیه رو گرفته بودیم که اون با یه بچه از چادر بیرون اومندا توکو هم چنان میغیرید و صدای دورگهاش دل جنگل را میلرزاند و احدی جرات حرف زدن نداشت.

- کدوم بچه؟ اصلا چه ربطی به گرگ پیر داره؟

آتش تقریبا جان گرفته بود و سمت چپ صورتم زبانه میگرفت. تا توکو اسم ارورا را آورد به پشت چرخیدم تا با دیدن ارورا در آغوش شینا کمی آرام بگیرم؛ ولی هرچه چشم چرخاندم او را ندیدم. آب داغ شده‌ی دهانم را از گلوی خشک شده‌ام پایین دادم. هیمه‌ی تازه‌ی جان گرفته‌ی اتش نیمه‌ی صورتم را میسوزاند.

چند لحظه‌ای کسی جوابش را نداد. بلندتر فریاد کشید:

- کسی جواب من رو نمیده؟

توکو زبانش را در دهانش چرخاند و آرام زمزمه کرد:

- گرگ پیر میخواست مادر و نوزادی که به خاطر گاز یه درنده سمی شده بودن رو بکشه که نیرا...  
- اون بچه هنوز زنده‌ست؟

- گمونم همون بچه‌ای باشه که باهاشون بود.

- اون بچه رو بیارید.

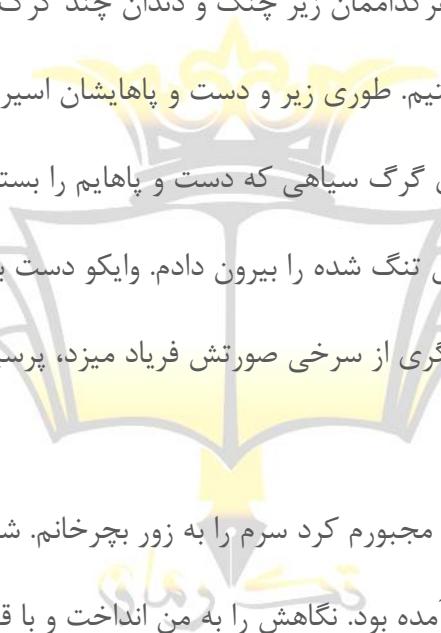
گیج و گنگ فقط نگاهشان میکردم. نمیدانستم چه نقشه‌ای پشت آن لحن زخم خورده‌ی وایکو بود. هیچ کس حرفی نمیزد. فضا طوری ساكت شده بود که صدای تکان خوردن پشه را هم میشد شنید، برای یک لحظه خدا را شکر کردم که شینا نیست. چشمم را در تک زوایا چرخاندم تا او را ببینم؛ ولی شینا را

نمیدیدم.

حتی صدای جیغهای زن زائویی که وضع حمل میکرد هم قطع شده بود. وایکو که سکوت وحشیترش کرده بود. با تمام جانش فریاد کشید:

- ببندینشون!

در کمتر از چند ثانیه جسم سنگینی را روی تنم حس کردم. ما روی دو پا و برای صلح آمده بودیم، گرگها از پشت به سمتمان هجوم آوردند و هر کداممان زیر چنگ و دندان چند گرگ اسیر شده بودیم و حتی جای



تکان خوردن و تبدیل شدن هم نداشتیم. طوری زیر و دست و پاهایشان اسیر شده بودیم که فقط میتوانستیم نفس بکشیم. از زیر پاهای گرگ سیاهی که دست و پاهایم را بسته بود فقط به ویا نگاه کردم. از اینکه آسیبی ندیده بود، نفس تنگ شده را بیرون دادم. وایکو دست بردار نبود و باز هم با چهرهای که هم وحشت و هم وحشیگری از سرخی صورتش فریاد میزد، پرسید:

- اون کجاست؟

صدای راه رفتن کسی از بین جمعیت مجبورم کرد سرم را به زور بچرخانم. شینا با پارچه‌ی سفیدی که ارورا در آن پیچیده بود وسط معركه آمده بود. نگاهش را به من انداخت و با قدمهایی که لرزشش را به راحتی میشد دید به سمت وایکو رفت. چند قدم نمانده بود که دستانش را باز کرد تا وایکو ارورا را بردارد. جیغ بلندی کشیدم، هر چه تقلای کردم جسمم را بیشتر فشار میدادند. فقط فریاد میزدم:

- نه شینا! اینکار رو نکن!

جیک و کای هر چه تلاش کردند نتوانستند خود را آزاد کنند. وایکو به پارچه‌ی سفید زل زد و بدون آنکه نگاهی به او بیاندازد پارچه را با چنگ از آغوش شینا بیرون کشید. من فقط تقلای میکرم و ضجه میزدم.

وایکو رو بروی آتش ایستاد. صورت سرخش پشت هیمی آتش سوختهتر شده بود. ارورا را لای پارچه که

در دستش بود چنگ محکمتری زد و با چشمها ی که خیره به من بود فریاد زد:

- این هم توان کاری که نباید میکردم!

ارورا را با پارچهای که دورش بود به آتش انداخت. نمیدانستم چشمها یم درست دیده است یا نه! ضجهای از ته دل زدم و با تمام جانی که داشتم دندانهای بیرون زدهام را به جان گرگهایی که دست و

پاهایم را بسته بودند فرو کردم و به سمتیش پریدم!

در هوا جسم دریدم و به سمتیش هجوم بردم تا تکه پارهаш کنم که وود جلوتر از من به او حمله کرده بود

و درگیر شده بودند. وایکو آنقدر سریع جگرگوشی نونا را به آتش انداخت که هیچکدام مان فرصت

عکس العملی نداشتیم! من خودم را داخل آتش انداختم تا شاید بتوانم نجاتش بدهم. شعلهای آتش

چنان داغ بود که خیلی نتوانستم واردش بشوم و مطمئن بودم نوزاد بیگ ناه لحظهای در ان آتش دوام

نیاورده است و آخرین چیزی که دیدم، دست کوچکش بود که لای آتش میسوت. فقط ضجه میزدم و

خودم را به هیزمهای سرخ میکوبیدم تا او را بیرون بیاورم که کای من را از آتش بیرون کشید و با

چنگهایش به زور نگهم داشت. اشکهایم از زیر پوزهام میریخت و بیقراره پوزه به آتش میکشیدم.

با حرصی که جانم را آتش زده بود به سمت وایکو و وود رفتم. تن سرخش لای چنگهای وود ماهرانه

تکان میخورد و وود توان مقابله با او را نداشت؛ اما میتوانست دوام بیاورد تا خودم تکه تکه اش کنم. به

سمت جیک برگشتم. جیک و بقیه در حال جنگیدن بودند، هر کدام با یک نفر یا حتی چند نفر از قبیله‌ی

سرخها در گیر بودند. در افکار جیک فریاد زدم:

- ویا رو بردار و برو!

جیک دست گرگی که لای دندانهایش بود را رها کرد و به سمت ویا رفت، او هم روپروری ساها ایستاده بود تا کسی نزدیکش نشود. پوزهای به صورتش کشید و با نگاهی به من به سمت مسیری که آمده بودیم رفته‌نمی‌شد.

خیالم از آنها راحت شده بود و برای مرگ آماده شده بودم. سوختن ارورا جانم را آتش زده بود و تا انتقام دستهای کوچکش را نمی‌گرفتم آرام نمی‌شدم.

چیتو را به زحمت پیدا کردم، به سمت گرگی که گلویش را به دندان گرفته بود پریدم و در کمتر از چشم برهم زدنی گردنش را شکاندم، چیتو ناله کنان بلند شد. وارد افکارش شدم:

- برو همه‌ی گرگها رو آزاد کن و بگو برای ما بجنگن!

زوزه‌ی ریزی کشید و تن طوسی رنگش را از کنار من با تمام سرعت عبور داد. خونی که از گردنش می‌چکید، نگاهم را به زمین کشاند. ساها با دستهایش گرگی که به او حمله کرده بود را به تن‌هی قطور درخت کوبید؛ اما به لحظه‌ای نکشید که گرگی از پشت به سمتش خیز برداشت و او را زمین انداخت. به سمتش دویدم که انا زودتر از من روی تن گرگ فرود آمد و او را از روی ساها بلند کرد. بلید هم به محض رسیدن به کمک تیا رفت تا کنار ما بجنگد.

وود هم با اینکه وایکو را به زمین می‌کوبید؛ ولی از پس او بر نمی‌آمد. قدمهایم را به سمت او کندتر کردم تا لحظه به لحظه درد کشیدنش را ببینم. نزدیکشان که شدم، لحظه‌ای صحنه‌ی به آتش انداختن ارورا از جلوی چشمها یم دور نمی‌شد. وود به کمک کای دستش را زیر گردنش انداختن و گرگ سرخ را روپروری من قرار دادند. وایکو هر چه تلاش کرد نتوانست از دست آن دو خلاص شود. آخرین قدم را برداشتمن. سینه‌ی وایکو روپروریم بود و پوزهاش در دستان وود اسیر. دستم را روی سینه‌اش گذاشتمن و در حالی که

به چشمهاش زل زده بودم پنجههای تیزم را در سینهاش فرو کردم تا قلبش را بیرون بکشم. صدای شکسته شدن استخوان سینهاش در صدای ضجهای ناپدید شد. هنوز پنجههای به قلبش نرسیده بود که توکو پنجههای را به صورتم کشید و خودش را روی من انداخت، با کمر به زمین کوبیده شدم. پاهایم را زیر شکمش کوبیدم و از خودم جدایش کردم. وود که فرصت را برای انتقام مناسب دیده بود به سمت توکو حمله ور شد. وود، توکو را با اولین حرکت به زمین کوبید. سرخی چشمهاش به اندازه‌ی شکنجههایی که شده بود، آتش گرفته بود و با دندانهای خونین و بیرون زده و صورتی که با پنجههای وایکو به شدت زخمی شده بود، توکو را مجازات میکرد.

وایکو که خیلی زود استخوان سینهاش ترمیم شده بود به سمت حمله‌ور شد. چنگ و دندان به هم میکشیدیم، با کمر به درختهای پشت سرمان کوبیده میشدیم. سیل گرگهای سفیدی که آزاد شده بودند به دسته‌ی یاغیها یورش آوردند، هر گرگ سرخی با حداقل دو گرگ دست به گریبان بود. من پنجه در پنجه‌ی وایکو میجنگیدم، قدرت زیادش باعث شده بود جراحت سختی به بدنم وارد شود. آخرین تلاشم را کردم تا او را کنار آتش ببرم، با تمام جانی که داشتم با پاهایم ضربه‌ی محکمی به شکمش زدم. کنار آتش افتاد، پنجههای را به فکم انداخت و من را هم کنار آتش کشید و خودش هم روی من افتاد.

چوب آتش گرفته و سرخی را با دندانهایش از کنار گوشهاش بلند کرد و مقابل چشمهاش گرفت. کینه‌ی ارورا چنان داغی به جانم زده بود که بلندش کردم و وسط آتش به زمین کوبیدم! آتش دور تا دور من و زیر وایکو در حال سوختن بود. بوی موهای سوخته شده‌اش را حس میکردم. جسم خسته‌اش حتی در آن شرایط هم فاتحانه تقدلا میکرد.

با دو پا روی سینه‌اش پریدم و تا آخرین جانی که در پنجه‌هایم بود فکش را با پنجه‌هایم باز کردم تا پوزه‌اش را از وسط پاره کنم، صدای پاره شدن پوست صورت و شکستن استخوان فکش را شنیدم که با لگد محکمی که به پهلویم خورد، از روی چوبه‌ای آتش گرفته و خاکسترها داغ به سمت درختها غلتیدم و محکم با کمر به درخت کوبیده شدم. وایکو کنار آتش افتاده بود و زوزه‌های دردناک میکشید و در خود میپیچید. به سختی روی پاهایم ایستادم، همینکه سمت وایکو خیز برداشتمن، چهار گرگ دورهم کردند.

زوزه‌ی بلندی کشیدم، ترس، صدایم را با زحمت به تارهای صوتیام میرساند. وود، توکو را رها کرد و به سمت من خیز برداشت. چنان در هوا میپرید که خودم هم با تعجب نگاهش میکرم. گرگهای سرخ که ترس برایشان بیمعنی بود به جفتمان حمله‌ور شدند.

وود دندانهای نیشش را با ولع به گردن گرگها فرو میکرد و بعد از چند ثانیه گردنها یشان را میشکست. هنوز گردن یکی از سرخها لای آرنجش بود که من زیر چنگهای یک سرخ دیگر غرق در خون شده بودم. گرگ مفلوک را زمین انداخت و با دندانهای بیرون زده به سمت من پرید و در لحظه کمر آن را روی زانویش انداخت، صدای شکستن استخوان‌ها گرگ در گوشم پیچید.

با صورت و دستهای خونی روی زمین افتاده بودم. وود زانویش را کنار من روی زمین کوبید. در حالی که آستین بالا رفته‌اش را پایین میداد، بغضش را هم جمع و جور میکرد. با آستین لباسش خونی که داخل چشمم رفته بود و بیناییام را ضعیف کرده بود را پاک کرد، دستش را زیر کتفم انداخت و بلندم کرد و کنار نزدیکترین درخت روی زمین گذاشت، بوی خونش حالم را بدتر میکرد. خونی که از کنار لبه‌ی اش میچکید را با دست بیجانم، پنجه‌ای کشیدم تا مجبور نباشم چکیدن خون را ببینم. دلم نمیخواست از

کنارم برود؛ ولی دیدن ساها و بقیه در آن شرایطی که بودند مجبورم میکرد رهایش کنم تا برود. نگاهش

به سمت من بود که دو گرگ را پشت سرش دیدم و زوزه‌ی بلندی کشیدم.

سرش را که چرخاند نیزهای که در دهان یکی از گرگها بود سینه‌هاش را شکافت و تا انتها فرو رفت.

آنچنان ضجه‌ی زوزه‌واری زدم که همه به سمت من برگشتند و وقتی وود را کنار من دیدند به سمت من

دویدند. بدن داغ شده‌ام را کنارش کشیدم و پوزه‌ام را محکم به سر و رویش میزدم؛ اما چشم‌های بسته

شده‌اش ذرهای تکان نمیخورد. خونی که در چشم‌هایم بود اجازه نمیداد چهره‌یاش را ببینم، پنجه به

چشم‌هایم میزدم تا فقط تکان خوردن پلکهایش را ببینم و مطمئن بشوم که زنده است.

کای چنان دویده بود که خاکِ سرد آن جنگلِ لعنتی به هوا بلند شده بود. کای پنجه‌هایش را روی کمر وود

انداخت، نیزه را لای دندانهایش گرفت و از بدن او بیرون کشید.

وود هیچ تکانی نمیخورد، انقدر ضجه زدم تا شاید صدای من او را برگرداند؛ اما بیفایده بود. روی پاهای

زخمیام ایستاده بودم و با چشم‌هایی که اشک و خون با هم از پلکهایش میچکید به صورت زخم خورده

و بیجان وود زل زده بودم.

صدای شکسته شدن قلبم را شنیدم. تمام دردها به یکباره به جانم نشست و تنم هر لحظه سردتر

میشد. در یک لحظه احساس پوچی تمام جانم را درید، زانوهایم شل شد و کنار وود روی زمین افتادم.

صورتم را نزدیک صورتش کشیدم، من هم باید کنار او میمیردم! لبهای سفیدش هیچ تکانی نمیخورد و

سینه‌هاش بیحرکت بود. پوزه‌ام را روی صورتش گذاشتیم و قطره‌های اشک چشم‌هایم را با پلک محکمی

حواله‌ی خاک جنگل کردم.

آخرین نگاه را به خانواده‌ام انداختم، دور تا دور ما جمع شده بودند و میجنگیدند تا جسم‌های بیجان ما به

دست گرگهای سرخ تکه پاره نشود.

سها به سمت من دوید و زانوهایش را بین صورت من و وود روی زمین کشید. دستهای لرزانش را روی پیشانیام حس کردم. دستهایش را روی سر ما کشید و سرش را رو به آسمان گرفت. چیزهایی را زمزمه میکرد و دستش را محکم فشار میداد.

به وود نگاه کرد او مرده بود تکانی نمیخورد. سها دوباره دستهای وود را فشار داد. من فقط صدای فریادش را میشنیدم که رو به آسمان وردی را فریاد میزد. گرما را در بدنم حس کردم. جریان گرمی از دستهای سها به جان من و وود منتقل میشد. هر بار که ورد را ادا میکرد با جان بیشتری فریاد میکشید.

آخرین فریادش بین آنهمه صدای ناله و زوزهای که میآمد، گوش همه را درید و خودش نقش بر زمین شد. دستهای سها که از پیشانی وود بلند شد، او نفس با دردی کشید و از جایش پرید. نفس نفس میزد و با دست به دنبال جای نیزهای میگشت که از سینهاش بیرون آمده بود. من هم تمام جانم گرم شده بود، نفس کشیدن دوبارهی وود من را هم زنده کرده بود.

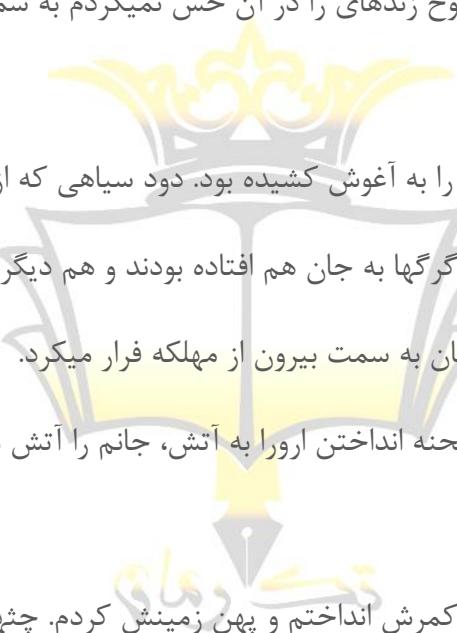
غرق در شادی زنده بودنش بودم که نگاه جفتمان به سمت سها چرخید. سها روی زمین افتاده بود، موهای نقرهای رنگش که با خون اذین شده بود کنار صورتش روی زمین بود، دستهایش غرق به خون کنار جسم نزارش افتاده بود و سینهاش هیچ تکانی نمیخورد. نمیتوانستم جلوی حق هقهایم را بگیرم، فقط صدای زوزهایم بیرون میآمد. سر سها را روی دستهایم کشیدم و پوزهایم را روی صورتش گذاشتم، اشکهایم صورتش را خیس کرد.

دیگر صدای قلب و گرمای نفسش را حس نمیکردم. سها جان خودش را بین من و وود تقسیم کرده بود

تا جفتمان را نجات بدهد. وود که باورش نمیشد برگشته است، به سمت من آمد و من و سها را با هم به آغوش کشید.

سها جانش را به خاطر من و او داده بود، هضم این موضوع برایم خیلی سخت بود. قلبم چنان شکسته بود که احساس زنده بودن نمیکردم و فقط نفس میکشیدم.

وود که چهره‌ی بہت زده‌ی من را دید سها را از آغوش من جدا کرد و از کنارم ناپدید شد. به سختی روی پاهایم ایستادم و با جسمی که هیچ روح زنده‌ای را در آن حس نمیکردم به سمت جهنمی که پیش رویم بود برگشتم.



چادرها سوخته بودند و آتش همه جا را به آغوش کشیده بود. دود سیاهی که از چادرها بلند شده بود صحنه‌ای شبیه به جهنم ساخته بود. گرگها به جان هم افتاده بودند و هم دیگر را تکه پاره میکردند. از لای جمعیت وایکو را دیدم که لنگلنگان به سمت بیرون از مهلکه فرار میکرد. قدمهایم را به سمتش تندتر کردم، صحنه انداختن ارورا به آتش، جانم را آتش میزد و مجبورم میکرد با او همان کنم که با ارورا کرد.



به سمتش دویدم و دندانهایم را روی کمرش انداختم و پهنه زمینش کردم. چثهی بزرگ و قدرتمندی داشت و با کوچکترین ضربهایش به زمین کوبیده شدم. دوباره روی پاهایم پریدم و این بار شاهرگش را نشانه رفتم. با پنجهایم به سمتش حمله کردم و پوزهایش را لای پنجهایم گرفتم و با دندان شاهرگش را پاره کردم.

ولی میدانستم او هم چنان زنده میماند. چشمهاش سیاهی رفت و نتوانست جلوی خونی که از رگهایش میپاشید را بگیرد و تلو تلو خوران روی زمین افتاد. خس خس سینهایش صدای وحشتناکی

داشت.

پاهایش را به دندان گرفتم و نزدیک آتش نیمهجان وسط چادرها کشیدم. خاک غلیظ و دود، تمام اطرافمان را پوشانده بود. روی نیمکتی که وایکو و توکو روی آن نشسته بودند رفتم و زوزهی بلندی کشیدم.

صدایی که فقط از آلفاها بیرون میآمد و همه قبیله را مجبور به سکوت کرد. همه ساکت شدند! جنگیدن گرگهای زخمی را خسته کرده بود، همه نفس زنان به من زل زده بودند. گرگهای سرخ دندان به من نشان میدادند، میدانستم با کشن وایکو زندهام نمیگذارند؛ ولی انتقام ارورا از جانم با ارزشتر بود. سر وایکو را زیر پاهایم انداختم و رو به افکار همه گرگها غریدم:

- من راهنما هستم و همه‌تون مجبورین از من دستور بگیرید و من...قانونم!

وایکو را به دندان گرفتم تا به آتش بزرگی که رو برویم بود پرت کنم. همزمان گرگهای سرخی که هم چنان تعدادشان زیاد بود و خیلی نتوانسته بودیم مغلوبشان کنیم زوزهی بلندی کشیدند و به سمت من یورش آوردند. گرگهای من سعی کردند متوقفشان کنند که صدای زوزههای بلندی از دور تا دورمان ما را مجبور به سکوت کرد و من وایکو را دوباره روی زمین رها کردم.

از بین آنهمه دود هر چه چشم چرخاندم منبع صدا را ندیدم تا اینکه وجودشان را دور تا دورم احساس کردم. همه خشکمان زده بودا!

ما وسط خیل عظیم گرگهایی بودیم که دور تا دورمان ایستاده بودند. گردنبندهای محافظین در گردشان میدرخشد و گرگهای سفید با رسپهی موی سفیدی که لای موهایشان بوند بین جمعیت محافظین به خوبی قابل شناسایی بودند. گیج فقط نگاهشان میکردم، سینهایم با خسخس بالا و پایین میشید.

نگاهم را به سمت گرگها کشاندم. همهشان به سمت من میآمدند. رو برویشان ایستاده بودم و خودم را برای همه چیز آماده کرده بودم. امشب باید قائله‌ی این قبیله‌ی وحشی را خاتمه میدادم، چه با زنده ماندم چه با مرگم!

حلقه‌ی گرگها تنگتر شد و ما علاجین آنها گیر افتاده بودیم. منتظر شدم تا واکنششان را ببینم.  
خانواده‌ام که مرگ ساها آتش به جانشان انداخته بود دور من جمع شدند. وود خودش را کنار من رساند.  
انا و بلید پشت به پشت من رو به گرگها ایستاده بودند. گرگهای از لای جمعیت رد شدند و روبروی من ایستادند. نفس داغی را بیرون دادم و به آنها زل زدم. یکی از گرگهای محافظین از لای جمعیت کمی جلوتر آمد و جلوی من سر خم کرد!

قبلم برای یک لحظه ایستاد؛ ولی قبل از این ادای احترامها زخم عمیقی خورده بودم. بیاعتنا فقط به او زل زدم که بقیه هم به تبعیت از او سرشان را خم کردند. همه تعظیم کردند جز یاغیهای سرخ که آتش نفرتشان شعله‌ورتر از حس تبعیتشان بود.

گرگ پیری که جلوتر از همه بود سکوت آن شب لعنتی را شکست و ابهتش را به رخم کشید.

- دورد بر راهنمای!

صدای سالخوردہاش عجیب غرا و مهربان به نظر می‌آمد.  
- من سیرادو، از عمو زاده‌های پدر بزرگت هستم! وقتی خبر وحشیگری یاغیها به گوشم رسید اتحاد رو به جنگیدن علیه تو ترجیح دادم و با قبیله‌ام برای دیدن او مدمیم.

- ممنون؛ ولی دیر او مدین!

صدایم میلرزید و بیشتر از چند کلمه حرف زدن، برایم دشوار بود.

- من به محض شنیدن راهی شدم و خدا رو شکر که خودت زنده ای!

ولی، ساہا مرد۔

بعض چنان چنگی به سینه‌هام زد که دیگر نتوانستم سرم را بالا بگیرم.

- نیرا مرگ هم جزئی از قانون طبیعته! اما مرگ بعضیها جاودانه میمونه؛ مثل ساهای ساها در جوونی خیلی

یه گرگها خدمت کرد؛ اما...اما گرگها قد، دانهای خوبی، نیستن:

نوع حرف زدنی، دلخواه میکند؛ ولی، اصلاح نمیتوانستم اطمینان کنم. من، حوب اعتماد به تو کو و شينا

را خورده بودم و طاقت خ- بیانت دیگری را نداشتیم از روی نیمکت پایین، آدمد، از کنار جسم نیمه جان

وایکو گذشتم و یدون آنکه نگاهی به او پیاندازم یه سمت سی ادو رفتم:

- اما خیانت، از قد نشناسی، گنه سنگینت به.

منتظر نشدم حرفی بیند. همانطور که می‌دانید، انجاه میکردم از کنار او هم عیو کردم و به سمتی رفتم که

انتهایش، را نمیدانستم، فقط تصمیم به رفتن داشتم.

- کھا مرسی، اہنما!

جوایش، را ندادم و بدون اینکه کوچکترین عکس، العملی نشان بدهم به سمت همان ناکجا حرکتم را

ادامه دادم. قیلهم بیشتر میگردید، وود هم کنارمان یا به خاک سرد چنگل میگوید.

- یو گردن، تو نسیت یه همه، ما وظیفه داری نیز!!

من هیچ وظیفه‌ای در قیا گهای خودسر و یاغی نداشتم و فقط به برگشتن فک می‌کدم. دیگ ذره‌ای

برایم اهمیت نداشت، من عزیزترینها بیم را یابی همیز؛ قبیله و اسمم داده و توان غرور و ندانم کاریام را

به قیمت گزاره، برداخته بودم، اصلاً دلم نمیخواست با کینه‌هایی، بقیه خانواده‌ام را از دست بدهم.

صدای زنانهای از بیرون فکرم را درید، به سمت صدا برگشتم.

- نیرا برگرد.

صدای شینا جانم را آتش زده، منتظر بودم تا زهرچشمی از او بگیرم؛ اما چیزی که در دستانش دیدم پاهایم

را شل کرد. سر جایم میخکوب شده بودم و در امتداد نگاه کای و وود که نزدیکتر از همه بودند به شینا

زل زده بودم. پارچه‌ی سفیدی که در دستش بود تکان میخورد.

باورم نمیشد ارورا باشد که در آغوش او تکان میخورد! با تمام جانی که در پاهایم آمده بود اجازه ندادم

او قدمی بردارد و من به سمتش رفتم. با پوزه‌ام پارچه را کنار زدم. چشمان آبیاش مثل نونا میدرخشید و

پوست سرخ رنگش دلم را آرام کرد.

نگاهم را به صورت شینا دوختم و او سوالم را متوجه شد. ارورا را به سمت صورتم کشید. بوی تنش آرام

کرد. سرش را بالا گرفت و گفت:

- وقتی وایکو از ارورا پرسید ترسیدم که بلاعی سرش بیاره، همون لحظه قصد فرار کردم. به یکی از

چادرها رفتم تا یکم غذا بردازم و با هم فرار کنیم؛ اما ناخواسته وارد چادری شده بودم که زن

زائویی کنار بچه‌ی مردهاش خوابیده بود. همون زنی که صدای ضجه‌هاش رو شنیدی!

بچه‌ی بیچاره‌ی اون مرده به دنیا او مده بود. من که فرصت رو مناسب دیدم، جای اون و ارورا رو عوض

کردم و یه گوشهای قایمش کردم. اون بچه رو هم آوردم تا شاید دست از سر تو برداره! من همه‌ی عمرم

رو با اینها گذروندم و ازشون این وحشیگریها رو زیاد دیدم.

پوف محکمی بیرون داد و بعد از چند ثانیه ادامه داد:

- این هم امانتی که بهم سپرده بودی!

از خوشحالی قلبم تند میزد و نمیدانستم چه کنم. پوزه به صورتش میکشیدم و از ته قلب خدا را شکر کردم. پارچه را به دهان گرفتم و به سمت قبیله‌ام برگشتم، حاضر نبودم حتی لحظه‌ای به عقب برگردم. سیرادو به سمت آمد و روپروریم ایستاد.

- برگرد و با قبیله‌ات زندگی کن. گرگها شرافت هم دارند.
- حاضر نیستم حتی لحظه‌ای بمونم.

چنان جملاتم را به افکارش کوبیدم که چند لحظه‌ای سکوت کرد و این بار با لحن سرد و محکمی گفت:

- اگه میخوای برو! ولی قبیله‌ات تو رو مثل مادرت نمیبخشن!

- من به بخشش احتیاج ندارم.

- جنازه‌ی ساها چی؟

با این حرف، آب سردی به جانم ریختند. جنازه‌ی ساها روی تکه چوبی توسط دو گرگ حمل میشد. نمیتوانستم جنازه‌اش را رها کنم. ارورا را به آغوش وود سپردم و به سمت سیرادو جهیدم. چشمها‌یم را به تخم سیاه چشمانش دوختم، دندانها‌یم را روی هم کشیدم و چنگ به افکارش زدم:

- اگه دستت به جنازه‌ی ساها بخوره...

- آروم باش، همه‌مون ساها رو تا لنج همراهی میکنیم، به شرط اینکه همینجا آلفای بعد از خودت رو مشخص کنی! محافظین خیلی وقتی منتظرت هستن؛ ولی تو هم مثل مادرت بیمسئولیتی و باید در نبود خودت کسی رو انتخاب کنی!

به سمت جنازه‌ی ساها رفتم. نگاه کردن به صورت معصومش جگرم را آتش میزد. پوزه‌ام را به دستش کشیدم و به سمت کیف کوچکی که همیشه به کمرش بسته بود رفتم. با دندانها‌یم کیف را پاره کردم و

یاقوت سبز را لای دندانهایم گرفتم و جلوی پاهایش انداختم. گرگ بزرگ و پیری که رنگ تیره‌ی

پوستش در شب ادغام شده بود، متعجب به یاقوت نگاه کرد.

- خودت هر کی رو خواستی انتخاب کن، سرنوشت گرگها دیگه هیچ ربطی به من نداره!

- اما سرنوشت تو به گرگها ربط داره! تو نمیتونی با هیچ درندهای زندگی کنی. اگه از گرگهایی باید به

قوانين احترام بذاری پس خودت تنها برو!

وارد افکار بقیه و خانواده‌ام شدم.

- هرکس میخواد بمونه! هیچ اجباری نیست.

- اما تو مجبوری درندهها رو بذاری و بری. این خلاف قوانینه و هیچ گرگی ساکت نمیشینه!

گرگها که بیمسئولیتی و بیاهمیتی من نسبت به سرنوشتشان آنها را جریح کرده بود، زوزه‌ی بلندی کشیدند. در دل به آنها حق میدادم. با اینکه از آلفاها دل خوشی نداشتم؛ ولی مردمم کنارم جنگیدند و اجازه ندادند یاغیها تکه پاره‌مان کنند.

صدای هم‌همه‌ی گرگها گیجم کرده بود و توانایی تحمل مهلکه‌ی جدیدی را نداشتم. وود که من را

مستأصل دید، وسط مهلکه دوید و همه را ساکت کرد.

- من میرم.

نگاهم، بہت زده به صورت به زمین دوخته و خونینش بود. او قول داده بود که کنارم بماند؛ ولی به خاطر

من مجبور به رفتن شده بود. او میدانست تا روزی که کنار من بماند تعصبات قبیله‌ای گرگها رهایم

نخواهد کرد. به سمتی رفتم و پوزه‌ام را به شانه‌اش گذاشتم. حلاوت زنده ماندن ارورا در کمتر از پلک

زدنی با رفتن وود دود شده و به هوا بود. وود در گوشم آرام زمزمه کرد.

- حرفی نزن و فقط با ارورا و بقیه برو.

صدایش چنان خفه‌هام کرده بود که شکستن بعض هم نمی‌توانست بازش کند. رو به سیرادو گفت:

- فقط اجازه بدید تا لنج با ساهها باشم.

سیرادو سری به معنی تایید تکان داد و به گرگهایی که جنازه‌ی ساهها را آورده بودند اشاره کرد. جنازه‌ی

ساهها جلوتر از همه‌ی ما روی تخته چوب نیم سوخته‌ای حمل می‌شد و من با پارچه‌ای که به دهان گرفته

بودم پشت سر او راه میرفتم. بیقراریهای چیتو جانم را آتش می‌زد؛ اما اشکهای مردانه‌ی کای را

هیچوقت فراموش نمی‌کنم که چگونه از پشت پلکهای یخ بسته‌اش بیرون می‌آمد.

مسیر طولانی و سخت می‌گذشت، بوی دریا از چند فرسخی به مشام میرسید. درختها عجیب ناله

میکردند و صدای وزیدن باد سرد پاییز لای برگهای بیجانشان دل هر جنبدهای را می‌لرزاند.

همه در سیاهی و سکوت شب جنازه ساهها را مشایعت میکردند. فکر نبودنش ستون افکارم را سست

میکرد و تحملش برایم جانفرسا بود. چند ساعتی گذشت و ما گرگ و میش صبح به ساحل رسیدیم.

گرگها جنازه‌ی ساهها را رها کردند و رفتند و ما ماندیم و جسم بیروح عزیzman...

شینا که همراهیمان میکرد به سمت لنج رفت، بہت زده فقط به صورت معصومش زل زده بودم که

صدای جیغ ویا تنم را لرزاند. جیک و ویا به لنج پناه برد و منتظر ما بودند. وقتی شینا را دیده بودند به

سمت ما دویدند، دیدن جنازه‌ی ساهها مشوششان کرده بود. دستی را روی گردنم احساس کردم. سرم را

که چرخاندم صفا را دیدم که با طنابی که به دستش بود بالای سر ساهها رسید. دستش از روی گردنم به

پایین لغزید و زانوهایش کنار ساهها روی زمین کوبیده شد. صدای هق هقشان گوش فلک را کر کرده بود؛

ولی بیفایده بود، ساهها آرام به خوابی ابدی فرو رفته بود و من بعد از مرگش دیگر اشکی برای ریختن

نداشتیم.

شینا در حالی که اشک را از روی صورتش پاک میکرد لباسهایی که آورده بود را جلویمان گذاشت و بعد به سمت من آمد و ارورا را از من جدا کرد. بدنها یمان سرد شده بود و غصه‌ی رفتن ساها ما را از خودبیخود کرده بود. لباسی که جلویم بود را از سر به تن کردم و روی زمین نشستم. همه آماده‌ی خاکسپاری شده بودیم. جیک با زحمت جنازه‌ی ساها را از زیر دستهای ویا و چیتو بیرون کشید، کای که از همان ابتدا قبری را کنده بود آخرین خاک را بیرون ریخت و لبه‌ی قبر پشت به ما نشست، شانه‌های لرزانش نشان از خرد شدنش میداد. وود و جیک جنازه را داخل قبر گذاشتند، گردنبندش را از گلویش باز کردند و خاکهای سرد را بر روی جسمش میریختند.

بالای قبر ایستاده بودم، سرما چنگیش را به جان دستها و چانه‌ام انداخته بود. نمیتوانستم جلوی اشکهایی که از گوشی چشمم میریخت را بگیرم. کم کم خورشید نورهایش را از مشرق به جان دریا میریخت. خاکسپاری پایان گرفت. همه دور قبرش جمع شدیم و برای آخرین بار با او وداع کردیم. جیک همسرش و تیا را با خود برد، کای و چیتو هم با هم رفتند. چهره‌ی غم زده و چشمان سرخ از اشکش جانم را میسوزاند. صفا هم دستی به خاک کشید و رفت. من ماندم و وود!

سرم ناخداگاه سینه‌اش را پیدا کرد و چانه‌های لرزانم لای دستهایش به حق هق مبدل شد. رفتن وود، غم نبودن ساها را هم هزار برابر کرده بود. سرم را بالا آوردم و تمام تلاشم را کردم که از پشت اشکهای داغ، صورتش را برای آخرین بار ببینم. معلوم نبود دوباره کی سرم را با سینه‌اش گرم کنم. سرم را که بالا گرفتم اشکهایش روی پیشانیام ریخت، فقط داغی لبهایش را بر روی پیشانیام حس کردم و طعم شور اشکی که از بین آنهمه شیرینی، کامم را تلخ کرده بود.

خورشید کم کم رخ به آسمان نشان داد و دستهای من از کمر وود شد و خالی ماند. او رفت، من ماندم و لبهای گرمی که با اشکهایمان خیس شده بود. لبم را گزیدم و با آستین لباسم صورتم را پاک کردم. من و او بدون حتی کلامی خدا حافظی کردیم و به امید دیدار نفس میکشیدیم. به سمت لنج رفتم. نگاهم هنوز به پشت سرم بود، باورم نمیشد از آن جنگل نفرین شده رهایی یافته بودم. پلهای طنابی لنج را با پاهای سست شده به زحمت بالا رفتم و پاهایم را روی کفهی چوبی لنج گذاشتم.

شینا بالای لنج منتظرم بود، ارورا را به آغوش من سپرد. بیهدف به سمت نوک لنج رفتم تا برای آخرین بار با ساها وداع کنم. تکانهای ارورا نگاهم را از جنگل رنگ باخته گرفت و به آبی چشمهاش وصل کرد. آبی چشمانش امید را به جانم هدیه داد، بودن او مجبورم میکرد به طلوع گرم آفتاب نگاه کنم و فردا را انتظار بکشم.

پایان جلد اول